

رمان زندگی، گاهی تلخ گاهی شیرین | نادیا عثمانی



پیشنهاد می شود

دانلود رمان جدال نهایی (جلد پایانی رمان لیانا)

دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه

دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه (جلد دوم)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام آنکه محبت را در دل ها نهاد.

عاشورا، فصل غم و اشک و درد است. فصل یتیمی گل ها و جوانه های ایمان است. فصل زجه و آه و ناله های مظلومین؛ عاشورا فصل ماتم و هم دردی و همدلی است. اوایل فصل زمستان بود. که مصادف با آغاز روزهای سوگواری آقا سید الشهداء (ع) می شد. جای جای کوچه های شهر نشانه ای از آمدن آن ماه پر عشق و درد؛ ماه ماتم و غم می دهد.

از میان کوچه پس کوچه های شهر، خونه ای نظر مرا به خود جلب کرد. فکر کردم بد نیست برم از نزدیک به آن جا یک نگاهی بندازم. با اجازه وارد حیاط بزرگ و وسیع که به مساحت سیصد متر بود شدم. از آن خانه های قدیمی اما شیک و لوکس بود.

سمت راست حیاط باغی که پر از درخت انواع میوه بود. به چشم می خورد. چون تازه زمستان از راه رسیده بود. میوه های زمستانی این حوالی دیده می شد. بسیار خوب بگذریم زیاد از میوه تعریف نکنم تا هوس خوردن میوه نکنید.

آن طرف حیاط سه اتاق خواب با پذیرایی مجلل که کنار هر در اتاق گلدانی با گل های رز و اطلسی قرار داشت. که چشم بیننده رو نوازش می کنند. آن ور حیاط اتاقی بزرگ قرار داشت که مختص روضه خوانی بود. حالا بریم سراغ ساکنین خانه.

پدر خانواده باقر آقا، شصت و پنج سال بازنشست.

مادر خانواده اقدس خانم، شصت سال خانه دار.

پسر بزرگ خانواده سمیر سی و دو ساله متاهل.

پسر دوم خانواده یحیی بیست و هفت ساله متاهل.

پسر سوم خانواده میثم بیست و دو ساله مجرد دانشجو.

دختر اول و آخر خانواده محیا هجده ساله مجرد محصل.

عروس بزرگ خانواده نوشین بیست و هفت ساله پرستار.

بچه هاش، کیوان ده ساله کوثر هفت سال.

عروس دوم ندا بیست سال در حال حاضر خانه دار.

آسمان ابری بود و باد سردی می وزید و گواهی از بارش باران می داد. ندا که تازه کارهای خانه را انجام داده و به اتمام رسانده بود. با خستگی وارد اتاقش شد. تا کمی استراحت کند.

اما همان که وارد اتاق شد، صدای اقدس خانم را شنید که او را صدا می زد. از اتاق خارج شد و نزد او رفت.

-بله عمه جون اومدم کاری داشتی؟

اقدس خانم با غیض رو برگرداند و با تشر جواب داد:

-اگه کار نداشتم مریضم مگه صدات بزنم.

ندا با حالتی گرفته سر به زیر انداخت و گوش به ادامه ی حرف های مادر شوهرش داد.

-گوش کن برای امشب مهمون داریم می خوام که یه شام مفصلی درست کنی که ابروم رو حفظ کنه. فهمیدی؟

ندا سر خم کرد و چشمی گفت سپس پرسید:

-مهمان کی هست؟

اقدس خانم رو ترش کرد و با ابروهایی گره خورده جواب داد:

-تو به این چیزها کاری نداشته باش کارت رو بکن نذار از دست تو شاکی باشم.

ندا نگاه معصومانه ای به او انداخت و طرف آشپزخانه رفت.

دختر بی چاره تازه می خواست کمی استراحت کند که نشد.

با تنی خسته مشغول به کار شد.

چنان غرق افکار و کار شده بود. که ورود محیا به آشپزخانه را حس نکرد. محیا با ابروهایی گره خورده و با ناراحتی کنار او که مشغول ظرف شستن بود. ایستاد و بدون هیچ حرفی پوفی کشید. ندا مکث کوتاهی کرد و با لحن آرامی پرسید:

-چیزی شده چرا ناراحتی؟

محیا لب های گوشتی اش را برچید و گفت:

-از دیروز به مادرم می گم بریم بازار هی این دست و اون دست می کنه.

-مگه بازار چه کار داری؟

-فردا ماه محرم شروع می شه و من هنوز لباس نگرفتم.

ندا نگاهی به او انداخت و در حالی که شیر آب را می بست گفت:

-تو که همین چند ماه پیش وقتی پدربزرگت فوت کرد. لباس خریدی؟

محیا با صدای عشوه گری جواب داد:

-بله درسته اما همه من رو با اون لباس ها دیده اند دیگه دوست ندارم بیوشمشون.

ندا ابرویی بالا انداخت و با لحن معنا داری زمزمه کرد:

-آهان!

مشغول کارش شد. محیا نفس پر سر و صدایی کشید. لبخندی بر لب هایش نشاند و گفت:

-نادی جون بیا با هم بریم بازار آفرین.

ندا از پشت شانه نگاهش کرد و جواب داد:

-باور کن کلی کار دارم نمی رسم تا بریم و برگردیم شب شده. به یحیی بگو تو رو می بره.

تو باغ هست کاری هم نداره.

محیا با لب و لوجه ای آویزان گفت:

-خودت که می دونی راضی نمی شه با من جایی بیاد.

ندا لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-غصه نخور خودم بهش می گم تو زود باش برو آماده شو.

محیا با خوش حالی ندا را بغل گرفت و ب\*و\*سه ای بر گونه اش زد.

-فدات بشم زن داداش به خدا تو خیلی ماهی.

ندا لبخند بر لب وارد باغ شد و طرف یحیی که مشغول آبیاری درخت ها بود رفت.

یحیی با دیدن او لبخندی سیمای چهره اش را زینت بخشید. ندا کنار او قرار گرفت. با گفتن خسته نباشی دستش را گرفت و گفت:

-یحیی جون می شه لطفا محیا رو ببری بازار یه خورده خرید داره؟

یحیی نگاه محبت آمیزی به او انداخت و گفت:

-تو که می دونی اون دختر موقع خرید کردن چه قدر آدم رو عذاب می ده.

-اشکال نداره حالا این بار به خاطر من.

یحیی گونه ی او را کشید خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-مگه می تونم نه بگم به روی چشم.

ندا خندید و هر دو با هم از باغ خارج شدند.

بعد از بدرقه ی آن ها به آشپزخانه برگشت.

2

وارد آشپزخانه شد. با دیدن اقدس خانم که داخل قابلمه ها سرک می کشید، جا

خورد؛ در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفت:

-شما زحمت نکشید خودم همه کارها رو انجام می دم.

اقدس با ترش رویی در حالی که به غذا ناخنک می زد. گفت:

-می دونم اگه نیام و سر به غذا نزنم ممکنه ته بگیره یا بسوزه گرچه الان هم بوش

زیاد جالب نیست. می ترسم باب میل مهمون هام نباشه. ای کاش خودم غذا رو می

پختم.

با این که خوب می دانست دستپخت ندا حرف نداشت اما هیچ وقت پیش نیامده بود

که از دستپخت او تعریف کند.

ندا که به این تیکه ها و حرف های مادر شوهرش عادت داشت. حرفی نزد و سمت

یخچال رفت و درش را باز کرد.

اقدس نگاهی به سالاد روی میز که با سلیقه تزیین شده بود انداخت و گفت:

-چه خبرته سالاد رو این قدر درشت درست کردی بشین ریزش کن؟!!

عجب صبر و حوصله ای داشت که هیچ نمی گفت و فقط با تکان دادن سر جواب او را می داد. میوه ها را که از قبل شسته بود را در ظرف چید و روی اُپن قرار داد.

اقدس باز همه چیز را از نظر گذراند و گفت:

-درضمن اون ظرف ها هست که پارسال روز تولدم از المان برام فرستادند. از اون ها برای پذیرایی استفاده کن. ولی یادت باشه مواظب باشی چیزی رو نشکونی. خب دیگه من برم آماده بشم کم کم دیگه مهمون ها می رسند.

با خارج شدن او از آشپزخانه ندا نفس راحتی کشید و به دیگر کارهایش رسید. از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت.

روی تخت نشست و به خود کش و قوسی داد. از خستگی پاهایش گز گز می کردند. بازوهایش و پشت گردنش را ماساژ داد. در این هنگام در اتاق باز شد و یحیی داخل آمد.

ندا با دیدن او لبخندی زد و از جا برخاست.

-سلام عزیزم خسته نباشی.

-سلام سلامت باشی چه زود برگشتی؟

-چون قراره مهمون بیاد گفتم زشته خونه نباشم.

سپس دست داری که در دست داشت را مقابل او گرفت. ندا با همان لبخند که بر لب نشانده بود. پرسید:

-چی هست؟

دست دار را از یحیی گرفت و محتوای آن را که دامن و بلوز مشکی قشنگی بود بیرون آورد.

یحیی نگاه محبت آمیزی به او انداخت و با لحن مهربان گفت:

-نظرت چیه سلیقه ام خوبه؟

ندا تشکر کرد و گفت:

-زحمت کشیدی عزیزم تو که همیشه خوش سلیقه بودی.

-قابل تو رو نداره تن مایکن دیدم خیلی ازشون خوشم اومد گفتم برای زن عزیزم  
بیارم. گرچه از محیا...

در این هنگام با صدای و بیداد های مادرش حرفش را ناتمام گذاشت.

در که باز بود مادرش با عصبانیت وارد اتاق شد و محیا پشت سر او یحیی مکثی کرد و  
پرسید:

-چیزی شده مادر؟

اقدس خانم نگاه زهر آلودش را به ندا دوخت و لباس ها را از دست او کشید، آن ها را  
جلوی چشم هایش قرار داد و نگاهشون کرد. رو به یحیی که با بهت او را نگاه می  
کرد. گفت:

-این چه لباسی برای خواهرت گرفتی؟

یحیی گره ای به ابرو هایش داد. چشم غره ای به محیا که سر به زیر او را نگاه می  
کرد. رفت و گفت:

-به من چه خب سلیقه ی خودش بود. حالا مگه چی شده؟

اقدس خانم به محیا اشاره ای کرد و گفت:

-خواهرت از لباس هاش راضی نیست می گه لباسی که دوست داشت تو برای زنت  
گرفتی. تازه تو رفتی برای خواهرت خرید کنی نه برای زنت.



چشم های یحیی از تعجب گرد شدند و رو به محیا با لحن تندی گفت:

-مگه من بهت نگفتم بذار این لباس رو برات بگیرم قبول نکردی؟ حالا پشیمون شدی؟

محیا کنار مادرش ایستاد و با بغض جواب داد:

-اصلا تو چون اون ها رو برای زنت می خواستی زیاد به من اصرار نکردی که بخرمشون.

یحیی که عصبانی شده بود. دستی به موهای بلند و خوش حالتش کشید نفس گرفت و گفت:

-استغفرالله شیطونه می گه...

حرفش را برید و با تندی ادامه داد:

-دختر تو چه رویی داری رو به روم ایستادی و داری دروغ می گی.

ندا بغضش که گلوه اش را به درد آورده بود. فرو خورد و با لحن آرام و گرفته ای گفت:

-اشکال نداره یحیی جون حالا که چیزی نشده اصلا من این لباس ها رو لازم ندارم.

اقدس خانم نیشخند زد و لباس ها را دست دخترش داد و در حالی که از اتاق خارج می شد. گفت:

-پس چی فکر کردی می دارم حسرتشون تو دل دخترم بمونه.

بعد از رفتن آن ها یحیی با ناراحتی در را به هم کوبید و نگاهی به ندا که سعی می کرد ناراحتی اش را از دیده او پنهان کند، انداخت.

ندا برای فرار از نگاه او به بهانه ی سر زدن به غذا از اتاق خارج شد و به آشپزخانه پناه برد. هر چه جلوی ریزش اشک هایش را گرفت نتوانست دوام بیاورد و اشک هایش روی گونه هاش جاری شدند.

در این هنگام میثم وارد آشپزخانه شد. ندا از جا بلند شد. زود اشکش را پس زد و وانمود کرد. در حال شستن لیوان است.

میثم به سالاد روی میز و ظرف میوه روی آپن نگاه کرد و گفت:

-این طور که مشخصه مهمون داریم درسته؟

ندا آب بینی اش را بالا کشید و جواب داد:

-بله درسته مهمون داریم.

میثم که متوجه گرفتگی صدای او شده بود. به ندا نزدیک شد و پرسید:

-زن داداش چیزی شده؟ گریه کردی؟

ندا لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

-نه چرا گریه کنم فلفل تو چشم هام رفت.

3

مهمان ها که رسیدند. بعد از کلی سلام و احوال پرسی وارد پذیرایی شدند و هر کدام روی مبلی قرار گرفت و باز احوال پرسی شروع شد.

ندا بعد از سلام مختصری با مهمان ها پذیرایی از آن ها را شروع کرد.

جمع مهمان هاشون حدود پانزده نفر بود. که شمال پدر و مادر خانواده فرزندان آن ها احسان، حسام، حبیب و زهرا، محبوبه همسر آقا حبیب مایا، ماهک و مهیار فرزندان آن ها، راضیه همسر آقا احسان عسل، نیلوفر و عباس فرزندان آن ها، خدا رو شکر

حسام و زهرا مجرد بودند و گر نه وای به حال صاحب خانه، آن ها که بچه نبودند زلزله نرسیده شیطنت هاشون شروع شده بود. خدا به داد ندا برسد، چون خارج از کشور زندگی می کنند و هر سال ماه محرم به ایران می آیند قرار است چند روزی مهمانشان باشند. وقت شام که رسید. ندا میز را با سلیقه چید و از همگی دعوت کرد تا سر میز تشریف ببرند.

یک دفعه همه طرف میز هجوم بردند و بچه ها با شیطنت و بازی گوشی بالا و پایین می پریدند و سر صدا می کردند.

ندا با احتیاط کنار هر کدام که می نشست، بشقابی قرار می داد. تا به محبوبه رسید همین که می خواست بشقاب را روی میز قرار دهد؛ محبوبه که می خواست دستمال را بردارد با دستش به دست ندا زد و باعث شد بشقاب از دست او بیفتد و با صدای بدی بشکند، ندا با رنگ و رو پریده به اقدس خانم که با حرص نگاهش می کرد نگاهی انداخت و آب دهانش را قورت داد و ته دل نجوا کرد.

-ای خدا بدبختی کم نداشتم.

همه نگاه ها سمت او چرخید.

مادر احسان که زن میانسال و مهربانی بود لبخند بر لب هایش نشان داد و گفت:

-اشکار نداره عزیزم فدای سرت رفع بلا بود.

ندا در حالی که آخرین بشقاب را جلوی اقدس خانم قرار می داد. اقدس دندان هایش را به هم فشرد و با صدای آرامی که فقط به گوش ندا برسد گفت:

-الهی دست می شکست.

گونه های ندا از ناراحتی سرخ و داغ شدند. اما سعی کرد به روی خود نیآورد.

جارو و خاک انداز را آورد و تیکه های شکسته را جمع کرد.

یحیی که می دانست او ناراحت شده بود. لبخندی زد و با لحن مهربانی خطاب به همسرش گفت:

-عزیزم تا غذا سر نشده بیا بشین شامت رو بخور.

ندا نگاه غمگینش را به او دوخت و جواب داد:

-ممنون شما شامتون رو بخورید من میل ندارم.

یحیی تا لب تکان داد و خواست حرفی بزند ندا خیلی زود آن جا را ترک کرد و به آشپزخانه پناه برد.

امروز به اندازه ی کافی بهش فشار عصبی وارد شده بود اما باز دم نمی زد.

از فردا که شروع ماه محرم بود کارها دو برابر می شدند و همه بر دوش ندا بودند. انگار که کس دیگه ای در آن خانه زندگی نمی کرد که همه کارها را بر عهده ی او گذاشتند.

بعد از سرو شام روی میز را جمع کرد و ظرف ها رو توی سینک قرار داد. محبوبه که احساس می کرد باعث ناراحتی ندا شده بود. از جا برخاست و نزد او به آشپزخانه رفت. از او معذرت خواهی کرد و خواست در کارها به او کمک کند. اما مثل همیشه ندا با رویی خندان و لحن آرام و مهربان او را از شرمندگی در آورد و با اصرار او را راهی پذیرایی کرد و خودش مشغول کارش شد. ساعتی بعد که کارش را تمام کرده بود با این که خستگی زیاد بهش غلبه می کرد. ظرف میوه و پیش دستی ها را به پذیرایی برد.

میثم تا او را دید از جا بلند شد و ظرف میوه را از دستش گرفت و با صدای آرام گفت:

-زن داداش شما خیلی زحمت کشیدی و خسته ای بهتره بری کمی استراحت کنی.

ندا بدون هیچ حرفی لبخندی زد. نگاه گذرایی به جمع و در آخر به یحیی که خیره اش شده بود انداخت و از آن جا به اتاقش رفت.

آن قدر خسته بود حتی حال نداشت به ناراحتی اش فکر بکند روی تخت دراز کشید و خیلی زود خوابش برد.

یحیی وارد اتاق شد با دیدن ندا که جنین وار خوابیده بود. لبخند شیرینی بر لب هایش نشست اما خیلی زود جاش را به اخمی که روی پیشونی اش نمایان شده بود داد.

به تخت نزدیک شد و پتو را روی ندا کشید.

پس دلیل اخم او این بود که ندا تو آن سرما بدون این که خود را بپوشاند به خواب فرو رفته بود.

روی تخت نشست و به عشق چندین ساله اش خیره شد.

هنوز هم که به چند سال گذشته فکر می کرد. می دید که عشقش نسبت به ندا کم نشده و هنوز هم عاشقانه او را دوست دارد. اما باز هم این وسط یک چیزی هست که سخت او را آزار می داد و می دانست ندا را نیز می آزد.

به تاج تخت تکیه داد و به چند سال عقب برگشت به همان سال هایی که با نگاه اول عاشق و دلباخته ی ندا شده بود و هر چه سعی می کرد دل او را به دست بیاورد برایش سخت بود. چون ندا از عشق خیابانی و از هر چه دوستی از این قبیل متنفر بود. اما پا فشاری های یحیی همچنان ادامه داشت تا روزی که ندا شرطی برای او تعیین کرد و گفت اگر قبول کند. با او می ماند.

یحیی بدون این که بداند شرط او چه بود قبول کرد.

ندا آن روز از ته دل به او خندید و گفت:

-تو دیوونه ای.

یحیی در جواب فقط او را نگاه کرد و عمیق لبخند زد.

از این که توانسته بود دل ندا را به دست بیاورد در پوست خود نمی گنجید.

4

ندا هم بعد از دیدن آن همه اصرار یحیی دلش برای او لرزید و رفته رفته عاشقش شد.

اما نمی خواست زود ضعیفی از خود نشان دهد.

یحیی در حالی که عاشقانه او را نگاه می کرد گفت:

-خیلی خوب می شنوم شرطت رو بگو.

ندا کمی مکث کرد. از این که می خواست با یحیی باشد ترسی ته دلش احساس می

کرد و نگران بود عشق یحیی نسبت به او زود گذر باشد. از روزی می ترسید که

زندگی برای او بدون عشقش سخت شود و آن موقع که دیگر او کنارش نباشد.

یحیی که سکوت او را دید با مهربانی پرسید:

-مشکلی پیش اومده عزیزم؟!

فقط این کلمه کافی بود تا ته دل ندا غوغایی به پا کند. نگاه نم دارش را به زمین

دوخت و گفت:

-شرط من اینه که...

شرط نیست می خوام بهم قول بدی تا زمانی که زنده ام و هستم و نفس می کشم

عاشقم بمونی و هیچ وقت تنهام نذاری، قول میدی؟

یحیی خنده ی تلخی سر داد و گفت:

-تو چی از دل من می دونی دیوونه

معلومه که می مونم؟!

ندا لبخند زیبایی زد و از آن روز عاشق و دلباخته ی هم شده بودند. هر روز که می گذشت عشق و علاقتشون نسبت به هم بیش تر می شد. به همان منوال سه سال به سرعت برق و باد گذشت. یحیی که دید مادرش دنبال دختری برای ازدواج با او می گشت فرصت را غنیمت شمرد و درباره ی ندا با این امید که خواسته اش را انجام می دهند به و پدر و مادرش گفت اما مادرش به شدت مخالفت کرد و از او خواست دور دختر مورد علاقه اش را خط بکشد. ولی باز یحیی دست بر نداشت و به اصرار و خواهش خود ادامه داد.

تا این که مادرش بهش گفت:

-با یک شرط قبول می کنم با اون دختره ازدواج کنی.

یحیی که هدفش فقط رسیدن به عشقش بود هر شرطی که مادرش می گفت را قبول می کرد.

-شرطم اینه که با زنت همین جا تو این خونه زندگی می کنی و هیچ وقت به خونه ی جدا فکر نمی کنی می خوام همیشه جلوی چشم هام باشی می خوام قد کشیدن و بزرگ شدن بچه هات رو ببینم. نیایی فردا پس فردا بگی زنم خسته شد و نمی دونم چی و دنبال جدایی و از این حرف های چرت و پرت جلوی من بزنی این رو بدون اون روز روز آخر زندگی تو با اون خواهد بود.

یحیی که فکر می کرد مادرش از روی دوست داشتن او آن حرف ها را می زد هر چه گفت را قبول کرد بی خبر از این که مادرش برای زندگی آینده ی او فکریایی به سر داشت.

از همان روز اول ندا از نگاه مادر شوهرش متوجه شد که ازش خوشش نمی آید ولی مدام سعی می کرد همانی باشد که او دوست داشت و رضایت او را جلب کند.

صبح با صدای مواذن که از مسجد محله به گوش می رسید ندا چشم خواب آلودش را باز کرد و نگاهی به یحیی که غرق خواب بود انداخت قبل از این که از تخت پایین برود در حالی که نگاه عاشقش را روی صورت او زوم کرده بود ب\*و\*سه ای روی پیشانی اش زد.

ندا لبخندی بر لب نشاند و خود را از او جدا کرد و از تخت پایین رفت.

در را بدون صدا باز کرد و با قدم های آرام و آهسته وارد راهرو شد. بدون روشن کردن چراغی وارد سرویس شد و بعد به اتاق برگشت نماز صبح را به جا آورد. لباسش را با یک لباس مشکی عوض کرد کمی به سر و وضعش رسید روسری اش را روی سرش مرتب کرد و رفت تا ترتیب صبحانه و دیگر کارها را بدهد.

کتری برقی را پر از آب کرد و به برق زد. وسایل صبحانه را روی میز قرار داد. بعد از دم کردن چای به حیاط رفت هوا تازه روشن می شد و خورشید طلوع می کرد. باد سردی که در حال وزیدن بود به تن او که بر می خورد لرزه ی خفیفی وارد بدنش می کرد. لبخندی زد و نسیم سرد را با تمام وجود استنشاق کرد و به ریه هاش رسوند و گوش به صدای گنجشک ها که در باغ بودند و صدایشان فضا را پر کرده بود داد. چون می دانست هر وقت مهمان داشتند باقر آقا دوست دارد صبحانه را در فضای باز میل کند. فرش زیر درخت سنوبر پهن کرد و کم کم بساط صبحانه را همان جا راه انداخت.

بعد از سرو صبحانه مردها وارد باغ شدند و خانم ها کنار اقدس خانم به بحث و گفت و گو پرداختند. محیا همراه زهرا تو اتاقش بود. ندا هم در آشپزخانه ترتیب ناهار را می داد.



راضیه چای اش را مزمزه کرد و گفت:

-خدا عروستون رو خیر بده به نظر می رسه دختر خیلی خوبیه؟!!

این جاست که حتما اقدس خانم جلوی مهمان ها شروع به تعریف کردن از عروستش خواهد کرد.

محبوبه نیز حرف راضیه را تایید کرد. اقدس خانم آهی کشید و گفت:

-آره به نظر همه دختر خوبی است.

خدا رو شکر که اقدس خانم حداقل نخواست جلوی مهمان هاش بد عروستش را بگوید،

آه دیگری کشید و ادامه داد:

-اما هیچ خیری ازش ندیدیم.

محبوبه و راضیه که فکر می کردن اول اقدس خانم قصد تعریف و تمجید از عروستش داشت با تعجب به او چشم دوختند و هر دو با هم پرسیدند:

-چرا چه طور مگه؟!!

اقدس نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-چی بگم این پسر من هم کم بدبختی نکشیده از دست اون.

این بار با چشم های گرد شده محبوبه و راضیه نگاهش کردند و چشم به دهان او دوختند.

5

-چهار سال از زندگی مشترکشان گذشته ولی می بینید هنوز تنونسته بچه ای برای  
پسرم بیاره بمیرم برای بچه ام از پس که غصه می خوره شب و روز نداره این دختره  
ابلیس هم نمی ذاره زن دیگه ای بگیره تا بچه ای که دلش می خواد رو براش بیاره.  
راضیه ناباورانه گفت:

-شما از آقا یحیی می خوای که ازدواج کنه یعنی سر ندا هوو بیاره وای این  
وحشتناکه؟!

محبوبه تا ابرو اش را بالا انداخت و گفت:

-ولی راضیه جون اگه مشکل از ندا باشه آقا یحیی این حق رو داره که زن دوم بگیره  
بالاخره اونم مرده و دلش بچه می خواد.

راضیه استکان چای اش را روی زمین قرار داد و گفت:

-ولی به نظرم چهار سال چیزی نیست خیلی ها هستند که بعد از گذشت ده سال  
تونستن بچه دار بشن.

اقدس با قیافه ای حق به جانب رو به راضیه نیشخندی زد و گفت:

نکنه از من انتظار داری این همه سال انتظار بکشم، نه عزیزم من فعلا دنبال یه دختر  
خوب برای پسرم هستم نمی تونم بذارم جوونیش رو به پای این عفریته بریزه و به  
فکر خودش و آینده اش نباشه.

مادر احسان که تا این موقع در سکوت به بحث آن ها گوش می کرد رو به اقدس  
گفت:

-کار درست رو انجام می دی نذار این جوون بدون ثمره بمونه گناه داره فردا پس فردا  
پشیمون می شه ولی دیگه چه فایده وقتی همه چیز دیر شده باشه.

محبوبه برای این که بحث را عوض کند به اتاقی که مختص روضه خوانی بود اشاره ای کرد و پرسید:

-اون اتاق برای چیه؟

راضیه ناراضی از بحث پیش آمده از جا برخاست و گفت:

-برم به ندا خانم سر بزنم گناه داره شاید به کمک احتیاج داشته باشه.

ندا که در حال جارو کردن با جارو برقی بود متوجه محضور راضیه نشده بود.

راضیه هم بدون هیچ حرفی با لبخند خیره ی او شد. ندا که تازه متوجه او شده بود. لبخندی زد و جارو برقی را خاموش کرد و گفت:

-ببخشید زود متوجه حضورتون نشدم چیزی لازم داشتی؟

راضیه با لبخند و لحن مهربانی گفت:

-نه عزیزم چیزی لازم ندارم فقط اومدم برای کمک اگه کاری هست انجام بدم خوش حال می شم. بدون تعارف بهم بگو اصلا هم رو درواستی نکن.

ندا تشکر کرد و گفت:

-شما لطف داری بفرمایید تقریبا کارهام رو انجام دادم کار دیگه ای ندارم باز هم از لطف و محبت شما ممنونم.

راضیه نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-چه خونه ی قشنگ و با صفایی دارید.

ندا در جواب او به لبخندی اکتفا کرد. در این هنگام صدای سلام و احوال پرسی به گوش آن ها رسید ندا پرده را کمی کنار زد تا ببیند چه کسی آمده با دیدن سمیر و زن و بچه هاش مکثی کرد و به آشپزخانه رفت.

دیری نگذشت که نوشین برای عرض سلام وارد آشپزخانه شد.

-بله دیگه خانم ما رو قابل نمی دونه که بیاد بیرون سلام کنه باید خودمون به خدمتش برسیم.

ندا از حرف های شوخ آمیز هم عرووش خندید و گفت:

-اختیار داری عزیزم می بینی که دستم بنده.

سپس هم دیگه را به آغوش کشیدند. نوشین با تعارف ندا نشست و گفت:

-خب دیگه چه خبر خوبی؟

ندا در حین پوست گرفتن پیاز جواب داد:

-ای بد نیستم شما بچه ها آقا سمیر چه طورید؟

-خوبیم خدا رو شکر مهمان دارین چرا بهم نگفتی پیام کمکت کنم؟

ندا قطره اشکی که بر اثر پوست گرفتن پیاز روی گونه هاش جاری شده بود را با پشت دستش پس زد و گفت:

-ممنون عزیزم نمی خواستم به زحمت بندازمت دیشب رسیدن از آشنای عمه جون هستن.

ولی کار خوبی کردی اومدی من سرم خیلی شلوغه شاید نرسم چیزی برای امشب درست کنم اگه زحمتی نیست خودت زحمت بکش یه چیزی درست کن.

در این هنگام صدای اقدس خانم به گوش رسید که ندا را صدا می زد.

ندا کار در دستش را رها کرد و رفت تا ببیند مادر شوهرش با او چه کار داشت؟

-بله عمه جون اومدم.

اقدس خانم با ترش رویی با لحن تندی رو به او گفت:

-کجایی یک ساعته دارم صدات می زنم گلو درد گرفتم؟

سرفه ای کرد و چشم غره ای به او رفت.

ندا سر به زیر نگاهی به محبوبه و مادر احسان انداخت و گفت:

-معذرت می خوام صداتون رو نشنیدم.

اقدس خانم بدون تغییر در حالت و لحن کلامش گفت:

-با اختر خانم درباره ی مشکل حرف زدم بیا این جا بشین یه چند سوال ازت داره.

ندا با چشم های گرد شده پرسید:

-کدوم مشکل؟!

اقدس خانم دهان کج کرد و گفت:

-معلومه دیگه مشکل بچه دار نشدنت. همچنین می گه کدوم مشکل که انگار خودش هم خبر نداره.

ندا که توقع همچنین بر خوردی از مادر شوهرش را نداشت از این همه بی رحمی او دلش در جا فشرده شد. دوست نداشت بماند و به زخم زبان آن ها گوش دهد. چون در آن چهار سال گذشته به اندازه ی کافی حرف بارش کرده بودند. دلش نمی خواست بیش تر از این احساس حقارت بکند.

در حالی که سعی می کرد ناراحتی اش را پشت لبخندش پنهان کند با لحن آرامی گفت:

-معذرت می خوام فکر نکنم مشکل بچه دار نشدنم جز به خودم و شوهرم به کس دیگه ای ربط داشته باشه من کار دارم با اجازه.

با چشم های پر از اشک با قدم های تند آن جا را ترک کرد. در حالی که طرف آشپزخانه می رفت. میثم را دید.

6

اما چون نمی خواست کسی متوجه ناراحتی اش شود.

قدم هاش را تند کرد و وارد آشپزخانه شد.

نوشین با دیدن حال پریشان و اشک جاری او با نگرانی از جا برخاست و سمت او رفت.

-ندا جون چی شده؟

ندا صورتش را میان هر دو دستش پنهان کرد و جوابی نداد.

در این هنگام کوثر دختر نوشین وارد آشپزخانه شد. با مکث نگاهی به ندا انداخت و گفت:

-عمو یحیی با شما کار داره.

ندا اشکش را پاک کرد آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-بهش بگو دستش بنده نمی تونه بیاد.

کوثر چشمی گفت و دوان از آن جا رفت.

نوشین که کنجکاو شده بود بداند چه اتفاقی افتاده. رو به ندا کرد که به کابینت تکیه داده بود و پرسید:

-ندا رفتی بیرون با یحیی حرفت شده تو که تازه چیزیت نبود؟

ندا بغضش را فرو خورد و جواب داد:

-باز هم عمه نشست پیش این و اون از من بد گفته و مشکل بچه دار نشدنم رو مطرح کرده نمی دونم چرا هی این موضوع رو تو سرم می کوبن انگار که من خوش حالم که بچه دار نشدم تا حالا چرا هیچ کس درکم نمی کنه به خدا به پیر به پیغمبر خسته شدم.

در این هنگام که یحیی به در آشپزخانه رسید حرف های او را نشنید دستش از عصبانیت مشت شد و داخل آشپزخانه رفت و با لحن تندی گفت:

-خسته شدی که شدی به درک یعنی دیگه حرمتی واسه ی مهمون نمونده؟  
نوشین با ترس از جا پرید و آب دهانش را قدرت داد. ندا با تعجب از رفتار تند یحیی قطره اشک لجوجانه روی گونه اش سرا زیر شد.

یحیی به او نزدیک شد با خشم به چشم های نم دار او زل زد و گفت:

-خدات رو شکر کن مهمون داریم و گر نه می دونستم چه طوری جوابت رو بدم.  
آن را گفت و آشپزخانه را ترک کرد. رفت و صدای شکستن و خورد شدن قلب ندا را نشنید.

نوشین که نمی دانست چه کار کند و چه بگوید با دست پاچکی مشغول جمع کردن محتویات روی میز شد.

وقت ناهار که رسید ندا با کمک نوشین غذا را کشید و از مهمان ها خواست تا سر میز تشریف ببرند و قبل از این که مادر احسان به جمع بپیوندد از او بابت رفتارش معذرت خواهی کرد.

به طرف آشپزخانه که بر می گشت با یحیی بر خورد نگاهی به او انداخت و خواست به راهش ادامه بده که یحیی دست او را کشید و گفت:

-بیا ناهار بخور.

ندا با ناراحتی دستش را از دست او کشید و با لحن آرام گفت:

-میل ندارم.

راهش را سمت اتاقش کج کرد و وارد اتاق شد.

یحیی پوفی کشید و به جمع پیوست.

ندا چادر نمازش را به سر انداخت و مشغول نماز و راز و نیاز شد.

در حال رکوع بود که یحیی در را باز کرد و نگاهی به او انداخت. نفسش را در سینه حبس کرد و وارد اتاق شد. روی تخت نشست.

وقتی دید ندا سلام داد با لحن آرام و مهربان گفت:

-قبول باشه.

ندا لب هایش را تکان داد اما صدایی از او در نیامد.

یحیی با کلافگی نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-عزیزم از این که ناخواسته سرت داد کشیدم معذرت می خوام به خدا خیلی عصبانی شده بودم.

ندا نگاهی به او انداخت و جانمایی را جمع کرد و از جا برخاست، چادرش و جانمایی را داخل کشوی میز قرار داد و بدون هیچ حرفی سمت در رفت.

یحیی از جا پرید و دست او را کشید و کنار خود نشاند و گفت:

-شنیدی چی گفتم؟

ندا به چشمان او که بهش التماس می کردند او را ببخشد زل زد و زمزمه کرد:

-بله.



یحیی لبخند محبت آمیزی بر لب هایش نشاند و گفت:

-خوب؟

ندا از جا برخاست و با لحن بغض آلودی گفت:

-برم به کارم برسم.

از اتاق بیرون رفت. یحیی که از رفتار خود پشیمان شده بود. پوفی کشید، دلش نمی خواست ندا را ناراحت ببیند ولی باز نمی دانست چه طوری از دل او در بیاورد.

شب که شد ندا با کمک نوشین وسایل پذیرایی از عزا داران را آماده کرد و همراه مادر شوهرش و دیگر اعضا به حسینیه رفتند. حدود ساعت دوازده شب برگشتند و هر کدام به اتاقش پناه برد. ندا با خستگی به حیاط بهم ریخته نگاهی انداخت. آهی از ته دل کشید، آن وقت شب خسته بود و دلش می خواست کمی استراحت کند. چادرش را روی بند انداخت و دست به کار شد. یحیی که تو اتاق منتظر او بود. وقتی دید خبری از او نیست از اتاق بیرون رفت. وقتی ندا را در آشپزخانه مشغول دید، چند باری لب هایش را تکان داد. اما صداش در نیامد. ندا که متوجه او شده بود. نگاهی گذرا سمتش انداخت. بی اعتنا به کارش ادامه داد. یحیی سر به زیر به اتاق برگشت. ندا بعد از انجام دادن تمام کارها وارد اتاقش شد. نگاهی به ساعت که دو با امداد را نشان می داد انداخت و سمت تخت رفت. نگاهی به یحیی که فکر می کرد خواب بود. انداخت و به آرامی دراز کشید.

همین موقع یحیی دستش را زیر گردن او برد و او را به خود نزدیک کرد. ب\*و\*سه ای روی موهاش زد و گفت:

-خسته نباشی عزیزم!

ندا با صدایی که به زور شنیده می شد و با دلخوری گفت:

-ممنون.

چشم هایش را بست و خود را کمی از یحیی دور کرد.

یحیی دست نوازشی بر موهای او کشید و گفت:

-هنوز هم از دست من ناراحتی؟

ندا پتو را تا گردنش کشید و گفت:

-شب بخیر.

یحیی که فهمید ندا قصد ندارد با او آشتی کند طاق باز خوابید و زمزمه کرد:

-شب بخیر.

7

صبح روز بعد باز روز از نو روزی از نو شروع شد.

یحیی که می دید ندا با او قهر کرده و حاضر نیست او را ببخشد ناآرام و ناراحت بود.

همیشه سعی می کرد موقع عصبانیت خشم خود را کنترل کند اما هر بار موفق نمی

شد و با کوچک ترین شکایت که مادرش از ندا پیش او می کرد، از خود بی خود می

شود و ندا را مقصر می داند.

هر دم ندا نیز سکوت می کرد و حرفی نمی زند.

آن روز که مهمان ها خانه یکی از اقوام دعوت بودند. ندا توانست کمی نفس راحتی

بکشد.

اما چون نذری داشتند تا قبل از رسیدن روز هفتم وسایل مورد نظر مربوط به نذری را

تهیه و آماده کرد و مشغول پاک کردن برج شد.

میثم که او را تنها دید نزد او رفت و رو به رویش نشست، در حالی که با او صحبت می کرد با برنجی که در سینی بود بازی می کرد.

با لحن آرام و کشیده ای گفت:

-زن داداش!

ندا که از لحن کلامش متوجه شده بود چیزی می خواهد بگوید؛ لبخندی زد و گفت:

-بله می شنوم بگو چی می خوای؟

میثم نگاهی به او انداخت و با همان لحن گفت:

-زن داداش چی شد به اون موضوع فکر کردی؟

ندا که متوجه نبود او از چه حرف می زد چینی به پیشانی اش داد و پرسید:

-کدوم موضوع؟!

میثم با دلخوری گفت:

-عه زن داداش به این زودی موضوع به این مهمی رو فراموش کردی؟

ندا که تازه متوجه منظور او شده بود. آهانی گفت و ادامه داد:

-معذرت می خوام از پس که کلی کار ریخته رو سرم یادم رفته بود.

میثم لب برچید و گفت:

-یعنی باهاش صحبت نکردی؟

ندا صاف به چشمان توسی رنگ او که شباهت زیادی به رنگ چشم های یحیی داشت

نگاه کرد و با لحن آرامی گفت:

-چرا باهاش حرف زدم اما...

میثم که انگار تازه خون در رگ هاش جریان پیدا کرده بود با خوش حالی در حالی که لبخند می زد گفت:

-جدا اون چی گفت؟

ندا با حالتی ناراحت و گرفته گفت:

-نمی دونم خوش حال باشم یا ناراحت؟

مکت کرد. سپس ادامه داد:

-میثم تو پسر خیلی خوبی هستی و هر دختری آرزو شه که شوهری مثل تو نصیبش بشه ولی...

لبخند بر لبان میثم ماسید و گفت:

-یعنی می خوام بگی که قبولم نکرد؟

با ناراحتی از جا برخاست ندا نگاهش کرد و با اخم گفت:

-چرا زود قهر می کنی بشین هنوز حرفم تموم نشده.

میثم بغ کرده سر جایش نشست و چشم به لبان او دوخت.

ندا در حالی که برنج را با انگشتانش تکان می داد، گفت:

-من نگفتم تو رو رد کرد ولی مشکل اصلی می دونی چیه؟

میثم سر به زیر انداخت و با لحن گرفته ای جواب داد:

-مادرم درسته؟

ندا سر تکان داد و گفت:

-ببین قصد من بی احترامی به مادرت نیست اما...

میثم به حرف او آمد و گفت:

-می دونم متوجه هستم فکرش رو می کردم که مخالفت می کنی. ولی ندا به خدا قسم من دوستش دارم!

ندا نفس گرفت و گفت:

-آرزوی من خوشبختی تو و خواهرمه ولی نمی تونم اجازه بدم خواهرم پا جای پای من بذاره. تازه از همه که بگذریم فکر می کنی مادرت وقتی بفهمه کی رو دوست داری اجازه می ده با خواهرم ازدواج کنی؟

میثم با لحن خواهش مندانه ای گفت:

-تو فقط با من باش بقیه همه با من به خدا من نگار رو خوشبختش می کنم هر جا بگی براش خونه جدا می گیرم فقط بذار مطمئن باشم نگار برای منه.

ندا خندید و با شوخی گفت:

-من سر خواهرم خیلی غیرتی ام ها مواظب باش.

میثم با خنده گفت:

-من نوکر شما و خواهرت هم هستم.

حالا نگفتی نظر نگار درباره من چیه؟

ندا نگاه خیره ای به او انداخت خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-نگران نباش اون هم با توئه.

-واقعا جدی می گی زن داداش؟! وای خدا متشکرم، می دونستم آقا کسی رو دست خالی بر نمی گردونه.

از جا برخاست و با خوش حالی که ته دلش مهمان شده بود. رو به ندا ادامه داد:  
-به خدا زن داداش نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره ازت ممنونم که در حقم  
خواهری می کنی.

ندا با لبخند ملیحی جوابش را داد و دور شدن او را تماشا کرد.

به پستی صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت و با صدای یحیی به خود آمد که خطاب  
به او می گفت:

-بی معرفت چند روزه قهری و من رو به حال خودم ول کردی دلم برات تنگ شده،  
اجازه هست بشینم؟

ندا تکیه اش را از صندلی گرفت و حرفی نزد.

یحیی صندلی را کنار صندلی او قرار داد، نشست و گفت:

-یعنی هنوز از دست من دلخور و ناراحتی که حاضر نیستی باهام حرف بزنی؟

ندا بغضی که گلویش را می فشرد قورت داد و گفت:

-نه من از کسی دلخور یا ناراحت نیستم از دست خودم ناراحتم که باعث ناراحتی  
همه هستم...

قطره اشک لجوجانه روی گونه اش غلتید و سکوت کرد.

یحیی دست او را گرفت و فشاری روی آن وارد کرد و گفت:

-این حرفا چیه که می زنی عزیزم اتفاقا تو خیلی خوبی من این رو واسه دلخوش  
کردنت نمی گم این یه حقیقته، می دونم همه تو رو تحت فشار قرار دادن به خاطر  
اون موضوع لعنتی خواهش می کنم یه خورده دیگه تحمل کن. فکر می کنی من خبر

ندارم چی دور و برت می گذره مدتی تو این فکر هستم که خونه جدا بگیرم فقط یه کمی صبر کن تا میثم ازدواج کنه ما هم به بهونه ی کم بود جا از این جا می ریم. ندا با شنیدن حرف آخری یحیی دلش لرزید و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

8

یحیی دست بر شانه ی او قرار داد و پرسید:

-حالت خوبه؟

ندا نگاه نم دارش را به او دوخت و سرش را چند باری بالا و پایین تکان داد.

یحیی نم اشک را از چشمان او گرفت و با لحن آرامی دم گوشش گفت:

-هیچ وقت دوست ندارم چشم هات رو اشکی ببینم مگه این که به خاطر مر...

ندا با قلبی که بی قراری می کرد دست روی دهان او گذاشت و مانع ادامه دادن حرفش شد.

به رسم هر شب ندا همراه اقدس و بقیه به حسینییه رفت و آن جا در خلوت خود یک دل سیر اشک ریخت و گریه کرد.

محیا که کنار مادرش نشسته بود نگاهی به ساعت مچی اس انداخت و دم گوش مادرش چیزی گفت و از آن جا بیرون رفت.

طبق معمول بعد از برگشتن به خانه ندا تا دیر وقت مشغول کار بود و چون فردا روز هفتم بود صبح زود باید بیدار می شد و به دیگر کارهایش می رسید.

وارد اتاق شد. از شدت سرما احساس می کرد قادر نبود انگشتان دستش را تکان دهد. در حالی که از سرما به خود می لرزید زیر پتو پناه برد که همین موقع یحیی او را به آغوش کشید و گرما مهمان وجودش شد. تا صبح هر کاری کرد نتوانست پلک

روی پلک بگذارد و کمی بخوابد و استراحت کند. مدام فکرش درگیر بود و انگار از چیزی ناراحت بود...

صبح زود تن خسته و بی حالش را از تخت جدا کرد نمازش را به جا آورد و کشان کشان وارد آشپزخانه شد. صبحانه را آماده کرد و چون می دانست امروز مهمان دارند. خیلی زود صبحانه نخورده دست به کار شد.

اقدس خانم بعد از خوردن صبحانه رو به او کرد و با ترش رویی گفت:

-گوش کن چی بهت می گم تو گوش هات خوب فرو کن امروز به علاوه مهمون های قبلی خواهرام قراره بیان این بار بخوای جلوی خواهرام ابرو ریزی کنی بدون که بد می بینی دختره ی...

ندا با بهت به او نگاه کرد و حرفی نزد با رفتن اقدس خانم بغضش را فرو خورد و جلوی ریزش اشک هایش را گرفت.

دم دمای ظهر میثم به زد او آمد با دیدن رنگ و رو پریده ی ندا با دلوپسی پرسید:

-حالت خوبه زن داداش؟

ندا در حالی که سیب زمینی ها را نگینی خرد می کرد نگاه گذرای به میثم انداخت و جواب داد:

-خوبم چه طور مگه؟

میثم نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:

-ولی من این طوری فکر نمی کنم چرا همه کارها رو دست تنها انجام می دی پس این محیا کو چرا نمی گی بیاد کمکت؟

ندا نیشخندی زد و گفت:



-کاری داشتی؟

میثم پوفی کشید و گفت:

-زن داداش امروز مادرت اینا می آن؟

ندا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-بله بعد از ظهر می آن.

میثم زوق زده لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-جدی؟!

-اوهوم.

میثم که انگار در آن لحظه تمام دنیا را به او بخشیده بودند. بدون هیچ حرفی از آن جا رفت. ندا آهی کشید و به کارش ادامه داد.

با این که می دانست میثم هم مانند برادرش یحیی آدم خوب و فهمیده ای بود. اما دلش نمی خواست سختی هایی که به او تحمیل شده را خواهرش بکشد.

هر لحظه که می گذشت احساس می کرد ضعف و بی حالی بر او غلبه می کرد اما تا قبل از رسیدن مهمان ها باید کارها را به سر انجام می رساند.

دیری نگذشت که نوشین وارد آشپزخانه شد. بعد از سلام و احوال پرس و نگاه دقیقی به او انداخت و پی به بد حالی او برد. هر چه بهش اصرار کرد تا برود استراحت کند ندا راضی نشد.

ظهر هنگام مهمان های جدید که خواهرای اقدس خانم بودند سر رسیدند.

بعد از سرو ناهار همگی در حیاط بزرگ جمع شدند تا به پختن شله زرد نذری بپردازند.

میثم هر دم نگاهش به در خانه بود و منتظر آمدن مادر و خواهر ندا بود.

اقدس خانم هم کنار جمع خواهرانه اش گل می گفت و گل می شنفت معصومه خواهر کوچک او که چند سالی خارج از کشور زندگی می کرد و اکنون برای دیدن خانواده اش آمده بود و چون ندا را فقط یک بار موقعی که به او سلام کرد دیده بود. او را با محیا اشتباهی گرفت.

محیا با ناز و عشوه کنار خاله هاش نشست که معصومه لبخندی به روی او زد و گفت: -خاله بیا کنارم بشین بذارم بیش تر باهات آشنا بشم.

محیا که منظور او را چیز دیگه ای برداشت می کرد کنار او نشست و به او نزدیک شد. معصومه دست نوازشی بر پشت او کشید و گفت:

-ماشالله به این همه متانت به به احسنت به انتخاب خواهر زادم بین خودمون باشه همچین بگی نگی از همون بچگی یحیی رو بیش تر از بقیه دوست داشتم. خندید و ادامه داد:

-چون نتونستم برای عروسیتون پیام ایران خیلی ناراحت شدم ولی حالا به هدیه برات آوردم امیدوارم خوش بپزد.

محیا که متوجه شد خاله اش او را با ندا اشتباهی گرفته بود حرفی نمی زد و ریز ریز می خندید. اقدس خانم نیز که متوجه شد. اخمی کرد و گفت:

-خواهر حواست کجاست این محیا دختر من نه عروسم؟!!

معصومه با چشم های گرد شده پشت دستش زد و گفت:

-وای خدا مرگم بده معذرت می خوام خاله جون.

محیا زیر خنده زد و گفت:

-اشکال نداره.

معصومه نگاهی به قد و بالای محیا انداخت و گفت:

-ماشالله تو هم واسه خودت عروس شدی؛

رو به اقدس ادامه داد:

-خواهر این رو شوهرش بده بره دیگه واسه چی نگهش داشتی؟

در این هنگام زهرا محیا را صدا زد محیا ببخشیدی گفت و طرف او رفت.

9

معصومه لبخندی بر لبان بسته اش نشانده و نگاهش را طرف بچه ها که گوشه ای از حیاط مشغول بازی بودند. سوق داد و پرسید:

-راستی یحیی بچه چی داره دختر یا پسر؟

هانیه خواهر بزرگ او نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و گفت:

-معصومه جون حواست پرته ها مگه بهت نگفتم زنش بچه دار نمی شه؟

معصومه روی پیشانی اش زد و گفت:

-وای به خدا یادم رفته بود شرمنده خواهر.

اقدس خود را به ناراحتی زد آهی کشید و گفت:

-خدا می دونه چه قدر دلم برای این پسر می سوزه خدا مرگم بده تو این چهار سال

چی ها کشیده و دم نزده هر بار یکی از من می پرسه یحیی بچه چی داره ته دلم

آتیش می گیره.

سرش را پایین انداخت و قطره اشکی روی گونه اش غلتید. خدیجه خواهر دیگر او لبخندی زد و گفت:

-غصه نخور خواهر خدا رو چه دیدی انشالله به همین زودی یه بچه کاکل زری نصیبشون می کنه.

اقدس با نوک انگشت نم اشکش را گرفت و با لحن تلخی گفت:

-از همون روز اول که این دختره رو دیدم خیری ازش ندیدم بی چاره پسر.

هانیه نگاه محبت آمیزی به ندا که مشغول به هم زدن شله زرد نذری بود انداخت و گفت:

-خواهر این قدر نسبت به اون بد بین نباش به نظر من عروست ماهه خیلی هم دختر خوبی است مودب و با اخلاق یه آدم بیش تر از این دیگه چی می خواد تو هم این قدر پسر پسر نکن بذار این دوتا جوون با هم خوش باشن همه ی ما که می دونیم یحیی چه قدر زنش رو دوست داره دست بردار خواهر بذار زندگیشون رو بکنن این قدر کامشون رو تلخ نکن اگه خدا بخواد بچه دار می شن اگه هم نخواست نه به حرف من نه به حرف تو حالا سمیر مگه بچه نداره چه گلی به سرت زده خودم مگه نوه ندارم چرا خوش حال نیستم به خدا خواهر گاهی بهت حسادت می کنم که یه همچین عروسی خدا نصیبت کرده این حرف ها رو ول کن و دست از سرشون بردار.

اقدس خانم که از حرف های خواهرش راضی نبود نیشخندی زد و استکان چای اش را برداشت معصومه به ندا خیره شد و گفت:

-اگه عروست اینه که باید به انتخاب یحیی احسنت بگم نگاه چه خوشگل و ناز هم هست؛

رو به اقدس ادامه داد:

-خواهر خدات رو شکر کن به جای این حرف ها براشون دعا کن این روزها خیلی مبارکه و خدا دعا رو مستجاب می کنه.

اقدس که گوشش به این حرف ها بدهکار نبود پوزخند زد و گفت:

-اگه خدا می خواست همون چهار سال پیش دهن ما رو با یه بچه می بست و خلاص شما ها که از چیزی خبر ندارید دختره از اون مارملک هاست گول ظاهرش رو نخورید.

من فعلا منتظرم این ده روز ماه محرم بگذره یه دختر خیلی خوب پیدا کردم می خوام یحیی رو ببرم فقط هم دیگه رو ببینن تا برای بقیه کارها اقدام کنم.

هر سه خواهر با تعجب چشم به او دوختند. در این هنگام مادر احسان و عروسش نزد آن ها آمدند.

زنگ در که به صدا در آمد میثم با شتاب قدم هاش را تند برداشت و رفت تا در را باز کند. با دیدن نگار و مادرش که پشت در بودند. لبخند گل و گشادی زد سلام کرد و آن ها را به داخل دعوت نمود.

نگار سر به زیر به او سلام کرد و پشت سر مادرش وارد شد.

میثم در را به آرامی بست و با لحن آرامی گفت:

-خوب هستی نگار خانم؟

نگار با شرم دخترونه سری تکان داد و جواب داد:

-خوبم ممنون شما خوب هستید؟

ندا با دیدن مادر و خواهرش لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست کف گیر را دست محبوبه داد و طرف آن ها رفت و با آغوش باز ازشان استقبال کرد. بعد از سلام و

احوال پرسی مادرش را طرف اقدس خانم و دیگر خانم ها هدایت کرد. سپس همراه نگار به سمت دیگ برگشت.

میثم از همان جایی که ایستاده بود با لبخند نگاهشان می کرد.

محبوبه کف گیر را دوباره دست ندا داد و از دیگ فاصله گرفت. نگار نگاه دقیقی به خواهرش انداخت و پرسید:

-ندا جون حالت خوبه؟

-اوهوم خوبم چیزی نیست.

-ولی رنگ به روت نمونده؟

-از خستگیه از صبح تا حالا یه بند کار پشت کار می بینی که کلی مهمون داریم.

نگار با اخم کف گیر را از دست خواهرش گرفت و با لحن تندی گفت:

-این همه آدم ریخته این جا اون وقت تو تنها این جا ایستادی هم می زنی ببینم محیا کجاست؟

ندا پوزخند زد و جواب داد:

-اشکال نداره من که عادت کردم مهم نیست. از خودت چه خبر چه کارا می کنی؟

نگار شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-همه چیز خوبه خدا رو شکر.

سپس به جایی خیره شد و دیگه حرفی نزد.

ندا رد نگاه او را گرفت با دیدن میثم حالتی به ابروهایش داد و کف گیر را از دست نگار گرفت. در حال به هم زدن با لحن غمگین و گرفته ای گفت:

-نگار دوست دارم یه نصیحت بهت بکنم امیدوارم منظورم رو خوب متوجه بشی.

نگار سری تکان داد و چشم به ندا که بر اثر بخار که از دیگ بلند می شد سر و روش عرق کرده بود، دوخت. ندا نفس گرفت و گفت:

-نگار جون پا جای پای من نذار خرد می شی می شکنی.

نگار چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

-منظورت چیه؟!

ندا پلک هاش را روی هم گذاشت با حس سوزشی که در چشمانش احساس کرد زود چشم باز کرد و گفت:

-می دونم که خوب هم متوجه منظورم شدی عزیزم من نمی گم میثم آدم بدیه ولی اون...

10

نگار نگاه نافذش را به دهان خواهرش دوخت و پرسید:

-اون چی؟

ندا جواب داد:

بدون اجازه ی مادرش نمی تونه کاری بکنه نگار میثم نمی تونه اون زندگی که بهت قول داده رو درست کنه عشق و دوست داشتن نمی تونه تو رو به خوشبختی برسونه، گذشته از این فکر می کنی مادرش وقتی بدونه دختر مورد علاقه ی اون کیه قبولت می کنه؟

نگار با خونسردی لبخندی زد و گفت:

-میثم بهم گفت که می تونه خوشبختم کنه اون گفت برام خونه جدا می گیره گفت می تونه مادرش رو قانع کنه، ابجی جونم تو غصه ی من رو نخور من آدم ضعیفی نیستم یه چی بگم به دل نگیر من مثل تو نیستم که مدام زانوی غم بغل بگیرم و با مشکلاتم نجنبم عزیز من غصه خوردن و اشک ریختن هیچ مشکلی رو تا حالا حل نکرده که تو بخوای این کار رو بکنی من آدمی ام که تا حقم رو از طرف مقابلم نگیرم آروم نمی شینم تو اگه از مادر شوهرت می ترسی من از کسی ترسی ندارم.

ندا نگاه غمگینش را به خواهرش دوخت و خواست بگوید که او آدم ضعیفی نیست آدم ترسویی هم نبود اما بغض سد راه تنفسش شد و نتوانست حرفی به زبان بیاورد باز جلوی خواهرش سکوت کرد و نتوانست از خود دفاع کند. وقتی همه او را به یک آدم ضعیف تشابه می دادند توضیح دادن چه سودی داشت؟

به مرحله ی آخر پخت شله زرد که رسید اقدس خانم و دیگر حاضرین را صدا زد و همگی دور دیگ جمع شدند. بوی گلاب و زعفران که تو فضا پخش می شد مشام را نوازش می کرد و آدم را وسواس می کرد که هر چه زود تر طعم دلپذیرش را بچشد. همین طور که کف گیر بین جمع می چرخید و هر کدام با نیت کف گیر را به دست می گرفت. نوبت که به اقدس خانم رسید با چشمان پر از اشک نگاه تحقیر آمیزی به ندا انداخت و با صدای بلند که به گوش ندا برسد گفت:

-خدایا خودت که از دل من خبر داری یا ابو الفضل تو رو به غربت خواهرت زینب (ع) قسمت می دم پسرم آرزو بدل نمونه.

ندا با شنیدن حرف های مادر شوهرش در خود شکست و ناخواسته اشک از چشمانش جاری شد. اما زود آن را پس زد. دلش گرفته بود و هوای گریه داشت اما به خود اجازه نمی داد کسی متوجه شکستگی اش و دل گرفتگی اش شود. یحیی با اصرار مادرش کنار دیگ ایستاد و مادرش کف گیر را دست او داد.



یحیی مات و مبهوت چشم به ندا که سعی می کرد نگاهش به چشم او نیفتد دوخت. اقدس خانم که متوجه رد نگاه او شده بود طوری جلوی او ایستاد که ندا در دید او نباشد و گفت:

-مادر دعا کن اون چه تو سرمه سر بگیره اون وقت تمام ناراحتی هات پر می کشه. یحیی زیر لب انشالله گفت و کف گیر را دست یکی از حاضرین داد و از آن جا فاصله گرفت و ندا را صدا زد. ندا بعد از کمی معطلی نزد او رفت. -بله کارم داشتی؟

یحیی صاف به چشمان ناراحت و غمگین او نگاه کرد و پرسید:

-چیزی شده عزیزم چرا ناراحتی؟

اشک بی اختیار روی گونه های تب کرده ی ندا جاری شد. با بغض جواب داد:

-چیزی نیست فقط یه خورده دلم گرفته همین.

یحیی با دیدن اشک جاری او پریشان شد و گفت:

-چرا گریه می کنی کسی ناراحت کرده کسی حرفی زده؟

ندا پشت دستش را روی لبانش قرار داد و آب بینی اش را بالا کشید نگاه خیسش را به یحیی دوخت و جواب داد:

-نه گفتم که دلم گرفته.

یحیی دستش را جلو برد تا اشک او را پاک کند اما ندا مانع این کار او شد و زود از او فاصله گرفت و رفت.

یحیی با آشفتگی دستی به موهای بلند و صافش کشید و از آن جا رفت.

کار پخت و پخش نذری که تمام شد. کم کم مهمان ها هم رفع زحمت کردند و به خانه ی یکی از اقوام عازم شدند. یحیی نیز با ماشین رفت تا آن ها را برسوند. اقدس خانم و خواهر اش برای دیدن از مراسم رفتند. میثم لباس عوض کرد و رفت بیرون. همگی با یک بهانه از خانه بیرون زده بودند و حالا فقط ندا ماند و آن همه کار که نمی دانست چه طوری با تن تبار و خسته اش انجام دهد؟

باید بعد از آن همه کار به فکر شام هم باشد چون خواهرای اقدس هنوز هم مهمان آن ها بودند.

بعد از جمع کردن ظرف ها و تمیز کردن داخل خانه به آشپزخانه رفت و دستی به آن جا هم کشید و دوباره به حیاط برگشت نگاهی به آن انداخت از سر خستگی اولین بار احساس می کرد خانشان بیش از حد بزرگ بود و تا بخواد آن را بشورد نایی برایش نمی ماند، خم شد تا شیر آب را باز کند با حس سوز دردی در ناحیه کمرش اخ بلندی گفت و کمر راست کرد از درد صورتش جمع شد. اما چاره چی بود باید تا شب نشده تمام کارها را انجام می داد بی اعتنا به درد خود شلنگ را کشید و مشغول آب و جارو کشیدن حیاط شد.

نیم ساعت بعد که کارش تمام شد. احساس کرد دیگه نایی برای شستن دیگ نداشت آن را پر آب کرد و بدون این که به درست کردن شام فکر بکند وارد اتاقش شد. تن خسته و تبارش را روی تخت پرت کرد از کمر درد نفسش به شماره افتاده بود با آه و ناله چشمانش را بست تصمیم گرفت کمی استراحت کنه. همین موقع صدای اذان مغرب به گوشش رسید از فرط خستگی با خود گفت بعدا نمازش را به جا می آورد و با همان لباس های خیس تو تنش خوابید.

11

دیری نگذشت که محیا وارد خانه شد. به سر و وضع مرتب و تمیز ان جا

نگاه کرد و لبخند رضایت بخشی زد.

نگاهش که به دیگ پر آب گوشه ی حیاط افتاد اخمی کرد و با تشر با خود گفت:

-کور خوندی ندا خانم نکنه فکر کردی زحمت شستن اون گردن من می افته؟

با شنیدن صدای مادر و خاله هاش که از پشت در شنیده می شد زود فکری به ذهنش  
خطور کرد و طرف دیگ پا تند کرد چادرش رو گوشه ای پرت کرد نگاهی به در که  
کلید در آن می خرچید انداخت و با دست کمی از آب داخل دیگ را روی لباس هاش  
ریخت و وانمود کرد که مشغول شستن دیگ بود.

اقدس خانم همان که پاهایش را داخل حیاط نهاد چشمش به دخترش افتاد با  
عصبانیت سر جاش ایستاد و با خشم صدا زد.

-محیا چه کار داری می کنی؟

محیا وانمود کرد از دیدن مادر و خاله هاش جا خورده کمر راست کرد و صورتش را  
جمع کرد و گفت:

-سلام کی اومدین متوجه نشدم؟

اقدس خانم سمت او رفت و با لحن تندی گفت:

-مگه نشنیدی گفتم چه کار داری می کنی؟

محیا اسکاچ تو دستش را نشان مادرش داد و گفت:

-وا ماما این چه سوالیه دیگه کاری نمونده فقط این رو بشورم می ام شما برید  
داخل.

در این هنگام یحیی از بیرون وارد حیاط شد و سلام.

اقدس خانم با دیدن یحیی رو ترش کرد و خطاب به محیا گفت:

-چرا دست تنهایی چرا نگفتی زن داداشت بیاد کمکت کنه؟

محیا سر به زیر انداخت و جواب داد:

-نمی دونم کجاست فکر کنم تو اتاقشه.

اقدس خانم با صدایی که می خواست به گوش ندا برسد گفت:

-آره دیگه بعد خانم بر می گرده می گه این همه کار فقط رو سر من ریخته.

یحیی نگاهی به خاله هاش که مات و مبهوت به اقدس نگاه می کردند انداخت سری از روی تاسف تکان داد و به راه افتاد.

اقدس که بی اعتنایی او را دید خشمگین غرید:

-آره دیگه تو هم انگار نه می بینی و نه می شنوی؟

یحیی با دیدن ندا که از شدت سرما جنین وار تو خودش جمع شده بود. اخمی بر پیشانی اش نشست به تخت نزدیک شد و به آرامی دستش را روی شانه ی او قرار داد که همین موقع ندا وحشت زده از خواب پرید و سر جای خود نشست. یحیی کنار او نشست شانه های او را گرفت و گفت:

-نترس عزیزم چرا این جوری خوابیده بودی؟

ندا عرق سردی که روی پیشانی اش نشسته بود را با پشت دست پس زد. و به چشمان نگران یحیی چشم دوخت. یحیی دستش را روی دست او قرار داد و خیزی دامن او را حس کرد با لحن سرزنش آمیز گفت:

-ندا چرا با این لباسات گرفتی خوابیدی؟ پاشو لباس هات رو عوض کن تا سرما نخوردی.

ندا با صدایی آرام و گرفته گفت:

-خیلی خسته بودم نمی دونم چه وقت خوابم برده ساعت چنده الان؟

یحیی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و جواب داد:

-نزدیک نه شبه، پاشو تا مریض نشدی

ندا از جا بلند شد. دستش را روی پیشانی اش قرار داد چشمانش را بست و گفت:

-وای یادم رفت شام درست کنم.

سمت در رفت که یحیی دست او را کشید و به آغوشش گرفت لبخندی زد و گفت:

نمی خواد به فکر شام باشی هنوز خستگی از سر و روت می باره لباس هات رو عوض کن بگیر استراحت کن من می رم از بیرون شام می آرم.

ندا به چشمان او زل زد که لبان یحیی روی پیشانی اش نشست.

بعد از رفتن یحیی لباس عوض کرد و نمازش را به جا آورد. با این که احساس می کرد هر لحظه درد در تمام بدنش منتشر می شد و استخوان هاش در حال متلاشی شدن بودند. نخواست دوباره بخوابد چون می دانست تا این جاش هم کلی اقدس خانم از دست او عصبانی شده بود. پس تصمیم گرفت کمی نزد خواهرای او بنشیند.

سر و وضعش را مرتب کرد و از اتاق بیرون زد.

با قدم های آرام و آهسته وارد پذیرایی شد. معصومه تا او را دید از جا برخاست و با آغوش باز به او سلام کرد و ندا را کنار خود نشاند.

اقدس با دیدن ندا اخم غلیظی کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

محیا از دروغی که سر هم کرده بود با دیدن ندا با ترس و نگرانی از این که مبادا ندا حرفی از کار انجام داده پیش بکشید گاه گاهی با بی قراری زیر چشمی به او نگاه می کرد.

ندا سر به زیر با از استرسی که تمام وجودش را بر گرفته بود با انگشان دستش بازی می کرد. هانیه نگاهی به رنگ و رو پریده ی او انداخت و حرفی نزد. خدیجه که انگار پی به حال خراب او برده بود. مکثی کرد و پرسید:

-ندا خاله حالت خوبه؟

ندا لبخند بی جونی زد و جواب داد:

-بله خوبم.

معصومه در حالی که از دوران کوکی و شیطنت های یحیی برای ندا تعریف می کرد و می خندید متوجه شد که از شدت سرما ندا به خود می لرزید دست داغ او را گرفت و گفت:

-وا خدا مرگم بده دختر یک دفعه چی شده حالت خوبه:

ندا در حالی که می لرزید و دندون هاش به هم بر می خوردند و صدا می دادند جواب داد:

-سردمه دارم یخ می زنم.

خدیجه از جا بلند شد و با دلواپسی گفت:

-پناه بر خدا معصومه دختره چش شده؟

سپس رو به محیا ادامه داد:

-محیا خاله بدو برو پتو بیار.

محیا دوان رفت از اتاق یحیی پتو آورد و داد به دست خاله اش معصومه پتو را روی ندا انداخت و او را روی مبل خواباند.

و دستی روی موهای او کشید و نگاه معنا داری به خواهرش انداخت.

اقدس که تا حالا ندا را در همچین حال و روزی ندیده بود نمی دانست حالش را باور کند یا نه؟ با همان اخم همیشگی اش رو به محیا گفت تا شعله بخاری را زیاد کند. ندا که زیر دو پتو بود باز هم مثل بید می لرزید و ناله می کرد.

هانیه رو به محیا با نگرانی گفت:

-خاله به یحیی زنگ بزن بهش بگو بیاد زنش رو ببره دکتر دختره حالش خیلی بده.

معصومه در حالی که دعایی زیر لب می خواند دست ندا را گرفت و گفت:

-بدنش خیلی داغه.

در این هنگام ندا هر دو پتو را پس زد و در حالی که با دست خودش را باد می زد نالید:

-گرمه دارم می سوزم.

معصومه عرق روی پیشانی تبار او را پاک نمود و رو به اقدس که با بهت نگاهش می کرد، گفت:

-یا خدا یک دفعه چش شده این دختر؟

اقدس خانم که باورش شده بود ندا بازیشان نمی داد. از جا برخاست و رو به محیا با تندی گفت:

-چه کار کردی زنگ زدی به برادرت؟

محیا با دست پاچگی جواب داد:

-بله گفت الان میاد.

در این هنگام یحیی سراسیمه وارد پذیرایی شد و طرف ندا رفت کنار مبلی که روی آن خوابیده بود روی زانو نشست، دست تبار او را گرفت و با نگرانی که از صداش اشکار بود گفت:

-ندا عزیزم حالت خوبه؟

ندا در حالی که به خود می لرزید نگاهش را به یحیی دوخت و با صدایی ناله مانند جواب داد:

-سرده.

خدیجه سری تکان داد و گفت:

-یحیی خاله عزیزم پاشو برو زنت رو ببر پیش دکتر حالش خوب نیست.

یحیی دست ندا را به آرامی کشید و او را سر جایش نشاند. محیا دوان رفت چادر او را آورد و دست یحیی داد. معصومه به ندا کمک کرد تا سر جاش بایستد و چادر را سرش کرد. یحیی دستش را دور کمر او انداخت و با آرامی به بیرون و سمت ماشین هدایت کرد.

بعد از سوار کردن او کنارش سوار شد و استارت زد که معصومه با قدم های تند و سریع خود را به آن ها رساند و گفت:

-صبر کن خاله من هم می آم.

سپس عقب سوار شد.

اقدس که ناآرام می نمود نگاهی به خواهرانش انداخت و رو به محیا که با گوشی اش ور می رفت کرد و گفت:

-محیا یه سوال می پرسم راستش رو بهم بگو!



محیا با بهت نگاهش کرد هانیه و خدیجه هم خیره ی او شدند. اقدس خانم بدون تغییر در حالت و لحن کلامش دادمه داد:

-گفتی که تمام کارها رو خودت به تنهایی انجام دادی نه؟

محیا با لکنت جواب داد:

م... مگ...ه شک داری ماما... ن؟

-جواب من رو فقط با بله یا خیر جواب بده بله یا نه؟

محیا با لب و لوچه ی آویزان سر به زیر انداخت و گفت:

-نه.

اقدس با عصبانیت کنترل شده به محیا زل زد و گفت:

-چرا همچین دروغی گفتی؟

محیا چند باری لب هایش را تکان داد سپس با لحن تندی گفت:

-ن... نمی... دونم.

با قدم های تند پذیرایی را ترک کرد. اقدس با دهان باز به خواهراش خیره شد و زیر

لب زمزمه کرد:

-خدای من.

خدیجه خواست حرفی بزند اما با اشاره ی هانیه سکوت را ترجیح داد. در این هنگام باقر آقا با میثم وارد پذیرایی شدند سلام کردند و هر کدام گوشه ای روی مبل نشست با دیدن سوت و کور بودن خانه و حال پریشان اقدس باقر آقا مکثی کرد و پرسید:

-اتفاقی افتاده چرا همه نگران به نظر می رسید؟

میثم به اطراف نگاهی انداخت و پرسید:

-پس خاله معصومه کجاست؟

اقدس خود را کمی جمع و جور کرد و جواب داد:

-ندا کمی حالش بد بود بردنش بیمارستان.

یک دفعه میثم مثل فنر از جا پرید و با نگرانی گفت:

-چی؟! ندا رو بردن بیمارستان؟

خدیجه جواب داد:

-آره خاله جون بی چاره تب و لرز گرفته بود زنگ بزن به داداشت ببین دکتر چی بهشون گفته؟

میثم بی درنگ گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره یحیی را گرفت اما هر چه زنگ خورد یحیی پاسخ نداد دوباره زنگ زد و باز یحیی بر نداشت. میثم با نگرانی پرسید:

-نگفت کدوم بیمارستان؟

هانیه جواب داد:

-نه خاله نگفت نگران نباش انشالله که چیزی نیست.

همین که میثم خواست دوباره تماس بگیره زنگ تلفنش به صدا در آمد لبخندی زد و گفت:

-یحیی است.

صفحه گوشی اش را لمس کرد و گفت:

-سلام داداش کجایی گوشیت رو چرا جواب نمی دی؟

-سلام شرمنده داروخانه بودم زنگ تلفنم رو نشنیدم.

-حال ندا چه طوره دکتر چی گفت؟

فعلا بهتره میگن تب و سرما خوردگی شدید دکتر گفت باید بستری بشه اما ندا قبول نمی کنه بمونه.

میثم پوفی کشید و با لحن جدی گفت:

-دکتر حتما یه چیزی می دونه که گفت بستری بشه تو کاری به حرف هاش نداشته باش چیزی که دکتر گفته رو انجام بده داداش.

هانیه و خدیجه رو به میثم با ایما و اشاره ازش می خواستند توضیح بده چی شده بود.

میثم با اشاره ی دست ازشان خواست کمی صبر کنند تا بعد از تماس توضیح بده. یحیی نفس پر سر و صدایی کشید و گفت:

-نمی دونم تا ببینم چی می شه،

میثم با صدایی ملایم گفت:

-خدا کریمه داداش فعلا خدافظ من برم دنبال حاج آقا کاری نداری؟

-نه فدات برو بسلامت خدافظ.

هانیه نفس حبس شده اش را رها کرد و پرسید:

-چی شد خاله چی گفت؟

میثم حالتی به ابروهای خوش فرم و حالتش داد و جواب داد:

-می گه دکتر گفته باید بستری بشه اما ندا قبول نمی کنه.

13

رو به پدرش کرد و ادامه داد:

-پدر سوئیچ ماشین رو بدین لطفا تا برم دنبال حاج آقا

پدرش از جا برخاست و گفت:

-من هم برم در اتاق رو باز کنم.

و هر دو با هم از آن جا بیرون رفتند. محیا دم در ایستا و با لحن آرام گفت:

-شام آماده است بفرمایید.

هانیه رو به خواهراش کرد و گفت:

-شما بفرمایید من میل ندارم.

خدیجه و اقدس خانم هم حرف هانیه را تکرار کردند و اقدس خانم رو به محیا گفت:

-بذار کنار بعدا همه با هم می خوریم مادر.

ساعتی بعد یحیی دم در ماشین رو نگه داشت و به ندا کمک کرد تا پیاده بشه چون

هوا سرد بود کت خود را روی دوش او انداخته بود.

از حیاط که می گذشتند با صدای مداحی حاج آقا هر دو لحظه ای مکث کردند و گوش

به صدای شیون و گریه ی حاضرین سپردند.

معصومه که پشت سرشان می آمد بهشان نزدیک شد و پرسید:

-چرا این جا ایستادید خاله بریم داخل هوا سرده؟

یحیی دستگیره در را کشید و در را گشود و ندا را به داخل اتاق هدایت کرد. چادرش را از سرش کشید و گوشه ی تخت انداخت و به او کمک کرد روی تخت دراز بکشد.

پتو را روی او کشید و گفت:

-چیزی لازم نداری عزیزم؟

ندا پشت به او به پهلواش خوابید و با بغض که سعی در فرو خوردن آن داشت جواب داد:

-ممنون فقط چراغ رو خاموش کن می خوام بخوابم

یحیی روی لبه ی تخت نشست دستش را روی شانه ی ندا قرار داد و گفت:

-می خوای پیشت بمونم؟

اشک بی اختیار از چشمان ندا جاری شد و در حالی که سعی می کرد اشکش را از دیده یحیی پنهان کند با صدایی گرفته جواب داد:

-نه حالم خوبه تو برو به کارت برس.

یحیی که از گرفتگی صدای او متوجه گریه اش شده بود. روی او را طرف خود برگرداند و گفت:

-عه ندا جون عزیزم چرا گریه می کنی؟

ندا بلند شد سر جایش نشست آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-نمی دونم دلم خیلی گرفته.

یحیی دست او را گرفت ب\*و\*سه ای پشت آن زد و گفت:

بین دوباره تبت بالا رفت مجبورم نکن ببرمت بستریتم کنم لطفا آروم باش و بگو چی تو دلته؟

ندا به آرامی خم شد و سرش را روی سینه ی یحیی قرار داد و به گریه اش افزود و با بغض نالید:

-چیزی نیست.

یحیی با نگرانی و دلهره دستش را دور کمر او حلقه زد. در حالی که دست نوازشی روی موهای او می کشید؛ گفت:

-می خوای ببرمت پیش مادرت؟

در این هنگام خدیجه، هانیه و معصومه وارد اتاق شدند. ندا سر به زیر انداخت و اشکش را پاک نمود تا کسی متوجه او نشود.

یحیی نگاهی به خاله هاش انداخت و از جا برخاست.

هانیه جلو آمد و پرسید:

حالت چه طوره عزیزم خیلی نگران شده بودیم الان بهتری؟

ندا دستمالی از تو جعبه کشید و بینی اش را پاک کرد و سری به علامت مثبت تکان داد.

یحیی نفس گرفت و گفت:

-پاشو حاضر شو تا بریم.

معصومه مکثی کرد و گفت:

کجا می ری خاله ببینم چرا زنت داره گریه می کنه حرفتون شده؟

یحیی با کلافگی دستی روی موهایش و پشت لبش کشید و گفت:

-نه خاله جون واسه چی حرفمون بشه من هم نمی دونم چشمه می گه دلش گرفته است می خوام ببرمش چند روزی پیش مادرش بمونه تا حالش بهتر بشه این جا خیلی شلوغه ندا هم به یکی احتیاج داره تا کنارش باشه دکتر گفت اگه تبش پایین نیاد حتما باید بستری بشه.

خدیجه دستی پشت ندا کشید و گفت:

-پاشو مادر با شوهرت برو خودت رو زیاد ناراحت نکن عزیز دلم خدا کریمه. یحیی چند دست لباس در ساک برای ندا گذاشت سپس به او کمک کرد بایستد. ندا چادر سرش کرد و با شرمندگی از خاله های یحیی خدا حافظی کرد. در تمام راه تکیه به صندلی داده بود و بی صدا اشک می ریخت یحیی با این که اشک جاری او حالش را بد می کرد با کلافگی سکوت کرده بود و حرفی نمی زد تا رسیدند دم در خانه پدری ندا.

پیاده شد و در کناری ندا را گشود و دست او را گرفت و کمکش کرد تا پیاده شود. زنگ در را فشرد و منتظر ماند تا در را باز کنند.

مادر ندا که در را گشود با دیدن ندا با آن حال و روز با نگرانی پشت دستش زد و گفت:

-خدا مرگم بده مادر چی شده؟!

-یحیی سلام کرد و ندا را به داخل هدایت کرد و گفت:

-چیزی نیست مادر جون نگران نباشید.

ندا خود را در آغوش پر مهر مادرش انداخت و باز زیر گریه زد.

یحیی ادامه داد:

- کمی تب کرده و سرما خورده می دونی مادر جون که خونه ی ما خیلی شلوغه گفتم چند روزی پیش شما باشه بهتره.

مادر ندا دخترش را در آغوش فشرد و گفت:

- خیلی ممنون پسرم که آوردیش پیش من حالا چرا دم در ایستادین بفرمایید داخل؟

یحیی لبخندی زد ساک لباس ندا و قرص هاش را از ماشین بیرون آورد و پشت سر ندا و مادرش وارد شد. با پدر ندا و نگار با گرمی سلام و احوال پرسی کرد و گفت:

- خب من دیگه مزاحم نمی شم با اجازه.

پدر و مادر ندا اصرار کردند کمی بماند. اما یحیی تشکر کرد و گفت:

- میثم دست تنها مونده باید برم کمکش.

مادر ندا تا دم در او را بدرقه کرد یحیی در حین خداحافظی گفت:

- مادر جون ندا رو به شما سپردم خواهش می کنم مراقبش باشید اگه به چیزی نیاز داشتین فقط زنگ بزنید در خدمتم.

مادر ندا لبخند مهربانی زد و گفت:

- خیالت راحت هوش رو دارم عزیزم.

14

یحیی طرف ماشین قدمی برداشت سپس برگشت و گفت:

- لطفا قرص و داروهای رو سر ساعت بهش بدین بخوره.

مادر ندا با محبت و قدر دانی او را نگاه کرد و با مهربانی گفت:



-چشم مادر خیالت راحت.

یحیی لبخندی زد تشکر کرد و رفت.

ندا تن داغ و بت دارش را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. نگار کنار او نشست دست او را گرفت و گفت:

-بهتره بگیری بخوابی گلم معلومه که حالت هیچ خوب نیست.

ندا نگاهی به او انداخت و حرفی نزد.

در این هنگام مادرش با لیوان آب و قرص وارد اتاق شد. نگار از جا بلند شد و جایش را به مادرش داد. مادرش نشست دست ندا را به آرامی نوازش کرد و گفت:

-عزیز دلم پاشو قرص هات رو بخور.

ندا نگاه بی فروغش را به مادرش دوخت و حاله ای از اشک دور چشم او حلقه زد.

مادرش لیوان آب و قرص را روی میز قرار داد و ندا را به آغوش کشید. دستی روی موهای او کشید و گفت:

-چرا گریه می کنی عزیزم چی شده؟

ندا با گریه در حالی که هق می زد گفت:

-مامان دلم گرفته احساس می کنم دارم خفه می شم.

هق زد و به گریه اش افزود، مادرش با دلواپسی صورت او را میان هر دو دستش قاب گرفت اشکش را پاک کرد؛ ب\*و\*سه ای بر پیشانی تبار او زد و گفت:

-آروم باش فدات بشم بگو چی تو دلت بهم بگو قربونت برم می خوام خودت رو از بین ببری ببین داری از تب می سوزی.

نگار با نگرانی گفت:

-برم بابا رو صدا بزنم؟

ندا آب بینی اش را بالا کشید و در حالی که سعی می کرد جلوی ریزش اشک هاش را بگیرد، گفت:

-نه من خوبم فقط فقط دلم گرفته همین.

نگار بسته قرص رو برداشت نگاهی به آن انداخت و گفت:

-مامان بیا این رو بهش بده آروم بخشه.

ندا قرص را از دست مادرش گرفت و در دهانش گذاشت کمی آب نوشید و دراز کشید.

مادرش که حال او را درک می کرد. دستی روی سر او کشید و در حالی که بغضش را فرو می خورد گفت:

-فدات بشم عزیزم بخواب.

ندا دست مادرش را بغل گرفت و چشمانش را بست. مادرش تا زمانی که او کاملاً به خواب فرو رفت بالا سرش ماند و از نگار خواست حواسش به او باشد.

صبح خیلی زود یحیی با نگار تماس گرفت و حال ندا را پرسید نگار نگاهی به ندا که بر اثر مسکن غرق خواب بود نداشت و جریان شب گذشته را برای او بازگو کرد و گفت:

-فعلاً بر اثر قرص آروم بخش خوابه.

یحیی با دلواپسی از او خواست مراقبش باشد تا ظهر بیدار و به او سر بزند.

نگار چشمی گفت و با او خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت با دیدن مادرش که صبحانه را آماده می کرد لبخندی زد و گفت:

چه قدر زود بیدار شدی مامانم شما که دیشب اصلاً نخوابیدی حواسم بهت بود دم به دقیقه می اومدی و به ندا سر می زدی.

مادرش لبخندی زد و گفت:

-نتونستم بخوابم خیلی نگرانم بودم خدا رو شکر تبش یه کمی پایین اومد.

در این هنگام ندا با رنگ و رو پریده در آستانه ی در ظاهر شد.

با صدای آرام و ضعیفی سلام و صبح بخیر گفت.

نگار و مادرش با مهربانی جواب او را دادند.

ندا به مادرش که کنار میز ایستاده بود نزدیک شد سر روی شانه ی او نهاد و گفت:

-من رو ببخش خیلی زحمتت دادم.

مادرش او را بغل گرفت و گفت:

-همه چیز فدای سرت گلم خدا رو شکر که بهتری. برو دست و روت رو بشور بیا

صبحونه بخور می دونم دیشب شام نخوردی.

لبخند بر لبان ندا نقش بست و پرسید:

-بابا کو؟

-رفت سر کار مادر.

ندا رفت دست و روش را شست و برگشت صندلی را کشید نشست و خیره به مادرش

شد. مادرش لیوان شیر را مقابل او گرفت و گفت:

-بیا عزیزم شیرت رو بخور یه خورده جون بگیری رنگ به روت نمونده.

ندا لیوان شیر را از دست او گرفت و به گذشته و دوران کودکی اش اندشید لبخندی زد و گفت:

-یادش بخیر حرف هاتون من رو به یاد دوران بچگی ام و زمانی که به مدرسه می رفتم انداخت؛

آهی از ته در بر نهاد و ادامه داد:

-چه قدر دلتنگ اون روزهام بچه که بودیم هیچ غم و غصه ای نداشتیم ولی انگار آدم هر چه بزرگ تر می شه غم و غصه هاش باهاش بزرگ می شن...  
بغض که به گلواش چنگ انداخت ساکت شد.

مادرش که نمی خواست ناراحتی اش را بروز دهد لبخند تلخی زد و گفت:

-زندگی همینه قربونت برم غصه ی چی رو می خوری؟

می دونم قربون اون شکل ماهت برم دردت رو می دونم اما نمی شه که مدام زانوی غم بغل بگیری خدا کریمه عزیز دلم.

نگار معترضانه نشست و گفت:

-ای بابا بس کنید شما دوتا حالم گرفته شد اول صبحی

چشمکی برای ندا زد و ادامه داد:

-ندا خانم خوب قاب اون یحیی بدبخت رو دزدی ها!

ندا نگاه پرسشگری به او دوخت.

نگار به صندلی تکیه داد و ادامه حرفش رو زد.

-اول صبحی زنگ زد حالت رو می پرسید کلی برات نگران بود.

ندا نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

-دلم برای یحیی می سوزه اون آدم خیلی خوبی است مدام هوای من رو داره ولی  
من...

سکوت کرد. مادرش لبخندی زد و گفت:

-تو که می گی شوهرت خیلی خوبه پس غصه ی چی رو می خوری مادر؟

قطره اشک لجوجانه روی گونه های ندا غلتید و با بغض گفت:

مشکل اصلی منم مامان من نمی تونم شوهرم رو خوشبخت کنم نمی تونم از زخم  
زبون مردم نجاتش بدم نمی تونم اون رو به آرزوش برسونم

15

نگار با بغض به خواهرش زل زد و به حرف های او گوش سپرد. ندا چند باری آب بینی  
اش را بالا کشید و ادامه داد:

-من آدم خود خواهی نیستم ولی نمی تونم، طاقت ندارم یحیی رو با یکی دیگه ببینم  
من اون رو دوست دارم اما چند بار به طلاق فکر کردم باید ازش جدا بشم تا اون به  
خواسته اش برسه.

مادرش اخمی کرد و گفت:

-ندا این حرف ها چیه که می زنی طلاق چیه مادر؟ یاد خدا رو کجا بردی یعنی تا این  
حد از رحمت خدا ناامید شدی ناراحت نباش عزیزم من مطمئنم یه روزی خدا به تو و  
شوهرت یه بچه ناز و خوشگل می ده فقط یه کمی دیگه تحمل داشته باش.

ندا نگاه نم دارش را به مادرش دوخت و حرفی نزد. بعد از سرو صبحانه ندا وارد اتاق شد و در تنهایی خود باز به خودش و زندگی اش و یحیی فکر می کرد. نمی دانست اگر تا یکی دو سال دیگه نتوانست بچه دار شود اقدس خانم با او چه رفتاری خواهد داشت از روزی می ترسید که اقدس خانم تصمیم بگیرد یحیی را زن دوم دهد. از آن فکر هم بی زار بود و نمی توانست به آن فکر بکند.

نگار با لبخند ملیحی کنار او نشست بعد از کمی مقدمه چینی و حاشیه رفتن درباره میثم از او پرسید دوست داشت ندا از میثم تعریف کند و او گوش به حرف هایش دهد. ندا که شوق و زوق خواهرش برای رسیدن به میثم را می دید ته دلش نگرانی رخنه می کرد که خودش هم دلیلش را نمی دانست اما از عکس العمل اقدس خانم می ترسید و نگران بود.

نگار دست او را گرفت و گفت:

-ندا تو چیزی رو داری از من پنهان می کنی چرا تا اسم میثم می آد یه جوری می شی؟

با ورود مادرشان بحث عوض شد. ندا خیره خیره به صورت تک تک اعضای صورت مادرش نگاه می کرد. مادرش لبخندی بر لب هایش نشاند و با مهربانی گفت:

-بهتری عزیزم؟

ندا سری تکان داد. سر جایش نشست و سرش را روی پای مادرش که کنارش نشسته بود قرار داد و بوی او را با تمام وجود استشمام کرد و به ریه هاش رسوند. ظهر هنگام بود که یحیی همراه میثم با دست پر به دیدن ندا آمدند، بعد از سلام و احوال پرسی یحیی با لحن شوخ آمیز رو به مادر ندا گفت:

-معذرت می خوام مادر جون خودم کم بودم یه نفر دیگه دنبال خودم کشوندم آوردم این جا.

در حالی که می خندید به میثم اشاره کرد. میثم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خیلی نامردی داداش حالا دیگه زیادی شدم واسه ات؟

مادر ندا خندید و گفت:

-اختیار دارید این جا رو مثل خونه ی خودتون بدونید خیلی خوش اومدین.

یحیی نایلکس ها رو دست او داد. مادر ندا تشکر کرد و گفت:

-زحمت کشیدی مادر.

-خواهش می کنم چه زحمتی!

نگار که از اتاقش بیرون می آمد با دیدن غیر منتظره ی میثم سر جاش مسخ شد.

لحظه ای در همان حال ماند سپس به خودش آمد، متین و با وقار سر به زیر سلام

کرد. یحیی اطرافش را دید زد و پرسید:

-ندا خوابه؟

نگار نگاهش را از میثم گرفت اشاره ای به اتاق ندا کرد و جواب داد:

-فکر نکنم خواب باشه.

یحیی طرف اتاق قدم برداشت و رو به مادر ندا گفت:

-مادر جون اجازه هست؟

-خواهش می کنم عزیزم.

نگار وارد آشپزخانه شد ظرفی را پر میوه کرد پیش دستی ها و چاقو میوه خوری را روی میز قرار داد و استکان چای ریخت سر و وضع خود را مرتب کرد لبخندی روی لب هایش نشانند سینی را برداشت و چای را به میثم تعارف کرد. میثم زیر چشمی او را نگاه کرد لبخند ملیحی بر لب نشانند و تشکر کرد. نگار به آشپزخانه برگشت و میوه را به پذیرایی برد و به اتاقش رفت. دست روی قلب بی قرارش گذاشت و خود را در آینه نگاه کرد با دیدن گونه های گل انداخته اش دست بر آن ها کشید و پشت به آینه ایستاد. حسی که هر بار با دیدن میثم به سراغ او می آمد ضربان قلبش را چند برابر کرده بود. نگاهی به اطراف اتاقش انداخت و لبخند شیطننت باری روی لب هایش نقش بست.

از اتاق بیرون رفت با لب و لوجه ی آویزون کنار مادرش نشست.

مادرش نگاهی به او انداخت و پرسید:

-چیزی شده؟

نگار با همان حال جواب داد:

-مامان مگه من نگفتم به بابا بگو پرده اتاقم رو درست کنه؟

-یادم رفت بهش بگم حالا مگه وقت این حرف هاس دختر؟

نگار نگاهی به میثم که دزدکی او را نگاه می کرد انداخت و گفت:

-مگه ندیدی اتاقم چه قدر سرده تا پرده درست نشه اصلا گرم نمی شه.

مادرش چشم غره ای به او رفت و رو به میثم لبخندی زد. میثم لبخند دندون نمایی

زد و با لحن آرامی گفت:

-اجازه بدین خودم درستش می کنم.



نگار با خوش حالی گفت:

-جدا خیلی ممنون.

مادرش چشم غره ای به او رفت و گفت:

-زحمت نکش پسرم پدرش که بیاد خودش درستش می کنه.

نگار بغ کرده سر به زیر انداخت و حرف مادرش را تکرار کرد. میثم که از حالت نگار

خنده اش گرفته بود. از جا برخاست و گفت:

-نه چه زحمتی.

مادر ندا نگاه تندی به نگار انداخت و رو به او گفت:

-به اتاقت راهنمایی اش کن تا برم به غذا سر بزنم.

نگار سمت اتاقش اشاره کرد و گفت:

-لطفا بفرمایید از این طرف.

مادر ندا وارد آشزخانه شد. زیر قابلمه ها رو خاموش کرد و همان که خواست به سالن

برگرده تلفن زنگ خورد گوشی که روی اپن بود را برداشت و مشغول صحبت با آن

شد.

16

نگار دست هایش را روی سینه اش جمع کرد تکیه به دیوار میثم را که مشغول درست

کردن پرده اتاقش بود نگاه می کرد. لگدی به فرش زیر پاش زد و با صدای عشوه گری

گفت:

-می دونستی که از دستت خیلی ناراحتم؟

میثم در حالی که دست هاش آویزون بود از پشت شانه طرف او نگاه کرد و گفت:

-خدا نکنه از دستم ناراحت باشی مگه چی شده خطایی از من سر زده و نمی دونستم؟

نگار خنده ی آرامی کرد و جواب داد:

-نه ولی نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود تو هم انگار نه انگار.

-میثم باز با همان حالت که بود با حالتی گرفته جواب داد:

-خوب می گی چه کار کنم عزیز من فکر می کنی دل من تنگ نمی شه؟

کارش که تمام شد از چهار پایه پایین آمد مقابل او ایستاد و ادامه داد:

-به نظرت درسته زیاد تو خونه تون رفت و اومد داشته باشم امروز هم به بهانه ی

دیدن ندا موقف شدم پیام تو هم قبول نمی کنی با من بیای بریم بیرون.

نگار دست هاش را پایین انداخت و حرفی نزد.

هر دو لبخند زنان از اتاق خارج شدند. میثم با دیدن ندا که کنار یحیی نشسته بود از

خجالت داغ شد و سر به زیر با او سلام و احوال پرسی کرد.

ندا که به احترام برادر شوهرش از جا بلند شده بود دوباره سر جاش نشست و گفت:

-قدم رنجه فرمودی میثم خان.

میثم رو به روی او و یحیی نشست و گفت:

-اختیار داری زن داداش دیشب که شنیدم حالت بد شده خواستم پیام ولی وقت

نشده بود حالا گفتم پیام هم این که شما رو ببینم هم این که دست پخت مادر جون

رو بخورم...

ندا خندید و با لحن معنا داری به حرف او آمد و گفت:

-هم این که پرده اتاق نگار خانم رو درست کنی.

میثم شرم زده نگاهی به نگار که دست کم از او نداشت انداخت و هر دو به آرامی خندیدند. یحیی با شیطنت و شوخی گفت:

-اوه اوه شنیدی مادر جون میثم چی گفت؟

مادر ندا حالتی به ابروهای باریک و خوش حالتش داد و نگاه پرسشگری به یحیی دوخت. یحیی با همان لحن شوخ آمیزش ادامه داد:

-گفت مادر جون اشتباه نکنم می خواد تو دلتون جا باز کنه.

همگی که خندیدند میثم گفت:

-مگه چه اشکالی داره جوون به این خوشگلی و خوش تیپی بده؟

مادر ندا با رویی خندان حرف او را تایید کرد و گفت:

-حق با اونه مگه چیش بده؟

میثم با لوس بازی گفت:

-قربون دهنتم مادر جون.

یحیی معترضانه اخمی کرد و رو به میثم گفت:

-یه بار دیگه مادر جون مادر جون کنی با این استکان می زنم تو سرت ها!

میثم سر لج ابرویی برای یحیی بالا انداخت و چند باری کلمه مادر جون را تکرار کرد و همه را به خنده وادار می کرد. یحیی که دید حریف برادرش نمی شود رو به نگار که غش غش می خنده گفت:

-این رو نگاه چه کیفی کرده آره دیگه کی بدش می آد شوخی شوخی یه شوهر خوب گیرش بیاد؟

نگار که از زور خنده اشکش جاری شده بود به خنده اش افزود و حرفی نزد.

مادر ندا خنده اش رو گرفت و گفت:

-آدم که دوتا داماد گل مثل شما داشته باشه دیگه چی از خدا می خواد؟

میثم که شوخی اش گل کرده بود سر به زیر انداخت و گفت:

-وای خجالت کشیدم یعنی با این حرفتون دارید از من خواستگاری می کنید؟ ولی من قصد ازدواج ندارم می خوام درس رو بخونم.

ندا با خنده گفت:

دخترمون هم هنوز سربازی نرفته که بخوایم براش شوهر بگیریم.

با این حرف ندا بمب خنده تو فضا منفجر شد. مادر ندا از جا برخاست و گفت:

-وای چه قدر می خندین تو این ماه خوبیت نداره پاشید اذان گفت برید نماز بخونید تا آقا نصرت بیاد و ناهار بخوریم.

میثم از جا بلند شد و باز با شوخی گفت:

-چشم مادر جون.

و باز باعث خندشان شد.

آن روز برای ندا روز خوبی بود چون بعد از مدت ها غم و غصه خوردن کنار خانواده اش احساس خوشی داشت تصمیم گرفت به خاطر یحیی که شده باز وضع زندگی اش را تحمل کند و به تیکه و کنایه های مادر شوهرش کم تر توجه کند. دلش می خواست شاد زندگی کند و از زندگی اش لذت ببرد.

روز دهم روز ماتم و غم از راه رسید ندا گوشه ای تنها کز کرده، زجه می زد، اشک می ریخت و گریه می کرد و از خدا می خواست تا او را یاری دهد و کمکش کند.

به همین منوال روزها، هفته ها و ماهها سپری شد. اما وضع زندگی ندا همان هست که بود و هیچ تغییری نکرده بود.

یحیی که در باغ بود از باغ که بیرون آمد مادرش که در حیاط نشسته بود و چای می خورد لبخندی به روی او زد و از او خواست تا کنارش بشیند.

یحیی کفش هایش را در آورد و کنار مادرش نشست.

ندا که در آشپزخانه مشغول بود کارش که تمام شد دست های خیسش را با گوشه لباسش خشک کرد و در حالی که بیرون می رفت. با شنیدن صدای اقدس خانم سر جاش خشکش زد و به حرف های او گوش سپرد.

-پسرم پنج ساله که منتظرم بچه هات رو ببینم دلم می خواد بزرگ شدنشون قد کشیدنشون و بازی کردنشون رو با چشم هام ببینم. من که خبر از عمرم ندارم نمی دونم چه قدر دیگه عمر به دنیا دارم من هم مادرم دوست دارم نوه هام رو ببینم دوست دارم بچه هات رو ببینم خودت بگو توقع من خیلی زیاده که نمی تونم بهش دست پیدا کنم؟

یحیی سر تکان داد و با تایید حرف او گفت:

-حق با شماست.

17

اقدس خانم ادامه داد:

-بی چاره پدرت چه قدر دلم برای اون می سوزه چه شب هایی که با چشم تر تو نماز شبش برات دعا نکرده و از خدا خواسته تا تو بچه دار بشی.

اون چیزی نمی گه اما من غم رو تو چشم هاش می بینم و می خونم. حق داره اون هم دلش می خواد بچه هات رو تا زنده است ببینه!

یحیی با کلافگی دستی روی موهایش و پشت گردنش کشید و گفت:

-به خدا می دونم حق با شماست ولی آخه خودتون که شاهد هستین مادر می بینی به هر دری زدیم به هر دکتري که گفتن رفتیم ولی مشکل ما رفع نشد می گی چه کار کنم دست من که دیگه نیست همه چیز دست خداست؟

اقدس خانم کمی من و من کرد و گفت:

-قربون خدا برم ولی شاید قسمت نبوده که ندا مادر بچه هات باشه شاید اگه دوباره ازدواج کنی این فرصت بدست می آد و همه چیز جبران می شه.

ندا با شنیدن حرف های اقدس خانم در جا شکست و فکر کرد از چیزی که می ترسید روزی اتفاق بیفتد در حال واقع شدن بود. دست های لرزانش را روی قلب بی قرارش نهاد و منتظر عکس العمل یحیی و جوابش ماند.

یحیی با چشم های گرد شده گفت:

-شما از من انتظار داری که برم یه زن دیگه بگیرم اون وقت ندا چی می شه؟!

اقدس که کم کم به مقصودش می رسید لبخندی زد و گفت:

-خب مادر ندا اولین زنی نیست که سرش هوو می آد آخریش هم نیست اگه مشکلته اینه که نمی خوای زنت رو ناراحت کنی و از قبیله این حرف ها می تونی یه خونه جدا بگیری و زن دومت رو اون جا ببری این طوری دیگه نه سیخ می سوزه نه کباب و ندا از ازدواج مجددت خبر دار نخواهد شد. حالا نظرت چیه موافقی؟

ندا که به زور خود را سر پا نگه داشته بود با شنیدن کلمه کلمه ای که از زبان مادر شوهرش خاج می شد در خود خرد می شد و می شکست انتظار هر کاری از اقدس

خانم را می کشید به جز این یک مورد را اشک که در چشمانش حلقه زد چند باری پلک زد تا از ریزش اشک های مزاحمش جلو گیری کند.

اما با شنیدن صدای یحیی و جوابی که به مادرش داده بود بی اختیار اشکش جاری شد.

-عالیه عجب فکریه مادر چرا از قبل به ذهنم نرسیده بود؟

کشان کشان وارد اتاقش شد. با چشمان اشکبار در آینه به تصویر خود خیره شد و با تلخی لب باز کرد و به خود گفت:

-تو یه آدم بدبختی ندا تو هیچی نیستی به جز یه کلفت که صبح تا شب جون می کنی و زحمت می کشی آخرش که چی با این کارهات چی رو می خوای ثابت کنی که یه آدم درست و حسابی هستی که نیستی، نیستی به خدا نیستی ندا نیستی تو جز یه آدم بدبخت هیچی نیستی.

زانوهایش خم شدند و روی زمین نشست هر دو دستش را جلوی دهانش قرار داد تا صدای گریه اش را خفه کند. همان طور که با عجز اشک می ریخت و گریه می کرد دستی روی صورتش کشید و اشک هاش که بی وقفه روی گونه هاش می چکید پاک کرد و با خود گفت:

-من نباید گریه کنم من آدم ضعیفی نیستم من... من...

هق زد و در حالی که از شدت گریه شانه هاش تکان می خوردند ادامه داد:

-چرا هستم من یه آدم ضعیف و ترسویی هستم که می ترسم با حقیقت رو به رو بشم من یه آدم شکست خورده ام که هیچی تو این دنیا نداره دلم تنها به عشقم خوش بود که حالا اون رو هم از دست دادم. نمی توانست یحیی را به خاطر این که با مادرش هم

عقیده شده بود ملامت کند خودش خوب می دانست یحیی بیش تر از هر کس دیگه ای دلش بچه می خواست اما به خاطر او دم نمی زد تا او را ناراحت نکند.

وقتی به حرف های مادر شوهرش و جواب یحیی فکر می کرد. به گریه اش می افزود. اما نمی خواست بروز دهد که از موضوع خبر دارد نمی خواست به خاطر او یحیی از تصمیمی که گرفته بود سرف نظر کند.

هق هقش را خفه کرد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. وارد دستشویی شد. باز رو به آینه ایستاد و سیلی از اشک دوی گونه هاش جاری شد شیر آب را باز کرد و صدای گریه اش را با صدای آب یکنواخت کرد هر دو مشتش را پر از آب کرد و به صورتش زد سردی آب که به صورت تبارش بر خورد کرد حالش را کمی بهبود بخشید.

لحظاتی بعد همین که در دستشویی را باز کرد با محیا بر خورد. محیا با دیدن چشم های متورم و مانند خون او لب هاش را تکان داد و خواست حرفی بزند اما سکوت کرد و سر به زیر انداخت. ندا طرف اتاقش برگشت همین که خواست وارد اتاق بشه یحیی کنار او قرار گرفت ندا سرش را پایین انداخت تا متوجه حالش نشود یحیی قبل از او در را گشود و منتظر ماند تا وارد اتاق شود ندا بدون آن که نگاهش کند رفت داخل و یحیی پشت سر او وارد شد. با دقت به ندا نگاهی انداخت مقابل او ایستاد چانه ی او را گرفت و سرش را بالا آورد به چشمانش زل زد و گفت:

-گریه کردی؟

ندا دست او را پس زد و دوباره سر به زیر انداخت و گفت:

-نه واسه چی گریه کنم رفتم صورتم رو بشورم صابون تو چشم هام رفت.

یحیی تای ابروаш را بالا انداخت و گفت:

-اوهوم که این طور اون وقت صابون رو صدات هم اثر گذاشته نه؟



ندا نگاه گذرایی به او انداخت و حرفی نزد.

-آماده شو بریم بیرون.

ندا بر خلاف میل باطنی اش چشمی گفت و طرف کمد لباس هاش رفت.

18

یحیی که همچنان حرف های مادرش در سرش می چرخیدند و کلافه اش می کردند شقیقه اش را فشرد و نفس پر سر و صدایی کشید این حرکت او که از دیده ندا دور نماند غم را ته دل او بیش تر کرد.

محیا در حالی که با تلفن صحبت می کرد پا درون حیاط نهاد با دیدن مادرش که با صدای آرامی با خودش حرف می زد مکثی کرد و به مکالمه اش پایان داد و کنار مادرش نشست و پرسید:

-چیزی شده چرا این جا نشستی مامان؟

اقدس خانم با تشر جواب داد:

-از دست این برادرت یه روزی من سخته می کنم.

-عه خدا نکنه گلم چرا این حرف رومی زنی مگه چه کار کرده؟

-نشستم یک ساعت باهاش حرف می زنم تا قانع بشه برم براش خواستگاری...

محیا میان حرف مادرش پرید و با تعجب گفت:

-چی خواستگاری؟!

-بله خواستگاری مگه چیز عجیبی گفتم یا اولین باره می شنوی نکنه تو هم انتظار

داری دست رو دست بذارم و بشینم و کاری واسه پسرم انجام ندم؟

محیا لب هاش رو جمع کرد و گفت:

-خب نه ولی این یه مورد ضربه اش خیلی قویه کدوم زن قبول می کنه شوهرش با یه زن دیگه باشه؟

مامان من که می گم بی خیال شید چون عمرا یحیی قبول کنه سر زنش هوو بیاره اون هم سر کی ندا جونش!

ولی خدایش اگه من بودم بمیرم هم اجازه نمی دم شوهرم سرم زن دیگه ای بیاره.

-خوبه خوبه تو هم حالا کی گفته خودت رو به جای اون بذاری عمرا من بذارم همچین اتفاقی واسه ات بیفته اما وضع یحیی فرق می کنه.

محیا زیر خنده زد وقتی با نگاه تند مادرش مواجه شد لب هاش را بر چید و گفت:

-معذرت می خوام ولی هیچ فرقی وجود نداره به هر حال به من چه هر چه دوست داری انجام بده.

سپس چشم هاش را ریز کرد و با لحن آرامی گفت:

-مامان یه چی می پرسم رک و راست جوابم رو بده آفرین باشه؟

اقدس با تعجب به او چشم دوخت. محیا خود را به او نزدیک کرد و دم گوشش زمزمه کرد:

-چرا شما تا این حد از ندا بدت می آد؟

اقدس خانم من و من کنان گفت:

-کی همچین حرفی زده من از کسی بدم نمی آد؟

محیا چشم هاش را ریزتر کرد و با لحن کش داری گفت:

-مامان!

مادرش رو ترش کرد و گفت:

-پاشو برو به کارت برس به جای این حرف ها.

-مامان قرار بود بی چون و چرا بگی.

اقدس خانم مکثی کرد و با تندی گفت:

-ازش بدم نمی آد ولی نمی تونم دوستش داشته باشم.

-ولی اون انتخاب یحیی است.

-درسته ولی هیچ وقت نتونستم باهاش کنار بیام چون اون هم یکی مثل نوشین می مونه.

-نوشین؟! مامان شما ندا رو با نوشین مقایسه می کنی.

-مگه یادت رفت تا زمانی که نوشین با ما بود چه بلاهایی که سر ما نیورده؟

محیا نیشخند زد و گفت:

-ولی تا جایی که به یاد دارم شما هیچ وقت جلوی اون کم نمی آوردی...

با خنده ادامه داد:

-ماجرای تام و جری رو داشتن که هیچ کدام جلوی دیگری کم نمی آورد.

اقدس چشم غره ای به او رفت و گفت:

-بی تربیت حالا من شدم مثل تام و جری ها؟

محیا خندید و گفت:

-به دل نگیر فدات شم یه مثل بود همین، حالا من نفهمیدم نوشین چه ربطی به ندا داشت؟

-نوشین بود که ندا رو سر راه یحیی قرار داد اون با این کارش می خواست زجرم بده اون باعث شد یحیی دل به اون دختره ببنده و بعد برای ازدواج با اون روی حرف من نه بیاره. ندیدی اون روزها چه طوری نوشین با تعریف هایی که از ندا جلوی یحیی می کرد ته دلم رو آتیش می زد.

محیا لب پایینی اش را با دندان گرفت و گفت:

-درسته ندا رو نوشین به یحیی معرفی کرده ولی ندا اونی که شما فکر می کنید نیست برعکس نوشینه دختر آروم و با گذشت هستش.

-شاید تو راست می گی همه می گن دختر خوبی هست ولی من نمی تونم باهاش کنار پیام دوست ندارم عروسم بمونه دلم می خواد دختری که خودم می پسندم رو زن یحیی کنم این آرزوی هر مادری است فکر کنم خدا به ندای قلبم گوش داده که نداشت یحیی از اون بچه ای داشته باشه الان بهترین فرصت به دستم اومده تا به آرزوم برسم باید یحیی رو قانع کنم تا به خواستگاری دختری که نشون کردم بریم. محیا ناباورانه گفت:

-یعنی می خوای زندگی یحیی رو از هم پیاپی مامان؟!

-نه دختر می خوام یه زندگی خوب براش بسازم اون با ندا هیچ آینده ای نداره چرا باید به پای زنی که اجاقش کوره بسوزه؟

-من از کارهای شما هیچ سر در نمی آرم مامان سال هاست که رفتار و گفتارتون روی من هم اثر گذاشته و بدون این که بخوام با ندا خیلی بدجنس بودم و تا حالا هم هستم نمی دونم چرا وقتی رفتار خوب یحیی رو با اون می بینم حسودیم می شد و دلم می خواد هر چه خوبی تو وجود یحیی فقط سهم ما باشه.

نمی دونم یه حسی دارم مثل پشیمونی و سر افکندگی ولی هر بار می خواستم خوب باشم نشد. در قبال اون همه بدی که در حقش کردیم جواب او خاموشی و سکوت بود می دونی چرا مامان؟

اقدس با حالتی خنثی به او زل زد.

-چون اون واقعا یحیی رو دوست داره و به خاطر اون حتی اخم به ابرو نمی آره از من می شنوی اون ها رو به حال خودشون بذار و هر آرزویی که داری رو با ازدواج میثم بر آورده کن میثم رو که هنوز داریم. اقدس خانم بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و محیا را تنها گذاشت.

19

محیا شانه ای بالا انداخت. شماره ای با تلفنش گرفت و مشغول صحبت با آن شد.

ندا و یحیی در حالی که کنار هم قدم بر می داشتند، یحیی با او حرف می زد و با شوخی هاش سعی می کرد ندا را از آن حالت در آورد می دانست غمی ته دل او سنگینی می کرد اما نمی خواست بروز دهد.

وارد میحط سر سبز پارک شدند ندا با غم و حسرت به بچه هایی که مشغول بازی بودند چشم دوخت. همین هنگام دختر بچه ای که دوان از کنارشان رد می شد با اسکندری که خورد با ضرب نقش زمین شد. یحیی با دیدن زمین خوردن او مثل فنر از جا کنده شد و سمت او رفت دخترک را از روی بلند کرد. دخترک از دردی که در زانواش حس می کرد گریه می کرد و اشک هاش جاری شده بودند.

یحیی با مهربانی اشک او را پاک کرد، لباس عروسی اش را تکان داد و گفت:

-گریه نکن کوچولو.

دخترک با بهت به چشمان یحیی زل زد و با پشت دست اشکش را پاک کرد.

ندا با دیدن دخترک در آغوش یحیی بغض به گلویش چنگ انداخت و سبیک گلویش بالا و پایین شد. به سختی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد برای این که بیش تر تحت تاثیر قرار نگیرد از آن ها فاصله گرفت. و روی تابی که این حوالی بود نشست اما طاقت نیاورد و اشکش جاری شد. با دیدن یحیی که لبخند زنان طرف او می آمد زود اشکش را پس زد و لبخند محوی روی لبان بسته اش نشانده. از روی تاب بلند شد و دوباره کنار هم قدم برداشتند با این تفاوت که یحیی با شوق و زوق از دخترک حرف می زد و بار غم را ته دل ندا سنگین تر می کرد.

ندا که احساس می کرد قادر به ادامه دادن راه نبود روی نیمکت نشست و رو از یحیی بر گرداند تا متوجه دگرگونی حالش نشود.

یحیی کنار او نشست و گفت:

-حالت خوبه عزیزم:

ندا بغضش را همراه با آب دهانش قورت داد و سعی کرد لرزشی ته صداش نباشه اما موفق نشد با گفتن،

-خوبم.

یحیی متوجه لرزش صداش و بغضی که هر لحظه احساس خفگی به او می داد شد. روی او را سمت خود بر گرداند با دلواپسی به چشمان او که اشک درون آن ها می جوشید زل زد. از این که فهمید خودش باعث ناراحتی او شده بود با لحن شرمگین گفت:

-معذرت می خوام قصد من ناراحت کردن تو ن...

ندا به حرف او آمد و با صدایی بغض آلود گفت:

-منم که از تو معذرت می خوام چون نتونستم... من... تو... رو...

گفتن حرفی که ته دلش بود برلش سخت بود به زبان بیاورد سکوت کرد و سر به زیر اجازه داد اشکان جان سوزش جاری شود.

یحیی به او نزدیک شد دست دور کمر او انداخت و او را به خود فشرد. او هم هیچ حرفی نداشت که تسلائی دل شکسته ی ندا باشد را به زبان بیاورد در آن چند سال گذشته هر حرفی و واژه ای را برای آرام کردنش به زبان آورده بود و حالا شاید بهترین گزینه سکوت بود و سکوت را مرحم درد خود بداند.

یکی زیر آسمون شهر از بخت و اقبالش می نالد و اشک می ریزد و دیگری پیوند عشق تازه ای می زند و هر روز جوانه ی عاشقی در وجود او می روید. نگار با عجله کفش هایش را پا کرد رو به مادرش که با حرکات سریع او چشم دوخته بود گفت:

-مامانی جونم من رفتم اگه کمی دیر کردم دلواپس نشو فدات بای بای.  
بدون آن فرصتی برای حرف زدن به مادرش دهد دوان عرض حیاط را پیمود و از خانه بیرون زد.

با قدم های تند و سریعش خود را سر جاده رساند با صدای زنگ تلفنش گوشی را از تو کیفش بیرون کشید صفحه را لمس کرد و هندزفری را تو گوش هاش گذاشت و گفت:

-شرمندم میثم جون به خدا هر چه سعی کردم زود تر پیام نشد من الان سر جاده ام تو کجایی؟

میثم خندید و گفت:

-آروم باش دختر یه نفس بکش حالا مگه من دعوات کردم اگه تا یک ساعت دیگه هم می خواستی منتظرت می موندم همین که این بار قبول کردی با من بیای بیرون برام کافیه عزیزم.

نگار بهت زده به صفحه ی گوشی خیره ماند و دست روی قلب بی قرارش نهاد.  
با صدای بوق ماشینی سر بلند کرد با دیدن میثم لبخندی زد و طرف ماشین رفت.  
کنار او سوار شد و سر به زیر سلام کرد. میثم با شیطننت به او نگاهی انداخت و حرکت کرد و گفت:

-چی شد تازه از پشت تلفن گوش هام رو کر کرده بودی؟

نگار با رنگ و رو پریده سرش را بلند کرد و گفت:

-نمی دونم چرا نگرانم.

میثم چینی به پیشانی اش داد و با خونسردی گفت:

-نترس اتفاقی نمی افته نگرانی تو هم طبیعیه چوم اولین باری با عشقت می آیی بیرون.

به دنبال حرفش چشکمی برای او زد و باعث شد لبخندی بر لب های قلوه ایش بشیند.

نگار نفسی تازه کرد و سعی نمود استرسش رو از بین ببرد و از بودن کنار میثم لذت ببرد.

-خب عشق من کجا دوست داری برای اولین بار با هم بریم که جای پر خاطره ای برای هر دوتای ما بشه؟

نگار شانه ای بالا انداخت و جواب داد:



-نمی دونم هر جا خودت دوست داری.

میثم به سرعت ماشین آفزود و گفت:

-ردیف شد پس بزن بریم.

در بین راه با حرف ها و شوهری هاش نگار را به خنده می انداخت و خودش نیز می خندید.

با توقف ماشین نگار نگاهی به اطراف انداخت و از سر خوش حالی جیغ خفه ای کشید و گفت:

-وای باغ نارنجستان قوام، عاشق این جام.

میثم خنده ای کرد و پیاده شد.

20

نگار با شگفتی پیاده شد و کنار میثم ایستاد نگاهش را به جمعیت مردم که در حال رفت و برگشت بودند دوخت. میثم تکیه اش را به ماشین داد دست هایش را روی سینه جمع کرد و گفت:

-این جا رو دوست داری؟

نگار سمت او برگشت و با لبخند گفت:

-شوخی می کنی من عاشق این جام.

-خوش حالم از این بابت پس این جا می مونه میعادگاه عشقمون باشه؟

نگار اوهومی گفت و قدمی به جلو نهاد و گفت:

-بیا بریم تو.

میثم لبخند زنان جلوی نگار تعظیم کرد و طرف درب ورودی اشاره کرد و گفت:

-لطفا بفرمایید بانوی من.

نگار در حالی که می خندید دست روی دهانش گذاشت و همراه میثم به داخل باغ رفتند.

کنار باغچه ای که دو طرفش را گل های زیبا احاطه کرده بودند، ایستادند و بوی عطر مطبوع گل ها را به مشامشان رسوندند و به گل های رنگارنگ که بیننده را ناخواسته خیره ی خود می کردند، زل زدند.

هر روز که می گذشت عشق و علاقه شان نسبت به هم بیش تر و بیش تر می شد و هر بار هم دیگر را می دیدند برای آینده شان نقشه هایی می کشیدند.

ندا که از این عشق و علاقه شان با خبر بود روز به روز در خود فرو می رفت و شکسته تر می شد. فکر این که یحیی بدون اطلاع او ازدواج مجدد کند و دور از او زندگی جدیدی شروع کند او را در حد جنون می رساند اما باز سعی می کرد احساسات خود را کنترل کند و تا زمانی که خودش می خواست به صبر و تحملش می افزود. اما خودش خوب می دانست در یکی از همان روزها یحیی را باید با حقیقت رو به رو کند. یحیی که از سر کار بر می گشت چون چند روزه که ندا خانه پدرش رفته بود دنبال او رفت. ندا هم حاضر و آماده انتظار او را می کشید.

نگار با ناراحتی مقابل ندا ایستاد و با لحن گرفته ای گفت:

-ندا جون حالا نمی شه امروز نری به خدا به وجودت نیاز دارم آخه تو بری من چه کار کنم؟

ندا دست بر شانه ی او نهاد و جواب داد:

-کاری که هر دختری قبل از خواستگاری اش می کنه فکر کن خواهر من خوب  
فکرهاات رو بکن ببین راه خوش بختی ات کجاست؟

-ولی ندا...

ندا با شنیدن صدای بوق ماشین یحیی لبخند کمرنگی زد و گفت:

-یحیی اومد باید برم از طرف من از مامان خداحافظی کن نشد منتظرش بمونم تا  
بیاد.

ب\*و\*سه ای روی گونه ی خواهرش نواخت و از او خداحافظی کرد و رفت.

نگار با ناراحتی به جای خالی ندا زل زد و بغضش را فرو خورد.

یحیی در حین رانندگی نگاهی به ندا که سکوت اختیار کرده بود انداخت و با لحن  
آرامی پرسید:

-چیزی شده تو فکری؟

ندا سری تکان داد و زمزمه وار جواب داد:

-نه چیزی نیست.

-پس چرا تو خودتی؟

ندا جوابی نداشت تا بدهد پس سکوت را جایز دانست یحیی که سکوت او آزارش می  
داد پوفی کشید و گفت:

-مدتی که اصلا اون ندای سابق نیستی اگه چیزی هست بهم بگو عزیزم؟

-نه چیزی نیست.

یحیی دیگه حرفی نزد و تمام راه را بدون آن که کلمه ای بینشان رد و بدل شود پیمودند.

ماشین که متوقف شد. ندا بدون هیچ حرفی پیاده شد و قبل از یحیی وارد خانه شد و یک راست به اتاقش رفت. مانتو و شلوارش را با یک دست لباس ساده و راحتی عوض کرد روسری را روی سرش مرتب کرد و از اتاق به پذیرایی رفت و به پدر، مادر یحیی و میثم و محیا سلام کرد و کنار یحیی جا گرفت.

میثم و پدرش با گرمی جواب او را دادند اما محیا و مادرش با لحن سردی جواب دادند.

میثم که در حال تماشای تلویزیون بود نیم نگاهی به یحیی انداخت و به صفحه تلویزیون چشم دوخت.

باقر آقا لبخندی بر لب نشاند و رو به ندا پرسید:

-خوب بابا جون از خانواده ات چه خبر پدرت چه طوره؟

ندا با لحن آرام همراه با لبخند جواب داد:

-خوب هستن الحمدالله سلام دران خدمتتون.

باقر آقا در جواب او خنده ی مهربانی کرد و گفت:

-خواهرت چی اون چه کار می کنه هنوز ازدواج نکرده؟

میثم با شنیدن سوال غیر منتظره ی پدرش نگاهش را بین او و ندا گرداند. ندا در حالی که انگشت های دستش را به هم قلاب می کرد با استرس که یک دفعه مهمان وجودش شده بود جواب داد:

-اون هم خوبه خدا رو شکر؛

نگاهی به میثم که نگاهش می کرد انداخت و ادامه داد:

-هنوز که ازدواج نکرده ولی قراره که براش خواستگار بیاد.

یک دفعه چشمان میثم گرد شد و به دهان ندا زل زد انگار چیزی که شنیده بود را باور نداشت یا به گوش هاش اعتماد نداشت که آیا واقعا آن چه شنیده حقیقت داشت یا نه؟

اقدس خانم که بی حوصله به حرف های آن ها گوش می کرد با تشر رو به میثم که ماتش برده بود گفت:

-کانال رو عوض کن ببینم این چه برنامه ای گذاشتی؟

میثم که خون خونس را می خورد با پریشانی از جا بلند شد و اعتنایی به مادرش و کاری که از او خواسته نکرد و آن جا را ترک کرد.

ندا که حال او را درک می کرد ته دلش به حال او غصه می خورد اما دوست نداشت روزی به خاطر رسیدن به خواهرش با خانواده اش مشکل پیدا کند.

یحیی از جا بلند شد و گفت:

-با اجازه من برم کار دارم.

ندا با تابعیت از او بلند شد و پرسید:

-چه کاری کجا می خوای بری مگه ندیدی هوا ابریّه؟

یحیی جواب داد:

یه جا کار دارم شب شاید دیر پیام گفتم که دلواپس نباشی.

21

اقدس خانم نیشخندی زد و با لحن معنا داری خطاب به یحیی گفت:

-برو پسرم خدا پشت و پناهت دو شبه که خونه نبودی ولی اشکال نداره برو  
بسلامت.

ندا نگاه تعجب بارش را به اقدس خانم بعد به یحیی دوخت. یحیی با دست پاچگی رو  
به ندا گفت:

-عزیزم کاپشن مشکی ام رو برام می آری لطفا؟

ندا با ذهنی آشفته بدون هیچ حرفی سر به زیر طرف اتاقش رفت دستگیره را گرفت و  
یادش آمد که کاپشن یحیی پیش میثم بود. با همان حال پشت در اتاق میثم قرار  
گرفت تقه ای به در زد و با شنیدن اجازه دادن ورود میثم دستگیره را کشید و رفت  
داخل. میثم که روی تخت خوابش دراز کشیده بود با ورود ندا بلند شد و سر جایش  
نشست.

ندا با دیدن کاپشن که به چوب لباسی آویزان بود اشاره ای به آن کرد و زمزمه وار  
گفت:

-دنبال کاپشن اومدم.

سپس آن را برداشت و همان که خواست اتاق را ترک کند میثم صدایش زد و از او  
خواست بعد از راهی کردن یحیی نزد او برگردد.

ندا کاپشن را به یحیی که در حیاط منتظر او بود داد و نگاه غمگینش را به او دوخت اما  
یحیی چنان برای رفتن عجله داشت که متوجه او نشد و بدون خداحافظی رفت.

ندا نزد میثم برگشت و با تعارف او روی صندلی که کنار میز کامپیوتر بود بدون هیچ  
عکس العملی نشست و منتظر ماند تا میثم حرفش را به زبان بیاورد. میثم که غم و  
ترس از دست دادن نگار ته دلش سنگینی می کرد و تمام وجودش را لبریز کرده بود  
چشم به ندا دوخت.

-ندا چرا اون حرف ها رو جلوی من زدی؟ بگو که شوخی بود مگه نه؟

ندا که از شدت ناراحتی در حال خود نبود و به یحیی و جایی که رفته بود فکر می کرد. گره ای به ابروهایش زد و پرسید:

-کدوم حرفا؟

میثم نفسی گرفت و گفت:

-قضیه خواستگاری که گفتی شوخی بود مگه نه؟

ندا سر به زیر جواب داد:

-متاسفم شوخی نبود نگار هم به اندازه ی تو ناراحتی ولی پدرم از خواستگار نگار خیلی خوشش اومده و می خواد جواب مثبت به اون بده نگار هم هیچ کاری نمی تونه بکنه.

میثم که با بی قراری دور خود می چرخید دستی روی موهایش و پشت گردنش کشید و رو به ندا گفت:

-ولی من نگار رو دوست دارم نمی تونم بدون اون زندگی کنم اگه اون رو از دست بدم...

ادامه حرفش را فرو خورد و خود را روی تخت پرت کرد و نشست و ادامه داد:

-ندا خواهش می کنم یه کاری بکن نذار اون رو از دست بدم التماس می کنم.

ندا بغضش را فرو خورد و گفت:

-میثم مساله موندن یا نموندن نگار نیست تو اول باید...

میثم مثل فنر از جا پرید و مقابل ندا ایستاد به حرف او آمد و گفت:

-می گم به خدا می رم و همه چیز رو به مادرم می گم راضی اش می کنم فقط نگار برای من بمونه.

ندا که با بهت و ناباوری او را نگاه می کرد گفت:

-من تمام سعی خودم رو می کنم بهت قول می دم پس حالا آروم باش داداش. میثم لبخندی زد و گفت:

-به خدا نوکرت هستم آبجی.

ندا لبخندی زد و از جا بلند شد و طرف در رفت. با تردید سمت میثم برگشت و سوالی که در ذهنش می چرخید را به زبان آورد و از میثم پرسید:

-میثم اون دو روز که خونه نبودم راسته که یحیی دو شب خونه نبود؟ میثم مکثی کرد و جواب داد:

-نمی دونم ولی از مادرم شنیدم بیرون بود چرا چیزی شده؟

ندا لبخند تلخی زد و جواب داد:  
-نه همین طوری پرسیدم.

با فکرهای مزاحم که یک دفعه به ذهنش هجوم آوردند وارد اتاقش شد. در را قفل کرد. پشت در ایستاد و اجازه داد اشک های جان سوزش جاری شود. کم کم پی می برد که یحیی زیر بار حرف های مادرش رفته و ازدواج مجدد کرده با فکر این که حالا یحیی نزد همسر دومش است به گریه اش افزود با این که حق را به او می داد که ازدواج کند اما از این ناراحت بود چرا ازش مخفی می کرد؟ می دانست نمی توانست مادر بچه هایش شود می دانست تا عمر دارد باید این درد رو ته دلش پنهان کند می توانست با همه درد و غم هاش کنار بیاد فقط نبود یحیی کنار او دیوانه اش می کرد.



دندان هایش را با عصبانیت به هم فشرد و از جا بلند شد رو به آینه ایستاد چشمانش را تنگ کرد و به خود و به اشک هایش که بی وقفه روی گونه هاش جاری بودند زل زد با لحن نفرت آنگیزی با خود زمزمه کرد:

-تو باختی ندا تو همه چیزت رو باختی تو یه آدم بدبختی هستی دیگه جای تو این جا نیست تو همه دار و ندارت رو باختی تو باختی بدبخت باختی.

نگاهش را به شیشه عطر که روی میز بود دوخت سپس آن را برداشت و محکم به آینه کوبید با برخورد شیشه عطر به آینه، آینه با صدای بدی شکست. صدای شکستن آینه که تا بیرون اتاق رسید محیا با بهت و نگرانی چشم به اتاق دوخت قدمی به جلو برداشت اما یک دفعه از حرکت باز ماند و سر جاش خشکش زد روش نمی شد برود و با ندا رو به رو شود. میثم سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و رو به محیا پرسید:

-صدای چی بود؟

محیا به اتاق ندا اشاره کرد و جواب داد:

-نمی دونم صدا از تو اتاق یحیی اومد.

میثم با نگرانی خود را پشت در رساند و تقه ای به در زد و خواست در را باز کند اما باز نشد با دلوپسی گفت:

-زن داداش شما حالتون خوبه چرا در قفل کردی لطفا در رو باز کن!؟

22

ندا نگاه نم دارش را به در دوخت و با بغض جواب داد:

-من خوبم خواهش می کنم تنهام بذارید.

قلب میثم با شنیدن صدای بغض آلود ندا در جا فشرده شد. پوفی کشید و رو به محیا نگاهی انداخت و از در فاصله گرفت. وارد اتاقش شد. تلفنش را برداشت و برای چندمین بار با نگار تماس گرفت اما هر بار نگار جواب او را نمی داد. کلافه شده بود و با بی قراری دور خود می چرخید با عصبانیت شروع به تایپ کرد.

-نگار این آخرین باری که زنگ می زنم اگه جواب ندادی به مولایم قسم همین الان پا می شم می آم دم در خونتون کاری ندارم هر اتفاقی می خواد بذار بیفته بذار همه بدونن من دوستت دارم!

نگار تا پیام را دریافت کرد لبخند تلخی بر لبانش نقش بست.

میثم روی تخت نشست و در حالی که با بی قراری روی زمین با پاش ضرب می زد دوباره شماره نگار را گرفت.

با شنیدن صدای الو گفتن نگار با لحن تند و عصبی گفت:

-نگار چرا جواب من رو نمی دادی هان چرا می خوای عذابم بدی؟!

نگار سکوت کرد و بغضش را فرو خورد.

-نگار چرا با من حرف نمی زنی نکنه... نکنه تو هم از خواستگارت...

نگار با بغض میان حرف او پرید و گفت:

-میثم این حرف رو زن من هیچ وقت تو رو با هیچ کس عوض نمی کنم من هم دوستت دارم اما نمی دونم چه کار کنم؟

دستش را جلوی دهانش قرار داد و با صدای خفته ای هق زد.

-نگار تو داری گریه می کنی گریه نکن عزیزم بهت قول می دم نمی دارم برای کس دیگه ای بشی تو مال منی فقط برای من.

-اما...

هیچی نگو عشقم من همین الان می رم و با مادرم حرف می زنم تا با پدر و مادرت  
حرف بزنی، همه چیز درست می شه بهت قول می دم.  
نگار سکوت کرد و ارتباط رو قطع کرد و زیر گریه زد.  
یکی برای رسیدن به وصال اشک می ریخت و دیگری در فراق می سوخت. میثم با  
عصبانیت گوشی اش را روی تخت پرت کرد و زیر لب نالید:  
-لعنتی...

در این هنگام محیا در اتاق را گشود و سراسیمه وارد شد و رو به میثم که با بهت  
نگاهش می کرد گفت:

-داداش ندا داره با صدای بلند گریه می کنه نمی دونم چش شده؟

میثم با دلواپسی به محیا زل زد و گفت:

-تازه که حالش خوب بود؟

محیا من و من کنان گفت:

-وقتی یحیی رفت این جووری شد.

-مگه یحیی کجا رفت؟

محیا با لب و لوچه ای آویزان شونه ای بالا انداخت و گفت:

-داداش خبر داری که مامان برای یحیی یه دختری رو نشون کرده؟

میثم ناباورانه از جا پرید و با چشم های گرد شده گفت:

-تو چی گفتی مامان چه کار کرده؟!

محیا از حرکت ناگهانی میثم جا خورد و گفت:

-چته داداش آروم باش؟

میثم گوشی اش را برداشت و شماره ای با آن گرفت سپس ابروهاش را بر هم کشید و گفت:

-جواب نمی ده.

-به کی زنگ زدی؟

-به یحیی می خوام ببینم کجاست؟

دوباره شماره گرفت و این بار با خاموش بودن تلفن مواجه شد با خشم و عصبانیت گوشی را در مشتش فشرد و از اتاق بیرون رفت.

با شنیدن صدای زنگ در پوفی کشید و طرف در رفت. سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و در را گشود با دیدن سمیر که پشت در بود لبخندی زد و او را به داخل دعوت کرد.

سمیر با گرمی با او سلام کرد و گفت:

-پدر و مادر خونه هستن؟

-بله بفرما بیا تو تنها اومدی؟

-آره تازه نوشین رو رسوندم سر کار و بچه ها رو گذاشتم پیش خالشون.

هر دو به طرف پذیرایی رفتند. سمیر بعد از سلام و احوال پرسی تنها روی مبل تک نفره ای نشست و گفت:

-یحیی خونه نیست؟

میثم تا خواست جواب بدهد مادرش لبخندی زد و گفت:

-نه پسرم همین چند دقیقه پیش بیرون رفت. تو چرا تنها اومدی یعنی نوشین خانم تا این حد دیگه روی دیدن ما رو نداره که حتی نمی آد سر بزنه؟

سمیر نگاهی به پدر و برادرش کرد، لبخند محوی بر لب نشانده و گفت:

-نه مادر جون این چه حرفیه اتفاقا نوشین خیلی سلام می رسونه ولی امروز شیفت شبه نتونست باهام بیاد.

اقدس خانم تای ابروаш را بالا انداخت و آهانی زیر لب گفت.

سمیر با پدرش مشغول صحبت شد. میثم فکرش درگیر نگار و خواستگارش بود و هر چه فکر می کرد نمی توانست به نتیجه ای برسد. می ترسید موضوع را به مادرش بگوید و او مخالفت کند بین دو راهی قرار گرفته بود که آیا حرفش را به زبان بیاورد یا نه؟

نگار با ناراحتی رو به مادرش کرد و سر به زیر گفت:

-مامان تورو خدا به بابا بگو که من قصد ازدواج ندارم.

مادرش نگاه تندى به او انداخت و گفت:

-چی چی رو قصد ازدواج نداری تو که این همه خواستگارهات رو رد کردی یه چند وقت دیگه باید سرکه بیارم ترشی راه بندازمت نگران نباش مادر پسره خیلی آدم خوبیه بابات اون رو می شناسه بابات می گه...

نگار با بغض حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

-مامان من می گم نمی خوام ازدواج کنم شما می گی پسره خوبیه خوب باشه واسه خودش به من چه؟

- وا دختر درست حرف بزن این چه طرز حرف زدنی؟
- معذرت می خوام ولی من جوابم منفیه بعدا نگی چرا نگفتی.
- مادرش از جا بلند شد سری از روی تاسف تکان داد و گفت:
- ای خدا نمی دونم جوون های این دور و زمونه چرا از ازدواج فراری اند.
- چی شد مامان بهش می گی؟
- من هیچی نمی گم برو خودت بهش بگو.

## 23

نگار با حرص پا به زمین کوبید و وارد اتاقش شد. خودش را روی تخت پرت کرد پوفی کشید و گوشی رو بین دست هاش گرفت و با خود نجوا کرد:

-جز ندا کس دیگه ای رو ندارم باید ازش خواهش کنم یه کاری واسه ام بکنه.

ندا که جنین وار توی خودش جمع شده و روی تخت خوابیده بود با شنیدن صدای زنگ تلفنش نگاهی به صفحه ی آن انداخت اما حال و حوصله جواب دادن خواهرش را نداشت صدای زنگ که قطع شد. گوشی را خاموش کرد و گوشه ای پرت کرد. چشمانش را بست و به خواب فرو رفت. با شنیدن صدای شدید رعد و برق که دل آسمان را شکافت از خواب پرید سر جایش نشست و به اطرافش نگاهی انداخت با مواجه شدن با جای خالی یحیی غم ته دلش بیدار شد. نگاهی به ساعت که یک و نیم بامداد را نشان می داد انداخت. با حالتی گرفته گوشی را برداشت و خواست روشن کند تا با یحیی تماس بگیرد اما با به یاد آوردن حرف قبل از رفتن او گوشی را روی میز گذاشت و دوباره دراز کشید. فکر این که یحیی الان پیش زنش بود او را آزار می داد و به غم و غصه اش می افزود و فکرهای جور و جوری تو ذهنش ایجاد می کرد.

با باز شدن یهویی در اتاق با ترس در جا پرید اما با دیدن یحیی که نم باران خیسش کرده بود آرام گرفت. خواست از جا برخیزد ولی تردید داشت چشمانش را بست تا یحیی متوجه او نشود.

یحیی کاپشن خیسش را آویزان کرد. نگاهش که به آینه شکسته و تکه های شکسته روی زمین افتاد با دلواپسی سمت ندا برگشت و نگاهش کرد. خواست او را بیدار کند اما با تردید مکث کرد و حوله را برداشت در حالی که موهایش را خشک می کرد. تلفنش زنگ خورد بلافاصله از تو جیب شلوارش بیرون کشید و جواب داد تا باعث بیداری ندا که خیال می کرد خواب بود نشود با صدای آرام و ضعیفی جواب داد:

-الو سلام آره تازه رسیدم؛

خنده ی آرامی کرد و ادامه داد:

-واسه چی نگران بودی مگه بچه ام آره ماشین رو گذاشتم صبح می آم می برم خسته بودم حوصله رانندگی نداشتم باشه عزیزم می بینمت شب بخیر.

ندا با شنیدن حرف های او در خود فرو رفت و با خود فکر کرد حتما داشت با همسرش صحبت می کرد. با این فکر بغضش گرفت و پتو را کامل روی خودش کشید. یحیی بعد از عوض کردن لباس هایش روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. ندا که از شدت بغض احساس خفگی می کرد به سرفه افتاد. یحیی روی آرنجش تکیه داد و پتو را از روی او کشید و با لحن آرامی پرسید:

-ندا جون حالت خوبه؟

ندا که نمی خواست متوجه دگرگونی حالش شود بدون این که سمت او برگردد سری تکان داد، سرفه اش که بهتر شد. چشمانش را بست و سعی کرد دوباره بخوابد با حس

این که یحیی به او نزدیک می شد قلبش ضرب گرفت و تمام بدنش کرخت شد. یحیی دست زیر سر او انداخت و زمزمه کرد:

-دلم برات نتگ شده بود عشقم!

ندا بی صدا بغضش را همراه آب دهانش به سختی قورت داد و حرفی نزد.

یحیی نگاهی به آینه انداخت و باز دم گوش او زمزمه کرد:

-آینه رو کی شکونده؟

ندا با لحن آرامی جواب داد:

-من.

-فدای سرت خدا رو شکر تو چیزیت نشده.

باز جواب او سکوت بود.

همه که در خواب فرو رفته بودند. صدایی به جز صدای رعد و برق و بارش باران به گوش نمی رسید. محیا در حالی که روی نوک پا راه می رفت خودش را به در رساند و آن را قفل کرد و سر جایش برگشت گوشی اش را برداشت و لبخند زنان دم گوشش قرار داد و با صدای عشوه گری گفت:

-حالا همه چیز امن و امانه عشقم!

خنده ی آرومی کرد و ادامه داد:

-جدی می گی رسام یعنی قصد داری درباره من با مادرت حرف بزنی وای وای رسام به خدا عاشقتم دیوونتم.

با شنیدن صدای رعد و برق جیغ خفه ای کشید و به آرامی زیر خنده زد.



صبح زود یحیی بیدار شد. نگاهی به ندا که غرق در خواب بود، انداخت نفس حبس شده اش را با صدا از دهانش به بیرون فوت کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن به سرویس در حالی که به اتاق بر می گشت صدای مادرش را که از آشپزخانه شنیده می شد؛ به گوشش رسید مکثی کرد و به سمت آشپزخانه راهش را کج کرد.

-معلوم نیست تو این خونه کی بزرگه و امر و نهی می کنه این هم حال و روز من اول صبحی خدایا دیگه خسته شدم.

یحیی در آستانه ی در ایستاد در حالی که پشت گردنش را می خاراند پرسید:

-صبح بخیر چیزی شده مامان؟

اقدس خانم در حال دم کردن چای نگاهی به او انداخت و جواب داد:

-چه خیری مادر اول صبحی اینه حال و روز من؟!

-مگه چی شده؟

اقدس خانم دستی در هوا تکان داد و با تندی گفت:

-آره دیگه نباید هم خبر داشته باشی چی شده تو که تمام روز بیرونی و خبر از حال و روز من بدبخت نداری.

یحیی پوفی کشید و بدون این که حرفی به زبان بیاورد به طرف اتاقش برگشت. همان که خواست در را باز کند ندا در را گشود با دیدن یحیی سر به زیر انداخت و طرف آشپزخانه قدم برداشت یحیی به دور شدن او چشم دوخت سپس وارد اتاق شد. اقدس با دیدن ندا اخم هاش را بر هم کشید و نگاه تندی به او انداخت.

ندا نگاه تعجب بارش را به اقدس خانم دوخت و با لحن آرامی سلام و صبح بخیر گفت  
اقدس خانم نیشخندی زد و از آشپزخانه بیرون رفت. ندا که بار اولش نبود این بر  
خورد را از مادرش شوهرش می دید سعی کرد اعتنایی نکند و خیلی زود میز صبحانه  
را آماده کرد. با ورود یحیی برای او استکان چای ریخت و مقابلش قرار داد.

یحیی با مهربانی نگاهش کرد و پرسید:

-چرا نمی شینی صبحونه ات رو بخوری؟

ندا که سعی می کرد نگاهش را از او بدزدد جواب داد:

-میل ندارم.

-تو که دیشب هم چیزی نخوردی این طوری ضعف می کنی عزیزم!

ندا نگاه متعجبش را به یحیی دوخت. اما حرفی نزد. یحیی استکان چای اش را پس زد  
و گفت:

-تو که نمی خوری من هم نمی خورم؛

سپس از جا بلند شد. ندا با لحن آرام و گرفته ای گفت:

-نه بشین.

یحیی لبخند شیطننت آمیزی بر لب نشانده و سر جایش نشست. ندا صندلی را کشید و  
همان که خواست بشیند باقر آقا وارد آشپزخانه شد با لحن صاف و سرحال سلام و  
صبح بخیر گفت و سر جایش نشست. ندا استکان چای برای او ریخت و مقابلش قرار  
داد:

-دستت درد نکنه دخترم زنده باشی.

-خواهش می کنم بابا جون.

یحیی نگاه معنا داری به او انداخت و با اشاره ی سر ازش خواست تا بشیند ندا لبخند  
کمرنگی زد و نشست و گوش به صحبت های پدر و پسر که درباره کار بود سپرد.  
بدون آن که لب به غذایش بزند چشم به روی میز و محتویات آن دوخت.  
باقر آقا تشکر کرد و از جا برخاست همان که می خواست از آشپزخانه بیرون برود  
یحیی او را صدا زد و گفت:

-ببخشید پدر اگه اشکالی نداره سر راحت من رو تا یه جایی برسون لطفا!

پدرش نگاه پرسشگری به او انداخت و گفت:

-مگه ماشین نداری؟!

یحیی دزدکی نگاهی به ندا که به او زل زده بود انداخت و جواب داد:

-چرا ولی دیشب تو راه پنچر شد، مجبور شدم بذارم خونه یکی از دوست هام حالا  
هم باید برم ببرمش پنچریش رو بگیرم.

-خیلی خوب بابا چون تا دیرم نشده برو حاضر شو.

ندا با بهت نگاهش را از یحیی گرفت و به حرف های یحیی که شب گذشته شنیده بود  
فکر کرد ولی آن موقع یحیی حرفی از پنچر شدن ماشینش نزده بود. باز با فکر این  
که می خواهد برود و زن دیگه اش را ببیند ته دلش آشوب به پا شد.

با حالتی گرفته از جا بلند شد و گفت:

-برم لباس هات رو اتو...

یحیی از جا برخاست اشاره ای به لباس تنش کرد و به حرف او آمد و گفت:

-نه زحمت نکش همین لباس هام خوبه امروز سر کار نمی رم یه جا کار دارم.

باز ندا در سکوت در خود شکست و خرد شد ولی دم نزد بعد از رفتن یحیی مشغول کار شد. اقدس خانم همراه محیا صبحانه شان را خوردند و هر دو آشپزخانه را ترک کردند. ندا که در حال آماده کردن ناهار بود با غم به رفتنشان چشم دوخت و آهی کشید. نمی دانست دلیل بد رفتاری آن مادر و دختر با او چه بود؟

میثم با دیدن او لبخندی بر لب نشانده و با لحن مهربانی به او سلام صبح بخیر و خسته نباشی گفت ندا نیز با مهربانی جوابش را داد و برای او چای ریخت.

میثم با دقت به رنگ و رو پریده ی او نگاه کرد و پرسید:

-زن داداش حالت خوبه چیزی هست که آزارت می ده خواهش می کنم پنهان نکن بگو شاید بتونم کمکت کنم؟

-نه میثم جون چیزی نیست فقط کمی خسته ام همین، تو فکرت رو درگیر من نکن.

میثم بدون هیچ حرفی سر به زیر انداخت و مشغول خوردن صبحانه اش شد.

ندا هم مشغول تیکه تیکه کردن گوشت شد. یک دفعه با سوال غیر منتظره ی میثم دستش لرزید و چاقو روی انگشت او نشست.

-حقیقت داره که یحیی می خواد ازدواج کنه؟!

با آخ گفتن ندا از جا پرید و طرف او پا تند کرد.

-چی شده؟

ندا از درد که در دستش پیچید بغضش گرفته بود. چاقو را روی کابینت پرت کرد و انگشت بریده شده و خون آلودش را با آن یکی دستش فشرد.

میثم با دیدن قطرات خون که کف زمین را رنگی کرده بود با دلواپسی گفت:

-چه کار کردی ندا حواست کجا بود؟

ندا به سختی بغضش را فرو خورد و با صدای گرفته ای گفت:

-چیزی نیست خوبم.

میثم چند برگ دستمال مقابل او گرفت و گفت:

-ببینم زخمش که زیاد عمیق نیست.

در این هنگام اقدس خانم وارد آشپزخانه شد با دیدن میثم که رخ به رخ ندا ایستاده بود. رو ترش کرد و با تندی گفت:

-هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟

میثم سمت او برگشت و جواب داد:

-ندا انگشتش رو با چاقو زد.

اقدس خانم نگاهی به قطرات خون روی زمین انداخت و با عصبانیت گفت:

-دختر نگاه کن آشپزخونه نازنینم رو چه کار کردی به گند کشیدیش بیا برو این ور  
ببینم حتی عرضه انجام دادن یه کار درست رو نداری خدا بگم چکارت نکنه دختره ی  
بی دست و پا بیا برو بیرون نخواستم کوفت درست کنی خودم درست می کنم خدا رو  
شکر زود تر رسیدم وگرنه...

حرفش را ناتمام گذاشت و چشم غره ای به او و میثم رفت.

میثم با شرمندگی به ندا که اشک در چشمانش می جوشید نگاه کرد و با عصبانیت آن  
جا را ترک کرد.

ندا در حالی که انگشتش را با دستمال گرفته بود. تی نخي را برداشت و بدون هیچ  
حرفی روی زمین را پاک و تمیز کرد. اقدس خانم در حالی که هنوز قُر می زد مشغول  
به درست کردن ناهار شد.

ندا روی میز را جمع کرد و ظرف ها را توی سینک قرار داد. در حالی که دردش را فرو می خورد ظرف ها را شست.

در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت با شنیدن صدای فریاد مانند میثم سر جایش خشکش زد و نگاهی به اقدس خانم که با نگرانی سمت در می دوید انداخت.

هر دو هم زمان از آشپزخانه بیرون زدند.

محیا که آماده بود تا بیرون برود با دیدن مادرش سمت او پا تند کرد و پشت سر او پنهان شد و با لحنی که وانمود می کرد ترسیده بود؛ گفت:

-مامان یه چیزی به پسرت بگو انگاری دیوونه شده!

اقدس حالتی به ابروهاش داد و رو به میثم که از شدت عصبانیت دست هاش مشت شده بود، کرد و گفت:

-چی شده چرا سر خواهرت داد می زنی مگه چه کار کرده؟

میثم با خشم چشم غره ای به محیا که از پشت سر مادرش نگاهش می کرد رفت و غرید:

-یه نگاه به ریخت و قیافه ی دخترت بنداز ببین این چه ریخت و قیافه ای واسه خودش درست کرده اون چه لباسی پوشیده به قرآن اگه بخواد این ریختی بره بیرون قلم پاش رو می شکونم.

اقدس خانم نگاهی به محیا و لباس تنش که ساپورت سفید با یه تاپ و رویه مشکی با یک شال جیگری که تمام موهایش از آن بیرون ریخته بود؛ انداخت و رو به میثم با تشر گفت:

-مگه لباس هاش چشمه چرا پی شر می گردی هان؟

میثم که خونسردی مادرش را دید به عصبانیتش افزود و انگشت اشاره اش را جلوی او تکان داد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

-مامان گفته باشم این بخواد این ریختی بره بیرون می کشمش دیگه خود دانی.

پوفی کرد و با آشفتگی دستی به موهایش کشید و طرف در حیاط قدم برداشت که با صدای مادرش با عصبانیت سر جاش مسخ شد.

-نمی خواد واسه خواهرت غیرتی بشی غیرتت رو نگه دار برای روز مبادا و نگاه تحقیر آمیزی به ندا که دم در آشپزخانه ایستاده بود انداخت.

میثم که نمی توانست بی تفاوت بماند سمت مادرش برگشت و با عصبانیت کنترل شده گفت:

-منظورت چیه مامان یعنی من بی غیرتم که بذارم خواهرم این ریختی تو خیابون ها بگرده؟

-تو نمی خواد به فکر خواهرت باشی هنوز من و بابات نمردیم که تو براش تعیین تکلیف بکنی.

میثم ناباورانه به مادرش چشم دوخت بار حرف های مادرش برایش سنگین بود و قابل هضم نبود.

باز اقدس خانم ادامه داد:

-می خوام فردا پس فردا لباس پوشیدن زنت رو ببینم غیرتت رو واسه اون نگه دار.

میثم با این حرف مادرش تصویری از نگار جلوی چشمانش نقش بست پوزخند عصبی زد و گفت:

-زن من هر کی هست خانم و با وقاره.

نگاهی به ندا انداخت و سر به زیر از خانه بیرون زد.

ندا با ناراحتی از کنار اقدس خانم و محیا گذشت و وارد اتاقش شد. اقدس خانم با عصبانیت محیا را طرف اتاقش هل داد و گفت:

-برو گم شو تو اتاقت حق با برادرته این چه ریخت و قیافه ای واسه خودت درست کردی من جلو اون زنیکه نخواستم ضایع بشی و طرفداریت رو گرفتم گم شو برو تو اتاقت.

محیا پا به زمین کوبید و وارد اتاقش شد. ندا روی زخم انگشتش چسب زخم زد و نشست تیکه های شکسته آینه را جمع کرد و در سطل انداخت روی تخت نشست و چشم به عکس شاسی بلند عروسی شان دوخت. نیشخندی با خود زد و نگاهش را روی تصویر یحیی زوم کرد که قطره اشک لجوجانه، روی گونه هاش غلتید از بودن تو اتاق احساس خفگی می کرد دلش می خواست جایی برود و از ته دل فریاد بکشد و عقده هاش را خالی کند از پس که بغضش را خفه می کرد و فرو می خورد گلو درد گرفته بود. سرش که از شدت بغض و ناراحتی درد می کرد میان هر دو دستش گرفت و هق زد. تصمیم هایی می گرفت و فکر می کرد چگونه آن ها را عملی کند به این فکر می کرد که خود را از زندگی یحیی بیرون بکشد با این که فکر کردن به آن موضوع آزارش می داد و به غم و غصه اش می افزود ولی نمی توانست مانع خوشبخت شدن او باشد می دانست اگر او نباشد یحیی دیگر نیاز به پنهان کاری نخواهد داشت دوست داشت او مستقل زندگی کند و از زندگی اش لذت ببرد. دوست نداشت سد راه خوش بختی او شود.

با این افکار به گریه اش افزود با عجز صورتش را با هر دو دستش پنهان کرد و با صدای بلند گریست،



در این هنگام در اتاق با ضرب باز شد و با دیوار برخورد کرد و اقدس خانم با عصبانیت لای در ظاهر شد و با دست در را نگه داشت تا بسته نشه؛ ندا با بهت و تعجب با چشم های خیسش به مادر شوهرش زل زد.

محیا کنار مادرش ایستاد و نگاه تندی به ندا انداخت.

ندا برخاست و هنوز خیره به آن ها نگاه می کرد که اقدس جلو آمد و با اخم غلیظی رو به او گفت:

-چیه لابد خیلی ناراحتی که نقشه ات نگرفت نه؟

ندا تا لب تکان داد و خواست حرفی به زبان بیاورد با فریاد اقدس چشم هاش را باز و بسته کرد.

-کی تو رو به جون ما انداخت هان تو چی از جون ما می خوای چرا دست از سرمون بر نمی داری بست نبود چند ساله پسر من رو اسیر خودت کردی می خوای دومی رو هم به دامت بکشی کور خوندی جونم به خدا اگه از این به بعد بذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

اشک از هر دو چشم ندا سرازیر شد. هیچ از حرف های او سر در نمی آورد و دلیل عصبانیت او را نمی دانست باز لبانش را تکان داد تا چیزی بپرسد

26

اقدس خانم این اجازه را به او نداد و به او توپید:

-خفه شو نمی خوام صدای نحست رو بشنوم بابا عجب رویی داری تو مگه نمی بینی پسر من عقلش سر جا اومد و کم کم به فکر خونه و زندگی جدیدش هست چرا ول نمی کنی بری چرا دست از سرش بر نمی داری تو که اجاقت کوره به امید چی این جا

نشستی آهان درضمن فکر این که خواهرت رو به جون میثم من بندازی از سرت بیرون کن.

ندا ناباورانه با چشمان گرد شده از تعجب به اقدس و محیا که رو به او پوزخند می زد خیره ماند و با صدای بغض آلود که انگار از قعر چاه بیرون می آمد گفت:

-شما از چی حرف می زنید کی من می خوام خواهرم رو به جون میثم بندازم مسخره است به خدا؟!!

اقدس سمت محیا برگشت و با نیشخند گفت:

-محیا همه چیز رو شنیده، حرف های تو و میثم رو می گم نمی تونی انکار کنی تو بهتره به فکر خودت باشی چون مطمئن نیستم دیگه بیش تر از این بتونم دندون رو جیگر بذارم و تحملت کنم.

با بیرون رفتنشون در با صدای بدو محکمی بسته شد. ندا سر جایش ماند و قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه هاش می چکید. ناباورانه حرف اقدس خانم را زیر لب تکرار کرد:

-کم کم به فکر زندگی جدیدش هست؟!!

خدا یعنی من به آخر خط رسیدم یعنی من رو قابل ندونستی که مادر بچه های اون باشم ولی تو که می دونی من اون رو دوست دارم به خاطر اون دم نزدنم این همه بدبختی کشیدم فقط به خاطر این که اون رو داشته باشم بی خبر از این که اون دیگه من رو نمی خواد ولی نه حق داره اون دلش بچه می خواد که من نمی تونم براش بیارم حق با مادر اونه من که اجاقم کوره به امید چی این جا نشستم خدایا باورم نمی شه یعنی این پایان زندگی من با عشقم است مسخره است به خدا مسخره است ولی من هم آدمم من چی خدا من چی؟!!

با حال زار، با هر دو دست روی صورتش کوبید زانوهاش را بغل گرفت و زیر گریه زد.  
تقه ای به در وارد شد. سپس در باز شد و نوشین داخل آمد به محض ورودش با لبخند  
زیبایی که سیمای چهره اش را زینت بخشیده بود گفت:

-چه عجب دختر تو آشپزخونه نی...

با دیدن ندا که گوشه ی تخت ماچاله شده بود حرفش را ناتمام گذاشت. طرف او پا  
تند کرد و کنار تخت ایستاد و ندا را سمت خود کشید با دیدن روی خیس از اشک او  
پشت دستش زد و با دلواپسی گفت:

-یا خدا دختر چت شده چرا این ریختی شدی؟

ندا به آرامی سر جاش نشست زانوهاش را بغل گرفت و با بغض گفت:

-به آخر خط رسیدم نوشین.

نوشین کنار او نشست و با تعجب پرسید:

-چی می گی کدوم خط؟!

ندا باز زدزیر گریه و گفت:

-می خوام از این جا برم.

-کجا بری عزیزم نمی خوای بگی چی شده با یحیی حرفت شده؟

ندا نیشخندی کنج لبانش نشانده و گفت:

نوشین تورو خدا کمکم کن می خوام از این جا برم.

نوشین او را به آغوش کشید و گفت:

-باشه فدات بشم تو آروم باش هر جا خواستی می برمت.

ندا سر روی شونه ی نوشین نهاد چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

-می خوام از زندگی یحیی برم بیرون اون با من خوش بخت نیست احساس خوش بختی نمی کنه نوشین وقتی خدا نخواست من مادر بچه هاش باشم چرا باید بمونم و زجرش بدم چرا ندارم به آرزوش برسه چرا مانع خوش بختی اش باشم؟  
سرش را از روی شانه ی او برداشت با تندی اشک هاش که تمامی نداشت را پاک کرد و گفت:

-اصلا من چرا گریه می کنم من نباید گریه کنم مگه نه آره باید خوش حال باشم که بالاخره یحیی می تونه بدون من دور از من پدر بشه فکرش رو بکن یکی بیاد و بهش بابا بگه چه قدر خوش حال می شه.

-ندا تو حالت خوبه این چرت و پرت ها چیه که می گی کجا می خوای بری تو باز تنها نشستی و از این فکر و خیال ها به سرت زد پاشو عزیزم پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن نگاه رنگ به روت نمونده تو می خوای با این کارهات خودت رو از بین ببری؟!  
ندا نگاه سرد و بی تفاوتش را به چشمان عسلی نوشین دوخت و پوزخندی زد.  
نوشین از جا برخاست و با تندی گفت:

-گفتم پاشو بی چاره یحیی بیاد تو رو با این ریخت و قیافه ببینه حتما سخته می کنه حالا فکر می کنه چی شده؟

پاشو عزیز دلم من رو باش امروز مرخصی گرفتم که پیام پیشت کمی خوش بگذرونم  
پا می شی یا قهر کنم برم به خدا دیگه باهات حرف هم نمی زنم؟

ندا بدون هیچ حرف و عکس العملی پاهاش را روی زمین گذاشت از شدت گریه ضعف بهش غلبه کرده بود و احساس سر گیجه می کرد اما نخواست بروز دهد به خود فشار

آورد و از جا بر خاست که همان موقع سرش گیج رفت و دوباره سر جایش نشست.  
نوشین با نگرانی زیر بازوی او را گرفت و گفت:

-چی شده ندا حالت خوبه؟

ندا که نای حرف زدن نداشت به آرامی سر تکان داد.

نوشین با آشفتگی اطرافش را نگاه کرد و گفت:

-همین جا بمون الان بر می گردم.

با رفتن نوشین ندا دراز کشید و چشمانش را بست. دلش می خواست کمی بخوابد و از آن همه هیاهو دور شود. نوشین که با لیوان آب قند برگشت و از او خواست بشیند کمی از آن بخورد ندا نپذیرفت و از او خواهش کرد تنه‌ایش بگذارد تا کمی استراحت کند. نوشین مکثی کرد و از اتاق بیرون رفت.

27

نگار که هر چه با خواهرش تماس می گرفت با خاموش

بودن تلفن او مواجه می شد با نگرانی و بی قراری در اتاقش قدم می زد. از دیروز از خواهرش خبر نداشت و نمی دانست که او در چه حالی بود؟ موقعی که با میثم حرف می زد و سراغ او را گرفته بود میثم گفت که حالش خوب است اما دل نگار گواهی خبر بدی را می داد. نزد مادرش که در سالن تنها نشسته بود رفت در حالی که گوشی اش را در دست می چرخاند و ناآرام می نمود چشم به صفحه ی تلویزیون دوخت.  
مادرش مکثی کرد و پرسید:

-چیزی شده؟! نگران به نظر می رسی.

نگار لبخند مصنوعی بر لب نشاند و جواب داد:

-نه نه نگران نیستم.

مادرش با دقت به او نگاه کرد کمی روی زانوهاش خم شد و گفت:

-نگار طفره نرو بگو چی شده؟

نگار نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

-باور کن چیزی نشده ولی نمی دونم چرا نگران ندانم از دیروز بهش زنگ می زنم  
تلفنش خاموشه.

مادرش با دلهره چشمانش را تا آخر باز کرد و گفت:

-یعنی چی که تلفنش خاموشه خب به یحیی به خونشون زنگ می زدی سراغش رو  
می گرفتی.

نگار بدون هیچ حرفی شماره یحیی را گرفت اما هر چه تلفن او زنگ خورد جواب  
نداد. نگار با اعصاب متشنج شده دوباره تماس با او را برقرار کرد. بعد از چند بوق  
آزاد صدای یحیی در گوشی پیچید:

-به به خواهر زن عزیزم چه عجب امروز یادی از ما کرده نکنه اشتباهی زنگ زدی به  
من؟!

نگار لبخندی زد و گفت:

-سلام خوبی؟

-سلام از ماست بخوبیت تو خوبی مادر جون چه طوره؟

-ممنون ما خوبیم ببخشید می دونم سر کاری ولی هر چه به تلفن ندا زنگ می زنم  
خاموشه راستش نمی دونم چرا کمی نگران اونم حالش خوبه؟

یحیی خنده ی آرومی کرد و جواب داد:

-نگران نباش ندا حالش خوبه ولی مثل این که تلفنش شارژ تموم کرده و به برق نزده تا یه ساعت دیگه می رم خونه می دارم با شما تماس بگیره تا مطمئن بشی چیزیش نیست.

نگار نفس راحتی کشید و گفت:

-باشه ممنون ببخشید مزاحم شدم.

-خواهش می کنم مراحمی به مادر جون سلام برسون.

-سلامت باشی خداحافظ.

-خداحافظ.

نگار گفته های یحیی را برای مادرش باز گو کرد. هر دو که کمی از نگرانی شان کاسته شده بود لبخندی به روی هم زدند.

نگار من و من کنان لبانش را ور چید و گفت:

-مامان با بابا حرف زدی؟

مادرش سری تکان داد و گفت:

-وای دختر کشتی من رو حالا از کجا معلوم می آن بسه دیگه سرم رو بردی.

نگار لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-چشم قربونت برم دیگه نمی گم فقط یادت نره به بابا بگی.

مادرش از جا بلند شد چشم غره ای به او رفت و گفت:

-من نمی دونم تو که زبون به این درازی داری چرا نمی ری خودت بهش بگی؟

نگار خنده ی آرامی کرد و دست روی دهانش گذاشت.

یحیی بعد از تماس نگار با بی قراری نگران حال ندا شده بود با به یاد آوردن آینه شکسته و حال گرفته او مطمئن شد که ندا سخت از چیزی ناراحت بود. پیش خود فکر کرد نکند باز با مادرش یا محیا حرفش شده باشد با این فکر سوار ماشینش شد و به راه افتاد. در حین رانندگی چند باری با تلفن او تماس گرفت اما باز خاموش بود. با عصبانیت پشت چراغ قرمز ایستاد و شماره تلفن محیا را گرفت بعد از چند بار بوق صدای محیا به گوش او طنین انداخت.

-الو بله داداش؟

-سلام محیا کی خونمونه؟

-سلام داداش سمیر با زن و بچه هاش تو کجایی؟

-تو راهم دارم می آم ندا کو؟

-تو اتاقشه.

-چرا تو اتاقش؟

-نمی دونم.

-یعنی چی که نمی دونم اون حالش خوبه؟

-بله خوبه اما داداش نوشین رفت پیشش بعد ندا نوشین رو از تو اتاقش بیرون کرد.

-چی چرا ندا همچین کاری کرده؟!

-من نمی دونم داداش.

-باشه قطع کن من دارم می آم

-خدانگه دار داداش.



یحیی با کلافگی گوشی را روی داشبورد پرت کرد و مشتی به فرمان ماشین زد. فکر این که ندا با نوشین حرفش شده باشد و او را بیرون انداخته کلافه اش می کرد چون خودش خوب می دانست همچین رفتاری از ندا بعید بود. تا رسید ماشین را دم در پارک کرد. کلید تو قفل انداخت در را باز کرد و داخل رفت. با شنیدن صدای خنده که از تو پذیرایی به گوش می رسید به آن سمت قدم برداشت و وارد پذیرایی شد. با دیدن روی خندان پدر، مادر، برادر و زن برادرش لبخندی بر لبانش نقش بست و با لحن صمیمانه ای سلام کرد و برادرش را به آغوش کشید و رو به نوشین با گرمی سلام و احوال پرسی کرد. نوشین با مهربانی جواب او را داد. یحیی با دقت به او نگاه می کرد اما اثری از ناراحتی روی چهره ی او دیده نمی شد با خیال این که نوشین ناراحتی اش را پشت لبخندش پنهان می کرد. روی مبل تک نفره ای نشست و وارد بحث آن ها شد. اما تمام فکر و ذکرش پیش ندا بود و این که چرا تو جمع حضور نداشت؟ می خواست نزد او برود تا از حالش مطمئن شود اما سمیر او را مخاطب قرارداده بود و نمی توانست میان صحبت های او آن جا را ترک کند با ورود میثم جو صمیمانه تر شد و هر سه برادر مشغول گپ شدند. یحیی چندان غرق جو پیش آمده شده بود که بکلی ندا و فکر کردن به او را برای چند دقیقه از یاد برده بود.

28

با سر و صدای بچه های سمیر که در حیاط بازی می کردند. اقدس اخمی کرد و رو به نوشین گفت:

-چه خبره بچه هات خونه رو گذاشتن رو سرشون؟

نوشین مکثی کرد و جواب داد:

-بچه ان دیگه دارن بازی می کنن.

یحیی نیمچه نگاهی به مادرش انداخت لبانش را تکان داد و خواست حرفی را به زبان بیاورد اما انگار پشیمان شد. از جا برخاست و با یاد ندا با گفتن ببخشید آن جا را به قصد رفتن به اتاقش ترک کرد. با لبخند مهربانی نگاهی به کوثر و کیوان که با هم دیگر توپ بازی می کردند انداخت و قدمی طرف اتاقش برداشت که همین موقع زنگ در حیاط به صدا در آمد. راهش را به آن سمت کج کرد و رفت تا درب را باز کند. مکشی کرد و درب را گشود با دیدن دختر هشت ساله همسایه که به او زل زده بود. لبخندی زد و گفت:

-سلام عمو جون کاری داشتی:

دخترک متقابلا لبخندی زد و جواب داد:

-سلام عمو توپ ما افتاد تو حیاط شما می شه بدینش به من لطفا!

یحیی از پشت شانه به کیوان و کوثر نگاهی انداخت و گفت:

-ای به چشم عمو جون یه لحظه.

سپس طرف کیوان رفت و گفت:

-عمو این توپ رو بدین صاحبش اومد دنبالش.

کوثر اخمی کرد و گفت:

-چه بد شد حالا با چی بازی کنیم؟

یحیی توپ را از کیوان گرفت و با لبخند زیبایی جواب داد:

-این توپ مردم رو باید بهشون پس بدیم فسقلی خودم یه توپ دارم الان بهتون می دم باهاش بازی کنید.

کوثر با خوش حالی از جا پرید و گفت:

-آخ جون ممنون عمو.

یحیی خنده ی آرامی کرد سپس توپ را به خترک پس داد. دخترک از او تشکر کرد و رفت. یحیی چشمکی برای کوثر که منتظر نگاهش می کرد زد و گفت:

-دنبالم بیا توپ رو بگیر.

کوثر چشمی گفت و پشت سر یحیی وارد اتاق شد. یحیی با نگرانی ندا را که پشتش به او بود نگاه کرد. سپس توپ را از تو کمد بیرون آورد و به دست کوثر داد. کوثر با خوش حالی تشکر کرد و از اتاق بیرون دوید.

یحیی طرف تخت رفت به آرامی کنار ندا نشست. دستش را بر شانه ی او قرار داد کمی خم شد و دم گوش او زمزمه کرد:

-آلان چه وقت خوابه عزیزم نمی خوای بیدار شی؟!

وقتی ندا عکس العملی نشان نداد با دلوپسی به آرامی او را سمت خود برگرداند با دیدن رنگ و رو پریده ی او که به زردی می داد. نزدیک بود قلبش از جا کنده شود به آرامی شانه اش را تکان داد و گفت:

-ندا ندا عزیزم بیدار شو حالت خوبه؟

ندا به آرامی چشم باز کرد و با گیجی نگاهش را به یحیی که با نگرانی خیره اش شده بود دوخت.

-خوبی چرا این وقت روز خوابیدی؟

ندا تکیه به دستش داد تا بشیند از فشاری که روی انگشت هاش وارد شده بود صورتش از درد جمع شد و آخ بلندی سر داد.

سر جایش نشست و تکیه به تاج تخت داد و نگاهی به انگشت زخم شده و خونی که از زیر چسب بیرون زده بود انداخت.

یحیی دست او را گرفت و سمت خود کشید به چشمان خسته و متورم ندا زل زد و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده ندا چرا با نوشین حرفت شده بود؟

ندا با تعجب نگاهش کرد چنان احساس ضعف و سر گیجه می کرد که توان حرف زدن هم نداشت لبان خشک شده اش را با زبانش تر کرد و با لحن آرام و ضعیف گفت:

-کی همچین حرفی زده؟

یحیی برای تغییر بحث دست او را کمی بالا برد و پرسید:

-دستت چی شده با چی زخمی شدی؟

-چیزی نیست حواسم نبود با چاقو زخمی شد.

-پاشو بهتره پانسمانش کنی داره ازش خون می آد.

ندا به چشمان صاف و نافذ او زل زد و سر به زیر انداخت. دلش می خواست با او رو راست باشد و تمام حرف هایی که ته دلش سنگینی می کرد را به یحیی بگوید اما احساس می کرد قادر به انجام این کار نبود.

یحیی از جا بلند شد لبخند زنان دستش را جلوی ندا دراز کرد تا در برخاستن کمکش کند.

ندا با بهت به او نگاه کرد از این همه مهربانی او دلش ضعف می رفت و از این که نمی توانست او را به خواسته و آرزویش برساند غصه می خورد، دست در دست او نهاد و

خود را تا لبه تخت کشاند اما مطمئن نبود با سر گیجه ای که داشت می تواند سر پا بایستد یا نه، اما نخواست وضعی از خود نشان دهد.

فشاری روی انگشتان یحیی وارد کرد و از جا برخاست لحظه ای، تعادلش را از دست داد و همان که خواست نقش زمین شود یحیی دست دور کمر او انداخت و مانع زمین خوردنش شد:

-چت شد عزیزم حالت خوب نیست؟

ندا با دست آزادش شقیقه اش را فشرد و با کمک یحیی روی تخت نشست.

-ندا یه چیزی بگو پاشو لباس عوض کن بریم دختر.

-نه نیازی نیست خوبم چون چیزی نخوردم ضعف کردم.

یحیی با اخم نگاهش کرد و گفت:

-با این کارت حتی خانواده ات رو هم نگران نکردی.

ندا نگاه پرسشگری به او انداخت. یحیی که نمی خواست او را نگران کند لبخندی زد و گفت:

-چرا تلفنت رو خاموش کردی نگار زنگ زد کلی نگرانت بود؟

در این هنگام تقه ای به در وارد شد. یحیی نگاهش را سمت در سوق داد و گفت:

-بیا تو.

نوشین دستگیره را کشید و داخل آمد لبخندی زد و گفت:

-معذرت می خوام ولی ناهار آماده است.

جلو تر رفت و خطاب به ندا گفت:

-بهتر شدی عزیزم؟

ندا لبخندی زد و اوهومی گفت.

یحیی با تعجب از برخورد صمیمی آن دو نفر هر دو را نگاه کرد.

29

نوشین نگاهش را به ندا که مرتب شقیقه اش را می فشرد ثابت کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟

یحیی نگاهش را سمت او سوق داد و گفت:

-از رنگ و روت مشخصه که حالت خوب نیست پاشو بریم دکتر لجبازی نکن.

ندا نگاه سردش را به او دوخت و زمزمه کرد.

-خوبم.

نوشین بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

یحیی با لحن تنیدی رو به ندا کرد و گفت:

-تو با کی سر لجی با خودت یا با من با این کارهات چی رو می خوای ثابت کنی نه غذا می خوری نه حرف کسی رو گوش می دی یه نگاه به خودت انداختی رنگ به روت نمونده؛

پوزخند عصبی زد و ادامه داد:

-آهان یادم رفت خانم از روی عصبانیت زده آینه رو شکونده.

ندا با بهت از تغییر یهویی رفتار یحیی با بغض به او زل زد. نگاهش را پایین انداخت و گفت:

-قصدم ناراحت کردنت نبود معذرت می خوام.

بغضش را به سختی فرو خورد و قطره اشک لجوجانه روی گونه اش جاری و روی دستش چکید.

نوشین با دستگاه فشارسنج برگشت با دیدن اخم های تو هم یحیی با دلوپسی به ندا نزدیک شد و دست او را گرفت متوجه اشک هایش که شد. نگاه گذرایی به یحیی انداخت و با لحن آرامی پرسید:

-عزیزم چرا گریه می کنی؟

ندا آب بینی اش را بالا کشید و جوابی نداد. یحیی همین طور سر جاش موند و به حرکات نوشین که فشار ندا را می گرفت چشم دوخت. نوشین دستگاه فشارسنج را روی میز قرار داد و گفت:

-فشارت خیلی پایینه یا باید یه چیزی بخوری یا حتما باید سرم بگیری این طوری حالت بدتر می شه.

یحیی پوف عصبی کرد دستی به موهایش کشید و گفت:

-نوشین خانم لطفا شما باهاش حرف بزن ببین دردش چیه به من که چیزی نمی گه! نگاه تندش را روی ندا پاشید و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او ندا با عجز زیر گریه زد و صورتش را با هر دو دستش پوشاند. چنان بی حال بود که نمی توانست حق بزند نفسش به شماره افتاد و با صدای بغض آلود میان حق حق زدناش گفت:

-دلم نمی خواد این جا بمونم خسته شدم به خدا خسته ام.

نوشین کنارش نشست و او را به آغوش کشید و گفت:

-آخه عزیزم این طوری خودت ضرر می بینی یه خورده به فکر خودت و سلامتیت باش بهت گفتم آروم باش به خدا هر جا خواستی می برمت اصلا می برمت پیش خودم خوبه؟

خوب دختر، یحیی هم حق داره از دستت عصبانی بشه تو که حرف نمی زنی دردت رو به کسی نمی گی حداقل به من بگو چی شده تا بدونم چه طوری کمکت کنم بهت قول می دم به کسی نمی گم به من اعتماد کن.

ندا که به سختی هق می زد و گریه می کرد چشمانش را بست. می خواست حرف بزند و از تمام درد هایش برای نوشین تعریف کند اما نای حرف زدن نداشت و هر لحظه ضعف و بی حالی بر او غلبه می کرد تمام بدنش کرخت و بی حس شد احساس سنگینی تو سرش می کرد طوری که انگار وزنه ی صد کیلویی بالا سرش قرار داده بودند.

یک دفعه صدای هق هقش قطع شد و روی دست نوشین افتاد.

نوشین با وحشت او را روی تخت خواباند و نبض او را که به کندی می زد، گرفت با دست پاچگی بیرون دوید. پشت در سالن غذا خوری مکث کرد نفسی تازه کرد و سعی نمود خونسردی اش را حفظ کند به محض ورودش انگاری از رنگ و رو پریده اش یحیی پی به بد حالی ندا برده بود. یک دفعه از جا پرید و با لحن آشفته ای رو به او پرسید:

-ندا حالش خوبه؟

نوشین خود را جمع و جور کرد و گفت:

-از حال رفت.



سمیر، میثم و پدرش با شنیدن این حرف نوشین مثل فنر از جا پریدند و سر جاهشون ایستاند.

محیا با بهت و یک جور نگرانی چشم به مادرش دوخت اقدس نگاه سرد و بی تفاوتش را به جمع انداخت و با خود نجوا کرد.

-دختره همه رو به بازی گرفته.

یحیی قبل از همه سراسیمه وارد اتاق شد و سمت ندا دوید تکانی به او داد و صدایش زد اما ندا همان طور بی هوش روی تخت افتاده بود. یحیی جسد ضعیف و نحیف او را بلند کرد با نگرانی رو به میثم گفت:

-بدو سوئیچ ماشینم رو بیار.

میثم بدون هیچ حرفی سمت پذیرایی دوید. باقر آقا با دلواپسی رو به نوشین پرسید:

-دخترم چه اتفاقی براش افتاده؟

سمیر دنبال یحیی که طرف در می دوید رفت و گفت:

-صبر کن داداش بیا با ماشین من بریم.

یحیی بدون هیچ حرفی بعد از سوار کردن ندا کنارش سوار شد. نوشین نیز سوار شد. سمیر استارت زد قبل از حرکت کردن نوشین با خواهش از میثم خواست تا هوای کیوان و کوثر را داشته باشد.

دکتر بعد از معاینه ندا رو به یحیی و سمیر که منتظر چشم به او دوخته بودند گفت:

-نگران نباشید افت فشار داشت.

سمیر دست روی شانه ی برادرش نهاد و گفت:

-آروم باش داداش خدا رو شکر شنیدی که دکتر چی گفت.

یحیی تکیه به دیوار داد دستی بر موهایش و پشت گردنش کشید و گفت:

-چند روزه همه اش تو خودشه با من هم حرف نمی زنه تا بدونم دردش چیه خسته شدم به خدا.

-آروم باش داداش تو که می دونی همه اون رو تحت فشار گذاشتن تو دیگه چرا؟  
نوشین دست سرد ندا را گرفت دستی روی موهای او کشید و با لبخند ملیحی گفت:  
-بهتری عزیزم؟

-ندا نگاه سردش را به او دوخت و حرفی نزد.

نوشین ادامه داد:

-خیلی نگرانت شده بودیم دختر بی چاره یحیی از همه ی ما بیش تر نگرانت بود.

30

نگار با کلافگی از بی خبر بودن از ندا پوفی کشید و خودش را روی تخت پرت کرد  
پکر و بی حوصله شماره تلفن یحیی را گرفت. یحیی گوشی را از تو جیبش بیرون  
کشید با دیدن اسم انگار که روی صفحه نمایش خود نمایی می کرد صورتش خود به  
خود جمع شد و با تردید جواب داد:  
-سلام.

-سلام خوبی ببخشید باز مزاحم شدم.

-خواهش می کنم این چه حرفیه؟

-راستش منتظر ندا بودم که تماس بگیره ولی...

یحیی با کلافگی به حرف آمد و با لحنی که سعی می کرد صاف و ساده باشد گفت:

-آخ ببخشید یادم رفت به ندا بگم تا باهات تماس بگیره آخه مهمون داریم و ندا سرش شلوغه.

نگار با مکث گفت:

-یعنی اون قدر سرش شلوغه که نمی تونه یک لحظه جواب من رو بده؟

یحیی نگاهش را به رفت و آمد مردم تو اورژانس بیمارستان دوخت. من و من کنان جواب داد:

-باشه خودم بهش می گم تا تماس بگیره.

سر و صدای تو بخش اورژانس که به گوش نگار رسید حالتی به ابروهاش داد و گفت:

-یحیی مطمئنی ندا حالش خوبه؟

-ب... بل... ه... خوبه.

-باشه ممنون سلام به ندا جون برسون.

-سلامت باشی.

نگار تماس را قطع کرد و به گوشی تو دستش زل زد. در لحن و صدای یحیی یه جورایی پریشانی و نگرانی حس کرد اما نخواست به چیزهای بدی فکر بکند ولی دلش آرام نگرفت. بنابر این به میثم زنگ زد بعد از سلام مختصری که دور از توقع خودش بود. سراغ ندا را ازش گرفت. میثم که نمی دانست در جواب چه بگوید لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-راستش حال ندا کمی خوب نبود بردنش بیمارستان.

نگار یک دفعه با شنیدن این حرف از جا پرید و ناباورانه حرف میثم را تکرار کرد:

-حالش خوب نبود چه اتفاقی برای خواهرم افتاد؟!

-آروم باش عزیزم حالش خوبه فقط کمی فشارش پایین بود.

-میثم خواهش می کنم راستش رو بهم بگو حال ندا خوبه؟

-به خدا خوبه تازه با یحیی حرف زدم منتظره سرمش تموم بشه بعد برمی گردن خونه.

نگار با بی قراری پوفی کشید و دستش را روی پیشانی اش قرار داد و گفت:

-دلم هی گواهی می داد حالش خوب نیست اما نخواستم به دلم بد راه بدم.

میثم جون من قطع می کنم همین الان هم راه می افتمیم تا بیایم ندا رو ببینیم خداحافظ.

-باشه عزیزم منتظرتم خداحافظ.

از اتاقش بیرون رفت با دیدن یحیی که دست دور کمر ندا انداخته و او را به سمت اتاقشان هدایت می کرد طرف آن ها پا تند کرد و گفت:

-بلا بدور باشه زن داداش بهتری؟

ندا نگاهی به او انداخت و جوابی نداد.

با کمک یحیی روی تخت دراز کشید و پتو را روی خودش کشید.

یحیی بین ماندن و رفتن قرار گرفت اما ماندن را ترجیح داد دستی روی سر او کشید و گفت:

-بهتره استراحت کنی تا بگم چیزی بیارن بخوری یه کمی جون بگیری.

ندا پشتش را به او کرد و با صدای آرام و زمزمه ماندی گفت:

-ممنون میل ندارم چیزی بخورم.

-ولی این جوری نمی شه ندا خواهش می کنم بیش تر از این عذابم نده تو که می دونی تحمل ندارم تو رو تو این حال ببینم عزیزم به خاطر من نگو نه، باشه؟

اشک بی اختیار و بی صدا از چشمان ندا جاری شد و حرفی نزد.

نوشین با سینی که محتویات آن غذا بود وارد اتاق شد. سینی را روی تخت قرار داد و رو به یحیی با شوخی گفت:

-حالا نوبت شماست آقا یحیی که مهارت خودت رو نشون بدی و غذا به خورد زنت بدی.

یحیی لبخندی زد و گفت:

-من نوکر زنم هم هستم ممنون زحمت کشیدی زن داداش.

-اختیار داری این چه حرفیه.

سمت ندا کمی خم شد و ادامه داد:

-خب عزیزم شرمنده کم کم شیفتم شروع می شه باید برم انشالله بهت سر می زنم.

بیش تر خم شد و با شوخی دم گوش ندا زمزمه کرد:

-حالا که اومده نازت رو بکشه تا می تونی ناز کن براش.

ندا همان طور که دراز کشیده بود لبخند محو زد و گفت:

-دیوونه.

نوشین فشاری روی شانه ی او وارد کرد و گفت:

-بسیار خب خداحافظ ندا جون مراقب خودت باش.

سمیر نیز برای احوال پرسى ندا و خداحافظى در زد و وارد اتاق شد. ندا به آرامى سر جاش نشست و سر به زیر از سمیر معذرت خواهى و خداحافظى کرد.

بعد از رفتن آن ها یحیی در را بست. صندلى را کشید و کنار تخت قرار داد سینی را مقابل ندا قرار داد و نشست.

-بسیار خب شروع کن.

ندا نگاه سردش را به او دوخت. از آن همه مهربانى یحیی غصه اش گرفته بود و با خود فکر مى کرد همه چیز او تظاهریه و حتما با زن دیگرش نیز همان طور با مهربانى رفتار مى کنه. با این فکر دلش به درد آمد و در جا فشرده شد.

-به چى این طورى زل زدى عزیز من مگه تا حالا من رو ندیده بودى؟

ندا با شرم سر به زیر انداخت دلش مى خواست با این حرف یحیی مى زد زیر خنده اما حجم غم هاش آن قدر زیاد بود که رغبتى به خندیدن نداشت.

-چرا نمى خورى؟

-میل ندارم.

-ندا اذیت نکن مى خواى دوباره حالت بد بشه.

-گرسنه ام نیست هر وقت گرسنه ام شد مى خورم

-ندا.

-نمى تونم بخورم از گلوم پایین نمى ره.

-مى خواى یه چیز دیگه برات بیارم بخورى؟

-نه ممنون.

یحیی که مانده بود چه کار کند با کلافگی گفت:

-می دونی تازگی ها رفتارت خیلی بچه گونه شده؟

31

با این حرفش بار غم را ته دل ندا بیش تر کرد و به دردهاش افزود بی خبر از این که ندا به خاطر او به این حال و روز افتاده بود.

تلفنش که زنگ خورد نگاهی به صفحه ی آن و به ندا انداخت. از جا بلند شد با حالتی عصبی دندون هاش را به هم فشرد دستی تکان داد و گفت:  
-من برم بیرون شاید اشتها باز بشه.

ندا با بهت به جای خالی او خیره ماند و حتی ورود ناگهانی مادر و خواهرش را حس نکرد.

مادرش با حال پریشانی او را به آغوش کشید و در حالی که قربان صدقه اش می رفت، گفت:

-عزیز دلم چی به سرت اومده الهی من فدات بشم؟

ندا خود را در آغوش پر مهر مادرش انداخت و اشک جان سوزش جاری شد. نگار طرف دیگر او نشست دستی پشت او کشید و گفت:

-تو که پاک نگرانمون کردی اجی جونم چی شده بازم اون ها اذیتت کردن؟

ندا سعی کرد کمی به خود مسلط باشد. از آغوش مادرش جدا شد. اشکش را پاک کرد، با لبخند تلخی که کنج لبانش نشانده بود گفت:

-معذرت می خوام نمی خواستم کسی رو نگران کنم.

-این چه حرفیه فدات بشم مادر چرا گریه می کنی دردت به جونم گریه نکن؟

ندا آب بینی اش را بالا کشید و در حالی که سعی می کرد صدایش لرزشی نداشته باشد گفت:

-بابا چه طوره کجاست با شما نیومده؟

نگار نگاهی به سینی غذا انداخت و جواب داد:

-بابا امروز اضافه کاری داشت شب می آد.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

-اجی جونم چرا غذات رو نخوردی؟

ندا با چشمان به خون نشسته و متورمش نگاه گذرایی به خواهرش انداخت و جواب داد:

-میل ندارم.

مادرش اخمی کرد و گفت:

-یعنی چی که میل نداری یه نگاه به خودت بنداز مادر رنگ به روت نمونده؟

در این هنگام در باز شد و اقدس خانم آمد داخل لبخند مصنوعی بر لبانش نشاند و با مادر ندا و نگار سلام و احوال پرسى کرد. چشم غره ای به نگار رفت و رو به ندا با لحن مهربانی گفت:

-بهتری مادر جون بد جور همه رو نگران و دلواپس کردی؟!

ندا با دهان باز به او زل زد. اما خیلی زود به خود آمد و سر به زیر انداخت از تغییر صدر در صد رفتار مادر شوهرش در بهت و تعجب به سر می برد. اما می دانست که رفتار او تظاهری بود.

اقدس خانم اشاره ای به غذا کرد و گفت:



-چرا غذات رو نخوردی دوباره ضعف می کنی این طوری بده بذار برات گرمش کنم  
حتما سرد شده.

ندا با لحن سردی جواب داد:

-ممنون شما زحمت نکشید.

مادر ندا دست ندا را گرفت و رو به اقدس خانم گفت:

-خیلی ممنون که هوای دخترم رو دارین.

اقدس نیشخندی زد و جواب داد:

خدا شاهده ندا رو به اندازه دخترم محیا دوست دارم اما نمی دونم چه کار کنم که ندا  
غصه ی بچه دار نشدنش رو نخوره.

ندا می دانست اقدس خانم از روی عمد آن حرف را به زبان آورد اما باز سکوت کرد.  
نگار که حال خواهرش را می دانست نگاه تندش را به اقدس دوخت. دستش از شدت  
عصبانیت خود به خود مشت شد.

اقدس باز با همان لحن ادامه داد:

-من برم شما راحت باشید.

بعد از رفتن او ندا با بغض و ناراحتی اشاره ای به در کرد و گفت:

-مامان دروغه به خدا دروغه اون... اون...

مادرش او را به آغوش کشید و اجازه نداد حرفش را ادامه داد و گفت:

-آروم باش عزیزم بی خیال همه چیز چه کار به اون ها داری.

نگار با مهربانی لخندی زد و گفت:

-ولشون کن گور بابای همشون بیا ناهار بخوریم من هنوز هیچی نخوردم احساس می کنم از گرسنگی روده بزرگه می خواد روده کوچیکه رو بخوره.

سینی رو جلو کشید و چهار زانو مقابل ندا نشست.

ندا که می دانست خواهرش به خاطر او این حرف ها را می زد نخواست مادر و خواهرش را ناراحت کند. خنده ی آرامی کرد و گفت:

-باشه بیا با هم بخوریم.

نگار که سعی می کرد حال و هوای ندا رو عوض کند با شوخی و سر به سر گذاشتن او را مجبورش کرد چند لقمه بخورد و گاهی با در آوردن ادای اقدس خانم خواهر و مادرش را می خنداند.

حال ندا با وجود مادر و خواهرش بهتر شده بود، قصد رفتن که کردند دلش گرفت و دوست داشت با آن ها همراه شود اما بروز نداد و با رویی خندان از آن ها خداحافظی کرد.

چند روز گذشت و ندا سعی می کرد با همه چیز بی تفاوت باشد و همان ندای سابق برگردد اما نمی توانست همه چیز را نادیده بگیرد. بخصوص زخم زبانه های مادر شوهرش را، دلش به حال یحیی می سوخت که تا او را می دید با محبت و مهربانی اش سعی می کرد به او نزدیک شود اما ندا روز به روز از او فاصله می گرفت و دنبال این بود تا یحیی از او خسته شود و به فکر جدایی بیفتد.

نگار که نگران آمدن خواستگار بود و مدام از مادرش خواهش می کرد تا با پدرش صحبت کند بالاخره موفق شد و خواستگاری را لغو کرد.

با خوشحالی، خبر را به میثم داد و از او خواست تا قبل از این که خواستگار دیگری پیدا شود. با مادرش صحبت کند.

میثم که خوش حال شده بود به او قول داد هر چه زود تر این کار را خواهد کرد.  
ندا که تو اتاق مشغول اتو کشیدن لباسای یحیی بود با شنیدن داد اقدس خانم در جا  
مسخ شد و با خود زمزمه کرد:

-یعنی چی شده؟

اتو را از برق کشید و از اتاق بیرون رفت و دم در ایستاد.

32

صدای اقدس خانم به وضوح به گوش او می رسید:

-میثم خفه می شی و دیگه اسم اون دختره رو به زبون نمی آری نکنه تو و اون  
برادرت قصد جون من رو کردین اون همه دختر چرا اون هان چرا جواب من رو بده؟  
میثم در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند پوفی کشید و گفت:  
-مگه اون دختره چشه چی کم داره دل من با هیچ یک از اون دخترها که گفتی  
نیست چه کار کنم انتخاب من فقط نگاره.

ندا با شنیدن اسم خواهرش دلش لرزید و دست روی قلب بی قرارش گذاشت خودش  
خوب می دانست که اقدس خانم مخالف این امر خواهد بود و انتظار همچین رفتاری از  
او را داشت اما میثم و نگار زیر بار حرف های او نمی رفتند و می خواستند تحت هر  
شرایطی به هم برسند.

محیا که روی مبل لم داده بود و با گوشی اش ور می رفت بی تفاوت سر بلند کرد و  
خطاب به مادرش گفت:

-وای ماما فکرش رو بکن اون دختره می آد این جا با خواهرش دست به یکی  
میکنن خونه رو.روسر ما...

میثم با عصبانیت نگاه غصبناک به او دوخت و غرید:

-تو بهتره خفه خون بگیری تا خودم خفه ات نکردم.

محیا با ترس در خود جمع شد و سکوت کرد، اقدس روی مبل نشست و گفت:

-میثم امشب مهمون داریم عزیزم لطفا اوقات تلخی نکن فکر اون دختره رو از سرت بیرون کن چون اگه آسمون به زمین بیاد محاله بذارم اون رو بگیری می خوام ازدواج کنی باشه خودم یه دختر خوب و نجیب برات پیدا می کنم.

میثم با عصبانیت و ناراحتی طرف مادرش برگشت و گفت:

-جز با نگار با هیچ دختر دیگه ای ازدواج نمی کنم گفته باشم.

سمت در که می رفت با حرف مادرش ایستاد.

-من تو یکیشون موندم چه طوری برادرت رو از شرش خلاص کنم می خوام دومی رو هم به جون من بندازی؟

میثم نگاه غم بارش رو از مادرش گرفت و از پذیرایی بیرون رفت با دیدن ندا که دم در اتاقش ایستاده بود با شرمندگی نگاهش کرد و از خانه بیرون زد.

ندا سر به زیر به اتاقش برگشت. اقدس خانم با خشم و عصبانیت دندون قورچه رفت و گفت:

-همه اش زیر سر این دختره نداس، خوب تونسته خواهرش رو تو دل پسر بدبختم جا کنه خدا ازت نگذره الهی که حسرت یه دونه بچه تو دلت بمونه اگه کاری نکردم با پای خودت از این جا بری اقدس نیستم.

محیا با ناز و عشوه مقابل مادرش ایستاد و گفت:

-وای مامان بسه دیگه به خدا خسته شدم از این بحث تکراری مثلاً چه کار می تونی بکنی می بینی که یحیی مثل کنه بهش چسبیده و ول کنش نیست. حالا بیخیال این حرف ها بگو امشب چی بپوشم آخه امشب بهترین شب زندگی منه.

اقدس سر تا پای دخترش را با مهربانی بر انداز کرد و گفت:

-قربون دختر گلم، عزیزم چه زود بزرگ شدی و داری عروس می شی.

محیا کنار مادرش نشست و گفت:

-وای مامان خیلی استرس دارم کاش یه خواهر داشتم تو یه همچین شب مهمی کنارم بود و کمکم می کرد.

-فدات بشم گلم من هستم هر چی بخوای با توام.

-زنده باشی مامان.

ندا لباس ها رو تو کمد آویزان کرد چون می دانست امشب قرار است برای محیا خواستگار بیاد وارد آشپزخانه شد و ترتیب تدارکات پذیرایی از مهمان ها رو داد. همین موقع محیا نیز وارد آشپزخانه شد با دیدن ندا مات و بهت زده به او زل زد. ندا بی اعتنا به او به دیگر کارهایش رسید.

محیا من و من کنان جلو رفت و گفت:

-چیزه ک... کمک... نمی خوای؟

ندا نگاه سردش را به او دوخت و جواب داد:

-نه ممنون کاری ندارم دیگه.

محیا چند باری لب تکان داد اما انگار در گفتن چیزی تردید داشت.

ندا سمت در رفت و همان که خواست بیرون بره محیا صداش زد تمام جراتش را جمع کرد و گفت:

-چیزه... تو... تو... از دست من ناراحتی با من قهری؟

ندا پوزخند کوتاهی زد و جواب داد:

-به نظرت من قهرم یا تو؟

محیا با شرمندگی سر به زیر انداخت در حالی که با انگشت های دستش بازی می کرد، گفت:

-من معذرت می خوام.

ندا که نمی دانست چه در سر محیا می گذرد بی تفاوت دست بر شانه ی او نهاد و گفت:

-مهم نیست همه چیز رو فراموش کن.

سر به زیر انداخت و طرف اتاقش رفت اما با دیدن یحیی که وارد حیاط می شد مکث کرد و ایستاد با دیدن او لبخندی روی لبانش نقش بست اما دوام چندانی نداشت و زود از روی لب هایش محو شد.

یحیی با دیدن او لبخند دندان نمایی زد و با قدم های تند به طرف او می آمد به چند قدمی او که رسید اقدس از پنجره که نگاهش می کرد کمی سرش را بیرون خم کرد چشم ریز کرد و یحیی را صدا زد. یحیی لب هاش را جمع کرد و در حالی که به ندا نگاه می کرد وارد پذیرایی شد.

ندا با حالی گرفته وارد اتاقش شد یک لحظه با دیدن یحیی خوشی ته دلش مهمان شده بود. می دانست اقدس خانم خوشی او را نمی خواست و به خاطر همین کم به یحیی فرصت می داد تا کنار او باشد.

ناآرام تو اتاق دور خود می چرخید و به حرف های چند ساعت بیش اقدس خانم فکر می کرد.

نمی دانست چه طوری خواهرش را قانع کند، تا میثم را فراموش کند. چنان غرق افکارش بود که متوجه ورود یحیی به اتاق نشده بود. یحیی از پشت او را بغل کرد و لبخند زنان گفت:

-خوبی عزیزم؟

ندا دست روی دست یحیی گذاشت و با نگاه مشتاقش به چشمان او زل زد.

33

شب، قبل از آمدن مهمان ها اقدس خانم با وسواس همه چیز را چک کرد تا کم و کسری نداشته باشد.

میحا با استرس حاضر و آماده تو اتاقش نشسته بود. ندا چون دلش نمی آمد تو همچنین شبی میحا را تنها بگذارد با تردید پشت در اتاق او ایستاد تا در لحظات سخت همراهش باشد تقه ای به در اتاق او زد میحا در را گشود اما قبل از این که هر دو عکس العملی نشان دهند اقدس خانم با شتاب خود را به اتاق رساند از کنار ندا رد شد و وارد اتاق شد و در را به روی ندا بست.

ندا با بهت و ناباوری چشم به در بسته خیره ماند و صدای اقدس را شنید:

-چیه دختر می خوای عروس بشی مهربون شدی اون اگه فکر شومی تو سرش نبود نمی اومد پیشت؟

میحا با چشمان خط خورده اش به مادرش زل زد و گفت:

-مامان اون فقط...

-خوبه خوبه نمی خواد چیزی بگی برم ببینم این سمیر کجاست چرا دیر کرده به میثم هم، هر چی زنگ می زنی جواب نمی ده؟

ندا با قلبی که ضربانش چند برابر شده بود طرف اتاقش برگشت هر بار می خواست خوبی کند دیگران از او برداشت بدی می کردند.

وارد اتاق شد. دلش خیلی گرفته بود اما به خود اجازه نمی داد تا اشکش جاری شود. گوشی اش را برداشت و با دلواپسی شماره تلفن میثم را گرفت نگران حال او بود چون با ناراحتی بیرون رفته بود. نکند اتفاقی برایش رخ دهد! اما هر چه تلفنش زنگ خورد پاسخ نداد.

با کلافگی در حالی که تو اتاق قدم می زد با نگار تماس گرفت بعد از سلام و احوال پرسی از او پرسید:

-از میثم خبر داری؟

نگار جواب داد:

-نه از صبح که باهاش حرف زدم دیگه ازش خبری ندارم چرا مگه چیزی شده؟

ندا سعی کرد نگرانی را از خود دور کند و جواب داد:

-نه نه چیزی نشده فقط چون قراره امشب برای محیا خواستگار بیاد زنگ زدم ببینم کجاست بسیار خوب به مامان و بابا خیلی سلام برسون خداحافظ

ارتباط را قطع کرد و دوباره با میثم تماس گرفت بعد از چند بوق آزاد صدای ناشناسی در گوشی پیچید.

-آلو بله؟

ندا با شنیدن آن صدا ابروهایش را بر هم کشید و با لحن آرامی گفت:



-سلام ببخشید مگه این موبایل میثم نیست؟

-بله خواهر منتهی میثم حالش کمی خوب نبود از چند ساعت پیش تلفنش هی پشت سر هم زنگ می خوره و اون جواب نمی ده حالا من بدون اطلاع اون جواب دادم تا بگم نگران اون نباشید ما هوش رو داریم.

ندا با نگرانی گوشی را با هر دو دستش به گوشش چسباند و گفت:

-اتفاقی برای میثم افتاده خواهش می کنم بهم بگو؟

-نه خواهر به خدا اتفاقی نیفتاده فقط نمی دونم چی شده که میثم بهم ریخته و اعصاب کسی رو نداره کمی که آرام شد می دارم با شما تماس بگیره.

-خیلی از تون متشکرم لطفا مراقبش باشید.

-چشم.

-ممنون خدا حافظ.

با قطع کردن تماس با یحیی مواجه شد که به او خیره شده بود.

گوشی را روی میز قرار داد و پرسید:

-کی اومدی؟

-کی بود باهش حرف می زدی اتفاقی برای کسی افتاده؟

ندا با دست پاچگی جواب داد:

-نمی دونم اما میثم از عصر با ناراحتی خونه رو ترک کرد هر چه هم بهش زنگ می زدیم جواب نمی داد حالا هم یکی از دوستاش جواب داد و می گه که میثم پیش اونه. یحیی در حالی که پیراهنش را در می آورد پرسید:

-چرا میثم ناراحت بود.

ندا پیراهن را از دست یحیی گرفت و جواب داد:

-نمی دونم انگاری با مادر جون حرفش شده بود.

یحیی روی لبه ی تخت نشست در حالی که جوراب هاش رو از پاش در می آورد  
نگاهش را بالا گرفت و با دقت به چشمان غمگین ندا چشم دوخت و گفت:

-مطمئنی نمی دونی؟

ندا نگاهش را از او دزدید و طرف کمد رفت.

-کدوم پیراهن رو می پوشی؟

یحیی به آرامی از جا برخاست و پشت سر ندا قرار گرفت همین موقع ندا طرف او  
برگشت از فاصله ی کمی که بینشون بود به سینه ی برهنه ی یحیی بر خورد و کمی  
خود را عقب کشید و با تعجب به او زل زد.

یحیی لبخندی زد و گفت:

-معذرت می خوام اما احساس می کنم یه چیزی شده که تو رو ناراحت کرده؟!

ندا لبخند زورکی زد و گفت:

-نه نه چیزی نشده کی گفته من ناراحتم؟

یحیی دست او را کشید و به خود نزدیک کرد ندا برای فرار از نگاه کردن به چشمان  
او نگاهش را روی سینه ی او دوخت. یحیی چانه ی ندا را بالا گرفت اما ندا همچنان  
نگاهش را پایین انداخته بود.

-نگاهم کن.

ندا نگاه گذراهی به او انداخت و سعی کرد از او فاصله بگیرد یحیی دستش را دور کمر او حلقه زد و گفت:

-چرا نمی خوی نگاهم کنی مدتی، ازم فراری شدی دلیل این رفتارت چیه؟

ندا سکوت کرد و جوابی نداد می دانست اگر می خواست از درد دلش حرف بزند با او بحثش می شود و دلش نمی خواست آن شب که شب مهمی برای محیا بود را خراب کند.

یحیی سرش را کمی خم کرد و دم گوش او زمزمه وار گفت:

-حتی اگر از دستم هم ناراحتی، حالا به هر دلیل، چیزی از دوست داشتن من کم نمی شه.

ندا تقلا کرد و ازش جدا شد. یحیی چشمکی برای او زد و با لحن دوست داشتنی و نرم گفت:

-خیلی خاطرت رو می خوام.

ندا با بغض نگاهش می کرد و حرفی نمی زد. مدت هاست که تمام حرف هاش را تو دلش پنهان می کرد و حرفی درباره احساسش به زبان نمی آورد.

34

با شنیدن صدای سلام و احوال پرسی سیمر و نوشین با اقدس خانم و باقر آقا ندا لباس ها را دست یحیی داد و گفت:

-زود باش حاضر شو تا مهمون ها نرسیدن.

یحیی نگاه محبت آمیزش را به او دوخت و لباس ها را از دستش گرفت.

ندا روسری اش را روی سرش مرتب کرد و بیرون رفت و با نوشین و سمیر سلام و احوال پرسى کرد.

نوشین لبخند زنان رو به ندا کرد و پرسید:

-عروس خانم کو؟

ندا لبخند خشکی زد و جواب داد:

-تو اتاقشه.

نوشین دست او را کشید و با لحن شوخی گفت:

-بریم کمی سر به سرش بذاریم.

ندا دستش را از تو دست نوشین کشید و با لحن گرفته ای گفت:

-تو برو من کار دارم.

نوشین دوباره دست او را کشید و گفت:

-چه کاری حالا بیا؟

ندا که دلش نمی خواست جلو همه ناراحتی اش را بروز دهد لبخند زورکی زد و با تردید با نوشین همراه شد.

نوشین تقه ای به در زد و دستگیره را کشید، محیا با دیدن نوشین لبخند دندان نمایی زد و قبل از این که ندا را پشت در ببیند رو به نوشین گفت:

-بیا تو و در رو ببند خوب شد اومدی کارت داشتم.

نوشین که رفت داخل. ندا مکثی کرد و با شنیدن صدای یحیی که او را صدا می زد طرف اتاقش رفت در آستانه در ایستاد و گفت:

-بله عزیزم کارم داشتی؟

یحیی با شگفتی نگاهش کرد و گفت:

-جون من یه بار دیگه بگو چی گفتی:

ندا تای ابروаш را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-کارم داشتی؟

یحیی نوچ نوچی کرد و با اشاره دست گفت:

-نه قبل از اون چی بود گفتی؟

ندا چشم ریز کرد و گفت:

-بله کارم داشتی؟

یحیی گره ای به ابروهاش داد و گفت:

-عه ندا داری اذیت می کنی دیگه.

-ندا خندید و دست روی دهانش گذاشت و گفت:

-عزیزم بدو آماده شو، تو که هنوز لباس هات رو عوض نکردی؟

به دنبال حرفش وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

با صدای زنگ در سمیر از جا برخاست و در حالی که می رفت تا در را باز کند مکثی کرد و گفت:

-ای بابا پس یحیی کو چرا نیومد؟

اقدس حالت کجی به دهانش داد و با خود زمزمه کرد:

-لابد اون دختره ی ... نذاشته بیاد معلوم نیست چه حرف هایی تا حالا بارش کرده؟  
یحیی به محض ورود مهمان ها از اتاقش بیرون آمد و به استقبال آن ها رفت. بعد از سلام و احوال پرسی مهمان ها را به پذیرایی هدایت کردند.  
محیا با شنیدن صدای مهمان ها با استرس و هیجان دست نوشین را گرفت و با لحنی که از خوش حالی می لرزید گفت:  
-وای باورم نمی شه بالاخره رسام به خواستگاریم اومد ولی نمی دونم چرا نگرانم.  
-نگران چی عزیزم نگران نباش انشالله همه چیز به خوبی و خوشی تموم می شه.  
محیا سر به زیر انداخت و گفت:  
-نگرانی من از این که...  
نوشین مکثی کرد و پرسید:  
-از چی؟!  
محیا نیمچه نگاهی به نوشین انداخت و جواب داد:  
-می ترسم چون مامان اجازه نداد میثم با خواهر ندا ازدواج کنه ندا باعث بهم خوردن مراسم خواستگاری بشه.  
نوشین با تعجب نگاهش کرد و گفت:  
-مگه میثم می خواست با خواهر ندا ازدواج کنه؟!  
-اوهوم اما مادرم راضی نشد.  
نوشین پوزخندی زد:  
-خوب این چه ربطی به ندا و خواستگاری تو داره؟

-گفتم که می ترسم ناراحتی اش رو سر من خالی کنه و به یحیی بگه که خواستگاری رو بهم بزنه.

نوشین خنده ی عصبی کرد و گفت:

-آخه این چه فکریه دختر یعنی به ندا می آد همچین آدمی باشه بی چاره اون هم، برای تو خوش حال بود. تازه می فهمم چرا وقتی ازش خواستم با من بیاد این جا قبول نکرد برات متاسفم واقعا متاسفم!'

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. با دیدن ندا که وارد آشپزخانه می شد لبخندی زد و پشت سر او وارد آشپزخانه شد.

ندا با دیدن او لبخندی زد و پرسید:

-چرا نرفتی پیش مهمون ها؟

نوشین در حالی که میوه هایی که در سبد بود را تو ظرف می چید جواب داد:

-می رم حالا، مگه تو نمی آیی؟

ندا در حالی که استکان های طلایی رنگ را در سینی قرار می داد. سر به زیر جواب داد:

-نه من حوصله ندارم پیام خواستگاری محیاست به من که ربطی نداره.

-ندا چیزی شده؟

-نه چه طور مگه؟

نوشین لحظه ای سکوت کرد و پرسید:

-راسته که میثم خاطر خواه خواهرته؟

ندا نیشخندی زد و جواب داد:

-یه خاطر خواهانه ی احمقانه بود هر چی بهش گفتم این وصلت نمی شه سر بگیره قبول نکرد و اصرار داشت با مادرش صحبت کنه حالا هم قهر کرده از خونه بیرون رفته.

نوشین به او زل زد و گفت:

-میثم قهر کرده گناه داره لابد خیلی خاطر نگار رو می خواد؟!!

ندا نگاهی به او انداخت و حرفی به زبان نیاورد اما ته دلش غصه ی خواهرش و میثم را می خورد که بعد از این با ناراحتی باید سر کنند.

نوشین ظرف میوه را برداشت و در حالی که به طرف در می رفت. گفت:

-من رفتم تو هم بیا.

ندا روی صندلی نشست و گفت:

-گفتم که نمی ام برو زشته خیلی وقته اومدن ببین به تفاهم رسیدند، تا چای بریزم؟

نوشین لب هاش را بر چید و از آشپزخانه بیرون رفت. ندا سر جاش ماند به یاد شب خواستگاری اش لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست و غرق در افکار گذشته اش شد. با حس این که شخصی وارد آشپزخانه شد. به خود آمد.

35

نگاهش را بالا گرفت با دیدن محیا که چادر سفید گل گلی رو سرش انداخته بود لحظه ای به او زل زد. سپس نگاه از او گرفت. دلش می خواست هر چه زود تر خواهرش را نیز با چادر سفید ببیند. اما با وضع پیش آمده می دانست حالا حالاها



خواهرش غصه دار خواهد ماند. با صدای آرام و مهربان محیا دوباره نگاهش را سمت او سوق داد.

-زن داداش چای می ریزی ببرم لطفا؟!

ندا بدون هیچ عکس العملی از جا برخاست و شروع به ریختن چای کرد. محیا چادرش را جمع کرد و جلو رفت با تردید گفت:

-ندا تو هنوز از دست من ناراحتی مگه نه؟

ندا نگاه معنا داری به او انداخت. محیا ادامه داد:

-ازت خواهش می کنم ته دلت نفرینم نکن.

ندا نگاه متعجبش را به او دوخت و پوز خندی زد. دلش نمی خواست حرفی به زبان بیاورد. پس سکوت را ترجیح داد. سینی را بلند کرد و مقابل محیا گرفت.

محیا با دست لرزانش سینی را گرفت و معصومانه نگاهی به ندا انداخت. سپس از آشپزخانه بیرون رفت. ندا باز به حرفی که از محیا شنیده بود، نیشخندی زد و به اتاقش رفت.

فکرش هنوز پیش میثم بود گوشی را برداشت و با او تماس گرفت با شنیدن صدای گرفته ی میثم دلش لرزید و گفت:

-میثم تو کجایی؟

-سلام زن داداش خونه یکی از دوستانم ولی خواهش می کنم به مادرم چیزی نگو باشه؟

-میثم خواهش می کنم پاشو بیا خونه مگه نمی دونستی امشب مراسم خواستگاری محیاست چرا نیومدی؟

-بیام که مثلاً چی بشه پیام فقط دلم بسوزه و ته دلم بگم ای کاش این مراسم خواستگاری من بود. ندا من شرمنده ام به خدا روم نمی شه تو روی تو نگاه کنم من قول دادم هر جور شده نگار رو می گیرم کاری هم به مادرم ندارم.

-میثم جون عزیز من تصمیم گیری تو این موقعیت اصلاً کار درستی نیست حالا تو پاشو بیا خونه هر چی قسمت باشه همونه اگه نگار قسمت تو باشه پس نگران نباش تحت هر شرایطی شما به هم می رسید مطمئن باش.

-اما مادرم...

ندا به حرف آمد و گفت:

-تو بیا خونه یه بار دیگه با پدر و مادرت صحبت کن شاید با یکی دو بار صحبت قانع بشن. باشه داداشم خوبیت نداره بیرون خونه بخوابی پاشو بیا منتظرتم باشه؟ میثم سکوت کرد. ندا با لحن مسرانه تکرار کرد.

-باشه؟

-باشه زن داداش فقط به خاطر شما می آم.

-ممنون خوش حالم کردی پس دیر نکنی ها؟

-چشم الان راه می افتم.

ندا با خوش حالی از این که حرف هاش روی میثم اثر کرده بود روی تخت نشست و وارد گالری عکس ها شد.

با دیدن اولین عکس از خودش و یحیی لبخند غلیظی روی لبان بسته اش نقش بست با خود فکر می کرد در این مدت ناخواسته خیلی از یحیی فاصله گرفته بود و چنان غرق غم و غصه هاش شده که حتی کوچک ترین توجهی به او نمی کرد. با یاد چند

ساعت پیش و حرفی که به او زده بود و او با شگفتی ازش می خواست تکرار کند لبخندش عمیق تر شد. می دانست یحیی او را دوست داشت و دلش نمی خواست ناراحتی اش را ببیند اما مدتی که ندا در برابر مشکلات خیلی ضعیف شده بود. و از زمانی که حرف های یحیی با مادرش را شنیده بود کاری جز غم و غصه خوردن نداشت و همیشه تصور می کرد که یحیی تن به خواسته مادرش داده و ازدواج کرده بود. تصمیم گرفت در این باره با او صحبت کند تا کدورت ها را از بین ببرد.

نگاهش روی ساعت که یازده شب را نشان می داد ثابت ماند و همین طور که در افکارش غرق بود، پلک هایش روی هم افتادند و به خواب سبکی فرو رفت. با شنیدن باز و بسته شدن در تکانی خورد و چشم های خواب آلودش را باز کرد و سمت در نگاه کرد با دیدن یحیی نیم خیز شد و چشمانش را با دست مشت شده اش مالید.

یحیی به او نزدیک شد و پرسید:

-عه خواب بودی چرا نیوندی پیش ما؟

ندا سر جایش نشست کش و قوسی به خودش داد. خمیازه کوتاهی کشید و جواب داد:

-اصلا نمی دونم چه طوری خوابم برده مهمون ها رفتن؟

-بله رفتن.

ندا نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت و گفت:

-اوه نیم ساعته که خوابم برده چی شد نتیجه ی خواستگاری رو می گم؟

یحیی روی لبه تخت نشست و جواب داد:

-هیچ قرار شد محیا فکر هاش رو بکنه بعد جواب بده.

ندا آهانی گفت و پرسید:

-میثم نیومده؟

-نه.

ندا مکثی کرد و سر به زیر گفت:

-راستش یحیی میثم به خاطر این با مادر جون حرفش شده...

یحیی منتظر چشم به او دوخت و پرسید:

-به خاطر چی؟

ندا نگاهش را کمی بالا گرفت و جواب داد:

-میثم از مادر جون خواست بره براش خواستگاری...

یحیی خندید و گفت:

-چی خواستگاری واقعا یعنی میثم می خواد ازدواج کنه؟!

خوب این که خیلی خوبه سر چی بحثشون شده؟

ندا انگشتان دستش را به بازی گرفت و جواب داد:

-چون... چون... میثم می خواد که به خواستگاری نگار...

حرفش را ناتمام گذاشت و سکوت کرد و منتظر عکس العمل یحیی ماند. یک دفعه

خنده از لبان یحیی پر کشید و گفت:

-نگار؟!

اوه خدای من، من رو باش همیشه فکر می کردم حرف هایی که می زد شوخی بود

پس تو خبر داشتی مگه نه؟

ندا سر به زیر انداخت و جوابی نداد. یحیی پوفی کشید و از جا بلند شد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

36

ندا با شنیدن صدای اعلان گوشی اش آن را برداشت، پیام از طرف میثم بود باز کرد و خواند:

-سلام من اومدم گفتم بهت خبر بدم تا دلواپس نباشی.

ندا لبخندی زد و تایپ کرد:

-سلام باشه ممنون شب خوش.

یحیی با دیدن لبخند روی لبان ندا چشم ریز کرد و با لحن شوخی پرسید:

-کیه این موقع خنده رو لب تو آورده؟

ندا نگاهش را سمت او سوق داد، گوشی اش را روی میز قرار داد و گفت:

-میثم بود خدا رو شکر برگشته خونه.

یحیی که لباس عوض کرده بود روی تخت طاق باز خوابید و دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

-چقدر خسته ام عزیزم لطفا یه کمی پاهام رو ماساژ بده!

ندا بدون هیچ حرفی طرف او برگشت و به آرامی شروع به ماساژ دادن پاهای یحیی کرد. در فکرش این که حرف دلش را به او بزند قلیان می خورد و می جوشید می خواست مطمئن شود که آیا یحیی به غیر از او کس دیگه ای تو زندگی اش هست یا نه؟

اما نمی دانست چه طوری بحث را باز کند و می ترسید باعث ناراحتی او شود. اما تصمیمش خیلی جدی بود و تا حرفش را به زبان نمی آورد آرام نمی گرفت.

نگاهی به او که چشمانش را بسته بود انداخت و با لحن آرامی گفت:

-یحیی؟

یحیی لبخند زنان چشمانش را گشود و گفت:

-جونم!

دل ندا از شنیدن این کلمه لرزید و سر به زیر انداخت دست از ماساژ برداشت و با همان لحن گفت:

-یه چیزی بپرسم قول می دی راستش رو بهم بگی؟

یحیی تکیه به دست سر جاش نشست و با دقت به ندا نگاه کرد و گفت:

-بپرس.

ندا به او زل زد و گفت:

-اول قول بده.

یحیی خنده ای کرد و گفت:

-باشه قول می دم فقط امیدوارم سوال سختی نباشه؟

ندا لبخندی زد و در حالی که با گوشه روسری اش بازی می کرد با صدایی زمزمه مانند بدون مقدمه چینی و حاشیه رفتن گفت:

-تو غیر از من کس دیگه ای تو زندگیت هست؟

یحیی با بهت خیره اش شد. ندا از نگاه خیره ی او ترسید و کمی خود را عقب کشید و منتظر چشم به لبان یحیی دوخت. یک دفعه یحیی زدزیر خنده و گفت:

-حالا انتظار داری چی جواب بدم؟

-خب راستش رو بگو.

-اگه جوابم بله باشه چه کار می کنی؟

ندا حرفی نزد و همچنان به او زل زده بود هر لحظه ضربان قلبش بالا می رفت و بی قرار منتظر جواب مثبت یحیی بود.

یحیی پاهاش را جمع کرد و گفت:

-نگفتی چه کار می کنی؟

ندا اخمی کرد و گفت:

-قرار شد تو جواب بدی نه من.

یحیی باز با لحنی که رگ هایی از خنده در آن نمایان بود دست زیر چانه اش زد و گفت:

راستش رو بگم دیگه نه؟

ندا سر تکان داد:

-اوهوم.

-خب پس راستش رو می گم...

ندا با قلب نا آرامش نگاه آتشینش را به چشمان یحیی دوخت اما نتوانست از نگاهش چیزی بفهمد که آیا جدی بود یا شوخی می کرد. به هر حال خود را برای شنیدن هر

جوابی آماده کرده بود. اما نمی دانست اگر با جواب مثبت او مواجه شود چه عکس العملی باید نشان دهد؟ چون برای این مورد از قبل برنامه ریزی نکرده بود به خاطر همین از دست خودش عصبی شده بود.

یحیی هم که انگار قصد آزار و اذیت او را داشت در حالی که با انگشت اشاره اش روی چانه اش می زد و وانمود می کرد سخت در فکر بوده چشمانش را ریز تر کرد و گفت:

-سوال سختی پرسیدی عزیزم می شه جواب ندم؟

ندا اخم غلیظی روی پیشانی اش نشانده و نوچ نوچی کرد.

یحیی هر دو دستش را ضامن جلوی صورتش قرار داد و گفت:

-بله یکی هست.

ندا با چشمان گرد شده نگاهش را روی او زوم کرد. یحیی به آرامی دستش را از صورتش کمی کنار زد و گفت:

-جواب دادم حالا می تونم بخوابم؟

-اون کیه؟

یحیی که شوخی اش گل کرده بود نوچ نوچی کرد و انگشت اشاره اش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

-قرار بود یک سوال.

کش و قوسی به خودش داد و دراز کشید.

-دوستش داری؟

یحیی سرش را از روی بالش بلند کرد و جواب داد:



-دیوونشم.

ندا سر به زیر انداخت و دیگه حرفی نزد. لحظاتی بعد سر جاش دراز کشید چشمانش را بست و گفت:

-اون چی تو رو دوست داره؟

یحیی روی آرنجش تکیه داد و به ندا که چشمانش را بسته بود زل زد و گفت:

-قبلا احساس می کردم دوستم داره اما مدتی که با من خیلی سرد شده.

ندا نفس گرفت مکثی کرد و پرسید:

-چرا شاید دلیلی داشته باشه.

-نمی دونم به من که چیزی نمی گه.

ندا در خیال خود تصور می کرد که یحیی با خواهش و التماس از زن دومش می خواست تا با او حرف بزند با این فکرها آهی کشید و همان طور چشم بسته ماند. یحیی لبخند شیطانی بر لبانش نشانید و کمی سمت او خم شد و گفت:

-نمی خوام بدونی اون کیه؟

ندا پشت به او کرد و جواب داد:

-هر کی هست از من خوشبخت تره شب بخیر.

یحیی با حالت تعجب چینی به پیشانی اش داد و گفت:

-ناراحت شدی؟

ندا شانه ای بالا انداخت و هر دو دستش را جمع کرد و زیر سرش قرار داد و گفت:

-مهم نیست.

-چرا برای من خیلی مهمه.

ندا چشمانش را باز کرد و طرف یحیی برگشت با دیدن او که با فاصله ی خیلی کم نگاهش می کرد، جا خورد و کمی خود را عقب کشید و گفت:

-چیزی شده؟

یحیی تای ابرو اش را بالا انداخت و گفت:

-من متوجه منظورت نشدم می شه توضیح بدی؟

37

ندا دستش را به سینه ی یحیی زد و او را به عقب هل داد و سر جاش نشست و گفت:

-توضیحی ندارم بهتره بخوابی.

یحیی همین طور منتظر چشم به او دوخت. ندا فکر کرد حالا که بحث تا این جا کشیده بهتره هر چه تو دلش بود را بیرون بریزد.

نگاه خیره اش را از یحیی گرفت و گفت:

-من اون روز شنیدم مادر جون ازت می خواست به خاطر بچه دار شدن زن بگیری این رو هم شنیدم که تو... تو... قبول کردی.

نگاه نم دارش را به او دوخت و ادامه داد:

-یحیی من سد راه خوشبختی تو نمی شم تو حق داری با هر کی که بخوای ازدواج کنی ولی نه در کنار من.

یحیی با بهت نگاهش می کرد با دیدن قطره اشکی که از چشم ندا روی دستش چکید ته دلش آشوبی به پا شد. پوزخندی زد و به یاد روزی که ندا می گفت و حرف های مادرش افتاد.

-خب مادر، ندا اولین زنی نیست که سرش هوو می آد آخریش هم نیست اگه مشکلات اینه که نمی خوام زنت رو ناراحت کنی و از این قبیل حرف ها می تونی یه خونه جدا بگیری و زن دومت رو اون جا ببری این طوری دیگه نه سیخ می سوزه نه کباب و ندا از ازدواج مجددت خبر دار نخواهد شد. حالا نظرت چیه موافقی؟

-عالیه عجب فکریه مادر چرا از قبل به ذهنم نرسیده بود؟

آن روز ندا تا آن جای حرف ها را شنیده بود از شدت ناراحتی صبر نکرده و به بقیه حرف های یحیی گوش نسپرده بود، یحیی در ادامه به مادرش گفته بود:

-مادر من زنم رو دوست دارم و به هیچ عنوان حاضر نیستم با جاری شدن اشک اون زندگی جدیدی شروع کنم اگه خدا می خواست ما بچه دار می شدیم، خواهش می کنم دست از سر من و زندگی ام بردار کاری نکن دست زنم رو بگیرم و از این جا برم اصلا من اگه بچه نخوام کی رو باید ببینم هان؟ کی رو؟

با عصبانیت پوفی کشید و اضافه کرد:

-مادر حالا شما به جای ندا، خداییش راضی می شدی هوو داشته باشی؟

اقدس خانم من و من کنان جواب داد:

-وضع من و تو فرق می کنه، تو چرا می خوام به پای یه زنی که اجاقش کوره بسوزی؟

-یحیی با کلافگی نفسش را از دهانش فوت کرد و گفت:

-من می گم نره شما می گی بدوش.

یحیی با یاد این حرف ها زد زیر خنده،

ندا با بهت خیره اش شد. یحیی خنده اش را گرفت و گفت:

-تو شنیدی من گفتم زن می خوام بگیرم؟

ندا با لحن بهت زده گفت:

-نگفتی؟

-چرا گفتم.

ندا نگاه تعجب بارش را از او گرفت و دوباره دراز کشید.

یحیی سمت او خم شد چند تار مو که روی صورت ندا بود را با انگشت پس زد و دم گوش او زمزمه کنان گفت:

من جز یک نفر هیچ کس دیگه ای تو زندگی ام نیست من تو رو می گفتم دیوونه.

ندا با بغض طرف او برگشت و رخ به رخ او شد. یحیی لبخند بر لب در حالی که به چشمان او زل زده بود به آرامی سرش را سمت او خم می کرد. ندا بغضش را فرو خورد و چشمانش را بست.

نمی دانست باور کند یا نه، یحیی به جز او کس دیگه ای نداشت یک لحظه تمام غم هاش از ته دلش پر کشید و جای آن خوشی وصف ناپذیری جایگزین شده بود.

چند روز گذشت و میثم با مادرش حرف نمی زد و قهر کرده بود. اما حرفی درباره این که با مادرش صحبت کرده به نگار نگفته بود چون نمی خواست او را ناراحت کند و از ندا قول گرفت تا چیزی به خواهرش نگوید تا کم کم مادرش را راضی کند. ندا که برای او ناراحت بود با ناراحتی او ناراحت می شد اما کاری از دستش بر نمی آمد تا انجام دهد ته دلش آرزو می کرد کاش میثم به یک دختره دیگر علاقه داشت تا شاید با صحبت کردن با مادر شوهرش او را قانع می کرد.

اقدس هم که قصد نداشت به خاطر پرسر کوتاه بیاید هر بار با دیدن ندا به او تیکه می پراند و حرف بارش می کرد اما دیگر ندا کاری به کار او نداشت از وقتی فهمیده

بود یحیی تن به ازدواج مجدد نداده بود سعی می کرد کم تر غصه بخورد و ناراحت باشد تا روزهایی که از یحیی دور بوده را جبران کند.

یحیی هم سعی می کرد بیش تر به او توجه کند تا با بد رفتاری مادرش بسازد و بسوزد.

محیا هم این روزها از خوش حالی در پوست خود نمی گنجید و در حال تدارک مراسم عقدش با رسام بود.

روز موعود که رسید یحیی ندا را به آرایشگاه برد و به او گفت تا هر وقت کارش تمام شود با او تماس بگیرد تا دنبالش برود.

ندا با حال خوشی از او خداحافظی کرد و خود را به دست آرایشگر سپرد حدود دو ساعت بعد که کارش تمام شده بود حاضر و آماده با یحیی تماس گرفت اما هر چه زنگ خورد یحیی پاسخ گو نبود.

ندا نخواست بد به دلش راه دهد کمی صبر کرد و دوباره تماس گرفت اما باز هم یحیی پاسخ نداد. کم کم نگرانی و دلواپسی به جان او افتاد تصمیم گرفت برای آخرین بار تماس بگیرد اگر جواب نداد به میثم یا سمیر زنگ بزند. بعد از چند بار بوق آزاد صدای اقدس در گوشی پیچید:

-بله؟

ندا با شنیدن صدای خشک و بی مهر مادر شوهرش جا خورد و گفت:

-سلام مادر جون ببخشید یحیی پیش شماست؟

اقدس نگاهی به یحیی که مشغول شستن ماشینش بود انداخت و جواب داد:

-یحیی خونه نیست بیرون کار داشت گوشی اش رو جا گذاشت و رفت.

ندا پوفی کشید و از مادر شوهرش خدا حافظی کرد و سعی نمود خونسردی اش را حفظ کند.

38

یک ساعت انتظار واقعا او را کلافه کرده بود در حالی که با بی قراری در سالن آرایشگاه قدم می زد چند باری با یحیی تماس گرفت اما تلفنش خاموش بود. با میثم تماس گرفت تا به یحیی خبر دهد دنبال او بیاید ولی میثم گفت که با دوستانش بیرون شهر رفته.

از پس که حرص می خورد بغضش گرفت و نمی دانست چه کار باید بکند.

خانم آرایشگر که بی قراری او را دید لبخندی زد و گفت:

-آروم باش عزیز من حتما کاری برایش پیش اومده نگران نباش حتما می آد دنبالت این قدر که حرص و جوش می زنی آرایشست خراب می شه.

ندا نگاهی به او انداخت و بدون هیچ حرفی سر جایش نشست چند مشتری که برای آرایش آمده بودند کارشان که تمام شد خیلی زود رفتند. ندا تصمیم گرفت برای آخرین بار با یحیی تماس بگیرد اگر باز هم تلفنش خاموش بود با تاکسی به خانه بازگردد. با شنیدن صدای بوق آزاد امیدی ته دلش نشست با شنیدن صدای عصبی و تند یحیی در خود جمع شد و با صدای آرامی گفت:

-پس کجایی عزیزم؟

یحیی با تندی و صدایی فریاد مانند جواب داد.

کجا باشم بهتره الان چه وقت زنگ زدنه می دونی ساعت چنده الان؟

ندا نگاه غمگینش را به خانم آرایشگر و دیگر خانم های موجود که نگاهش می کردند انداخت و سر به زیر گفت:

-حالا چرا عصبانی می شی من هر چی زنگ زدم تلفنت خاموش بود مادر جون هم گفت بیرون کار داشتی رفتی و تلفنتو تو خونه جا گذاشتی حالا به جای این که من شاکی بشم تو...

یحیی با تندی به حرف او پرید و گفت:

دارم می آم دنبالت زود باش خودت رو بپوشون هر وقت زنگ زدم بیا پایین.  
بدون این که فرصت حرف دیگر ای به ندا دهد تماس را قطع کرد. ندا با بهت و بغض که گلواش را می فشرد به گوشی تو دستش زل زد. سپس لبخند زورکی بر لبانش نشاند و از جا برخاست و با صدایی که سعی می کرد از شدت بغض نلرزد گفت:  
-خدا رو شکر داره می آد.

خانم آرایشگر لبخند مهربانی زد و گفت:

-خدا رو شکر.

ندا مانتو اش را روی لباس بلند مجلسی اش پوشید و شال بزرگش را روی موهای شنیون شده اش انداخت. رو به آینه بزرگ و تمام قد ایستاد و خود را بررسی کرد. با شنیدن صدای زنگ گوشی اش نگاهی به صفحه آن انداخت و صفحه را لمس کرد و با صدای آرام گفت:

-اومدم.

از خانم آرایشگر و همکارانش تشکر و خداحافظی کرد گوشه لباسش را کمی بالا برد و قدم روی پله ها گذاشت.

خانم آرایشگر پوفی کشید و رو به همکاراش گفت.

-شناختینش کی بود؟

-نه مگه می شناسیش؟

-آره بابا عروس اقدس خانم بود زن یحیی.

یکی از دخترها با شگفتی گفت:

-واقعا یعنی این زن یحیی بود وای خدا چه قدر هم ناز بود.

و همین طور شروع به نظر دادن درباره او کردند.

ندا درب ماشین را گشود و به آرامی کنار یحیی که از شدت عصبانیت چشمانش به خون نشسته بود نشست.

گوشه لباسش را داخل ماشین کشید و در را بست.

یحیی نگاه تندی به او انداخت و استارت زد.

ندا نگاهش را سمت او سوق داد و پرسید:

-چرا این قدر عصبانی هستی؟

یحیی نگاهش کرد و جوابی نداد. ندا سر به زیر با ناراحتی گفت:

-معذرت می خوام ولی یک ساعت و نیم پیش تا کارم تموم شد، باهات تماس گرفتم  
مادر جون جواب داد گفت که بیرونی...

یحیی یک دفعه طرف او برگشت و باعث شد ندا با ترس کمی خودش را عقب بکشد و  
حرفش را ناتمام بگذارد. نفسی گرفت و گفت:

-که زنگ زدی آره کو چرا تماس تو لیست تماس ها نیست؟

ندا زمزمه کرد:

-به خدا زنگ زدم.



یحیی گوشی رو از روی داشبورده برداشت و گفت:

-قبول من یه آدم دروغ گویی هستم بیا نگاه کن اگه تماس گرفتی پس کو؟

با عصبانیت گوشی را جلوی ندا گرفت ندا با بهت گوشی را ازش گرفت و وارد لیست تماس ها شد. هیچ تماس دریافتی از او تو لیست نبود به جز دو تماس اخیر. نگاه پرسشگرش را به یحیی دوخت. که یحیی به او توپید:

-کارت طول می کشید می گفتی.

ندا با عجز لبانش را تکان داد و گفت:

-اما من زنگ زدم بعد هر چی زنگ می زدم تلفنت خاموش بود چرا باور نمی کنی؟

یحیی با کلافگی دستی روی موهایش کشید و گفت:

-باز هم گفت زنگ زدم.

ندا سر به زیر چشم به گوشی دوخت نمی دانست چه طوری حرفش را ثابت کند و نمی دانست دلیل ناراحتی یحیی از چه بود. دوباره وارد لیست تماس ها شد با دیدن نقطه ای قرمز بالای صفحه صفحه را کشید لبخند کمرنگی زد و رو به یحیی گفت:

-گوشیت صدای تماس ها رو ضبط می کنه مگه نه؟

-آره چه طور؟

ندا گوشی را طرف او گرفت و گفت:

-پس حتما صدای من رو هم ضبط کرده باشه.

یحیی بدون هیچ حرفی گوشی را از دستش گرفت کمی با آن ور رفت سپس صدای ندا که با اقدس خانم حرف می زد در ماشین طنین انداخت. نگاه متعجبش را به ندا دوخت و حرفی نزد. ندا سر به زیر انداخت و بغضش را فرو خورد فکر این که اقدس

خانم تماس را پاک کرده بود، آزارش می داد. با صدای لرزان که بغض در آن اشکار بود گفت:

-من رو ببر خونه نمی رم برای جشن.

-می رفتی هم، نمی بردمت.

حرفی نزد همان طور سر به زیر با خود کلنجار می رفت تا جلوی ریزش اشکان جان سوزش را بگیرد.

39

اما چنان هم موفق نبود و قطره اشک لجوجانه روی گونه اش غلتید.

با قرار گرفتن برگ دستمالی مقابلش نگاهش را بالا گرفت و نگاهی به یحیی انداخت.

-بگیر اشکت رو پاک کن آرایش خراب نشه.

ندا دستمال را ازش گرفت و گفت:

-بشه مهم نیست.

یحیی لبخندی زد و گفت:

-چی چی رو مهم نیست این همه پول دادم بابتش.

ندا با بهت نگاهش کرد و گفت:

-من که نمی خوام برم جشن پس برام مهم نیست.

یحیی اخمی کرد و گفت:

-دستت درد نکنه پس بنده این جا بوقم دیگه نه.

ندا از تغییر یهویی حالت یحیی با تعجب نگاهش کرد و پوزخندی زد.

یحیی نگاه گذرایی به او انداخت و گفت:

-معذرت می خوام یک دفعه نمی دونم چم شده بود.

ندا با بی اعتنایی سر به زیر گفت:

-من رو برسون خونه.

یحیی که مانده بود چه طوری از دل ندا در بیاره گفت:

-قهر کردی؟

ندا به بیرون چشم دوخت جوابی نداد.

هوا تازه غروب می کرد و منظره شهر را دلنشین و دیدنی کرده بود.

ندا سرش را به شیشه تکیه داد و گفت:

-چرا نمی رسیم خیلی خسته ام.

با صدای یحیی که گفت نمی ریم خونه یک دفعه طرف او برگشت و با اعتراض گفت:

-من که گفتم نمی رم جشن خواهش می کنم ببرم خونه.

یحیی با رویی خندان نوچ نوچی کرد و گفت:

-گفتم که تو بخوای بری من نمی برمت.

-پس کجا داری می ری؟

یحیی با شیطننت جواب داد:

-چیه می ترسی با من باشی؟

ندا با تعجب نگاهش کرد. نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد اما همان که می دید یحیی دیگر عصبی و ناراحت نبود ته دلش شادی مهمان شده بود.

یحیی باز با همان لحن و حال ادامه داد:

-امشب می خوام با خانمم خوش بگذرونم تو مشکل داری؟

ندا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-دیوونه.

-تازه اولشه کجاش رو دیدی؟

ندا با لبی خندان مکثی کرد و گفت:

کجا داری می ری من هم با این لباس هام؟

-کجاش زشته عزیزم زنی کی می تونه بهمون بگه بالا چشممون ابرو ها؟

ندا باز خندید و حرفی نزد. یحیی دستش را سمت پخش برد و آهنگی را پلی کرد چند آهنگ دیگه رد کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید. در حالی که هماهنگ با آهنگ و موسیقی با حرکات با نمکش ندا را به خنده می انداخت و با ریتم همراه خواننده با صدای بلند می خواند و اشاره به ندا می کرد.

چه خانمی شدی امشب عزیزم!

می خوام دنیام رو به پات بریزم.

می خوام یه زندگی در حد چشمات بسازم واست عزیزم!

بریزم زیر پات هر چی که دارم بگم دوست دارم و ندارم.

بگم عشق من و دنیام تو هستی!

بگم وقتی که نیستی بی قرارم.

بگم هر چی که دارم از تو بوده

بگم این زندگی سهم تو بوده.

بگم خانم زیبا روی من تو.

که بی تو زندگیم بی عشق بوده.

من با لبخند قشنگ و مهربونت جون می گیرم عزیزم پس بخند آروم من خانم من تا  
من نمیرم پس بخند.

ندا با حرکات و ادعا در آوردن او می خندید و هر لحظه به خنده اش می افزود. دست  
روی دهانش گذاشت و سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. یحیی که نیز با خنده ی  
او می خندید با تمام شدن آهنگ با خنده گفت:

-خوب خوندم؟

ندا با رویی خندان جواب داد:

-عالی بود.

یحیی با شوخی دست روی پخش برد و گفت:

-پس یه بار دیگه.

ندا دست روی دست او گذاشت و گفت:

-وای نه به خدا دل درد گرفتم.

یحیی انگشتانش را میان انگشتان دست ندا فرو برد و دست او را سمت خود کشید و  
ب\*و\*سه ای بر آن زد.

ندا لحظاتی به او زل زد. با شنیدن صدای بوق ماشین های دیگه نگاه از او گرفت جیغ کوتاهی کشید و چشم به رو به رو دوخت. یحیی فشاری روی دست او وارد کرد و گفت:

-تا زمانی که فرمان تو دست منه نترس.

ندا نگاه به جاده ی تاریک انداخت و گفت:

-کجا داریم می ریم:

یحیی باز با شیطننت جواب داد:

-یه جا که فقط من و تو باشیم.

ندا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-لوس نشو دیگه بگو.

-خونه باغ خودمون.

-خونه باغ چه طوری یهوایی به سرت زد؟

-زن خوشگلم رو که دیدم هوس سفر یهوایی دو نفره کردم.

ندا به صندلی اش تکیه داد و حرفی نزد. یحیی تلفنش را برداشت خاموش کرد و رو به ندا که با تعجب نگاهش می کرد گفت:

-این هم از این مگه چند ساعت خاموش نبود، خوب بهتره خاموش بمونه؛

ندا که خیره اش شده بود فکر کرد حتما یحیی پی به کاری که مادرش کرده برده بود. با صدای یحیی به خود آمد.

-بهتره تو هم تلفنت رو خاموش کنی تا سفرمون بیش تر خوش بگذره اما قبلش به خانواده ات اطلاع بده تا نگران و دلواپس نباشن.

ندا بدون هیچ حرفی گوشی اش را برداشت و برای نگار تایپ کرد که به سفر چند روزه رفته و در این مدت تلفنش را خاموش می کند. بعد از ارسال پیام تلفن را خاموش کرد و کنار گوشی یحیی روی داشبورت قرار داد. و لبخندی به روی او زد.

اقدس خانم که در تمام مدت حواسش به اطراف بود تا ببیند که آیا خبری از ندا می شود یا نه؟ وقتی دید خبری از او نشد نیشخندی زد و زیر لب گفت:

-این طوری خیلی بهتر شد. اگه می اومد واقعا جلو همه شرمنده می شدم.

با قرار گرفتن نوشین کنار او لبخندی کج روی لبانش نشانید. نوشین به اطراف سرک کشید و گفت:

-عجیبه چرا تا حالا خبری از ندا نشده دیگه چیزی تا پایان جشن نمونه.

40

اقدس با همان لبخند خبیث که روی لبانش نقش بسته بود گفت:

-از اولش هم دوست نداشت بیاد ولی یحیی خیلی بهش اصرار کرد. حالا هم خدا می دونه با چه بهونه ای قانعش کرد و نیومد پسر من هم ساده است.

نوشین که از حرف های مادر شوهرش سر در نمی آورد حرفی به زبان نیاورد و شماره ندا را گرفت با مواجه شدن با تلفن خاموش او با خود زمزمه کرد:

-ای بابا کجایی دختر؟

با یحیی هم که تماس گرفت و با خاموش بودن تلفن او هم مواجه شد. شانه ای بالا انداخت و نزد محیا که آماده می شد تا تالار را ترک کنند رفت. لبخند زنان گفت:

-باز هم بهت تبریک می گم عزیزم!

محیا در حالی که نگاهش را بین حاضرین می چرخاند تشکر کرد و پرسید:

-از وقتی اومدم تا حالا ندا رو ندیدم یعنی نیومده؟

لبخند بر لبان نوشین ماسید و گفت:

-راستش من هم ازش بی خبرم نمی دونم کجاست تلفنش هم خاموشه.

محیا شنش را به جلو کشید و با لحنی گرفته گفت:

-می دونستم نمی آد.

نوشین لبخند تازه ای زد و گفت:

-اشکال نداره عزیزم حالا بهتره راه بیفتیم.

در این هنگام رسام لبخند زنان طرف محیا آمد دست دور بازوی او انداخت و هر دو کنار هم قدم برداشتند و فیلم بردار جلوی آن ها راه می رفت و فیلم برداری می کرد.

تا به ماشین گل گلی شده ی رسام رسیدند. رسام درب را برای محیا باز نمود و کمکش کرد تا سوار شود. بعد از سوار کردن او کنارش جا گرفت و لبخند زنان رو به محیا با شوخی گفت:

-تبریک می گم بالاخره مال هم شدیم.

محیا با ناز و عشوه خندید و گفت:

-از این بابت خوشحالم و خدا رو شکر می کنم.



رسم دست محیا را در دست گرفت و ماشین را به حرکت در آورد.

اقدس کنار باقر آقا سوار ماشین شد و در را محکم به هم کوبید. باقر آقا نگاهی به او انداخت و گفت:

-چیزی شده خانم؟

اقدس خانم با تشر گفت:

-از دست این دختره جلو همه سکه یه پولم کرد نه از اون شب خواستگاری که حتی به مهمون ها سلام نکرد نه امروز که برای جشن عقد تک دخترم نیومد. خسته شدم از پس که جواب همه رو دادم و برای هر کدوم بهونه ای تراشیدم. ای خدا خسته شدم نمی دونم چه طوری اون یحیی بی عقل رو سر عقل بیارم.

باقر آقا سری تکان داد ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-باز بهونه پیدا کردی تا سر اون دختر بی چاره خالی کنی خانم خوبیت نداره به والله دست از سر اون بد بخت ها بردار بذار زندگیشون رو بکنن تو چه کار به اون عروس خوشگلم داری؟

اقدس خانم صورتش رو جمع کرد و گفت:

-آه آه عروس خوشگلم چه نازش هم می کنه.

باقر آقا نگاه گذرای به او انداخت و استغفرالله زیر لب گفت و سکوت کرد.

اقدس خانم دقایقی را در سکوت سپری کرد و گفت:

-اصلا پسر هات همشون عقل تو سرشون نیست، نه سمیر نه یحیی حالا هم میثم.

باقر آقا پشت چراغ قرمز ایستاد نگاهی به دیگر خودروها انداخت و پرسید:

-میثم دیگه چه کار کرده خانم تو خسته نمی شی بابا جوونن بذار به حال خودشون باشن.

اقدس خانم دستی تکان داد و گفت:

-اومده از من می خواد برم خواستگاری خواهر اون دختره ندا,,اون هم کی ندا؟

باقر آقا با شگفتی لبخندی زد و گفت:

-چی میثم قصد ازدواج داره؟! پس چرا تا حالا چیزی به من نگفتی؟

-چی بگم وقتی من راضی نیستم دختره رو بگیره واسه ی چی بگم؟

-خانم شما باز مخالفت کردی مگه خواهر ندا چشه خیلی هم خانمه اتفاقا تو فکرم بود با میثم حرف بزnm که اون رو براش بگیریم حالا که خودش خواسته کار رو آسون کرده.

-چی چی رو کار رو آسون کرده حاجی یواش تر تند نرو من هم هستم ها!

باقر آقا خندید و گفت:

-من کی تند رفتم؟

اقدس خانم رو از او گرفت و گفت:

-اگه بمیرم هم نمی دارم اون دختره عروس من بشه من برای میثم آرزوها دارم می خواد با گرفتن اون دختره همه رو نقش بر آب کنه درست همون کاری که برادرش با من کرد.

من دختره رو پیدا کردم مونده با میثم حرف بزnm تا بریم خواستگاری بعد از اون انشالله نوبت یحیی است.

باقر آقا یک دفعه ای ترمز را کشید که جیغ لاستیک ها در فضا پیچید و با لحن تندی گفت:

-خانم من می گم دست از سر اون ها بردار اون وقت دنبال زن دادن یحیی می گردی؟

-آه حاجی چرا این جوری می کنی جونم به لبم رسید راه بیفت تا بچه ها نرسیدن خونه باید برسیم.

با این حرفش به بحث پایان داد اما در فکرش می چرخید که اکنون یحیی با دیر کردن ندا چه عکس العملی نشان داده؟

با شنیدن صدای موسیقی و بوق ماشین ها از افکار پلیدش بیرون آمد.

بعد از رفتن مهمان ها و خلوت شدن خانه اقدس محیا را در اتاقش تنها گذاشت و با یک بهانه پشت در اتاق یحیی ایستاد تقه ای به در زد و منتظر ایستاد اما نه صدایی آمد و نه در باز شد. دوباره در زد و باز جوابی نشنید با حالتی غضبناک دستگیره را کشید، در را باز کرد و یک قدم به داخل اتاق نهاد به محض مواجهه با اتاق تاریک مکشی کرد و پایش را بیرون کشید و در را بست و با خود فکر کرد که یحیی و ندا کجا رفته باشند و تا این موقع از شب برنگشتند؟

با همان افکار وارد اتاقش شد.

41

باقر آقا نفس پر سر و صدایی کشید، روی تخت دراز کش شد و پرسید:

-باز که اخم هات رو همه چی شده؟

-ببین الان ساعت چنده دو بعد از نصف شب اما هنوز خبری از آقا پسر گلت نشده معلوم نیست این بار دختره کجا اون رو با خودش برده؟

-باقر آقا بی اعتنا به او پتو را روی سرش کیشد و گفت:

-شب بخیر هر وقت حرص و جوش خوردنات تموم شد بیا بخواب.

نگار که خبر از مخالفت های مادر میثم نداشت در حالی که با او صحبت می کرد تکیه به تاج تختش داد و گفت:

-میثم جون پس کی می خوای با مادرت حرف بزنی گرچه بعید می دونم من رو به عنوان عروسش قبول کنه.

میثم گوشی را در دستش جا به جا کرد، دستی به موهایش کشید و در حالی که روی تاب بزرگ نشسته بود و به آرامی تاب می خورد. گفت:

-چرا بعید می دونی مگه تو چی کم داری که مادرم تو رو قبول نمی کنه؟ اصلا من چه کار به مادرم دارم بهش می گم اگه قبول نکرد خودم مرد خودم می شم و می آم خواستگاری ولی اون وقت می ترسم پدرت من رو قبول نکنه.

نگار به رو به رو چشم دوخت و برای عوض کردن بحث گفت:

-حالا برای اون روز خدا کریمه راستی هنوز ویلای رفیقاتی؟

-بله اما هیچ حال و حوصله ندارم اومدم بیرون تنها نشستم.

-چرا حوصله نداری عزیزم چیزی شده؟

میثم تاب را کمی محکم تر تکان داد و گفت:

-نه چیزی نیست همین طوری حوصله ام سر رفته.

-کی بر می گردی دلم برات تنگ شده می دونی چند وقته ندیدمت؟

-من هم دلم تنگ شده عشقم سعی می کنم زود برگردم اگه فردا تونستم برمی گردم چون فکر و خیال تو یک لحظه تنهام نمی ذاره و دوست دارم هر چه زودتر ببینمت.

نگار خنده ی کوتاهی کرد و به حرف های عاشقانه ی میثم گوش سپرد.

صبح زود هنگام که خورشید تازه طلوع می کرد و همه جا را روشنایی می بخشید با صدای جیک جیک کردن گنجشک ها ندا چشم باز کرد و سر جاش نشست، یحیی نیز تکانی خورد و چشمانش را باز کرد با دیدن ندا لبخندی زد و سر روی پای او نهاد و دستش را دور کمر او حلقه زد. لبخند زیبایی بر لبان بسته ی ندا نشست و به آرامی موی او را نوازش کرد و گفت:

-نمی خوای پاشی؟

یحیی با همان حال خواب آلود جواب داد:

-چه عجله ای داری حالا عزیزم، برگرد بخواب؟

ندا لبخند زنان نوچ نوچی کرد و گفت:

-پاشو تنبل خان دلم می خواد برم کنار دریا اگه نیایی تنها می رم ها!

یحیی حلقه ی دور کمر او را محکم تر کرد و گفت:

-تنها می ری می کشمت.

ندا خندید و در حالی که دست او را از دور کمرش باز می کرد گفت:

-خیلی خب پس پاشو.

خود را عقب کشید و از روی تخت پایین رفت. دمپایی عروسکی اش را پایش کرد و از اتاق بیرون زد. با دیدن مبلمان که با پارچه های سفید پوشانده شده بودند. مکثی کرد و نگاهی را سمت آشپزخانه سوق داد. شب گذشته چون دیر رسیده بودند موفق نشده بود همه جای خانه را بررسی کند. طی تلفنی که یحیی با باغبون آن جا داشته. باغبون گفته که پی کاری رفته و تا چند روز آینده بر می گرده. از آن جایی که خانه

کاملاً متروکه نبود در آشپزخانه مواد نوشیدنی و خوردنی پیدا می شد. ندا بعد از شستن دست و رویش به اتاق برگشت لباس خوابش را با یکی از لباس های موجود در کمد عوض کرد و یک تونیک حریر قرمز که از پشت تور کار شده بود با شلوار سفید ست کرد. رو به تخت ایستاد کمی طرف یحیی خم شد و با هر دو دست تکانش داد:

-پاشو دیگه چه قدر می خوابی آه پا نشی می رم ها!

یحیی در جا تکانی خورد و حرفی نزد. ندا شانه ای بالا انداخت کفش اسپرتش را پایش کرد و از ساختمان بیرون زد. با دیدن منظره ی بیرون به وجد آمده بود. تا چشم کار می کرد دار و درخت و سبزه و علف به چشم می خورد با دیدن استخر بزرگ وسط ویلا و آب زلال آن لبخندی کنج لبانش نشانده و آن سمت قدم برداشت اواخر خرداد ماه بود و هوا اول صبح زیاد گرم نبود. با دیدن تصویرش درون آب استخر دست درون آب سرد فرو برد و آب را به هم زد و تصویرش را از بین برد. نگاهی به تاب آن ور باغ انداخت و از جا برخاست اما قبل از این که از جایش تکان بخورد نگاهش به پنجره اتاق که یحیی در آن خواب بود افتاد. با فکر شیطانی که به سرش زد خنده ی کوتاهی کرد و طرف پنجره قدم برداشت. نگاهی از در نیمه باز آن به یحیی که غرق خواب بود انداخت. نیشخند شیطنت آمیزی زد و در حالی که سعی می کرد صدایش از خنده نلرزد هر دو کف دستش را روی دهانش قرار داد و چند باری اسم یحیی را صدا زد یحیی که انگار صدای او را شنیده بود در جا نیم خیز شد و به اطراف نگاه کرد با مواجه شدن با جای خالی ندا دوباره سر جایش برگشت. ندا اخمی کرد و دوباره او را صدا زد و گفت:

-کم... ک دارم غرق می شم یح...یی... کمک...

با دیدن یحیی که سر جایش نشست و از تخت پایین پرید. خنده کنان از پنجره فاصله گرفت و در حالی که طرف تاب می دوید از کنار استخر که رد می شد با عجله

آب را با دستش به هم زد و دوان دوان خود را به تاب رساند و منتظر یحیی ماند. باز یحیی را صدا زد و کمک خواست. طوری صدا می زد که انگار واقعا در حال غرق شدن بود.

63

با تخصی کارهای لازم را انجام داد و وارد اتاقش شد. تلفن را برداشت و با مادرش تماس گرفت و تا می توانست از مادر و خواهر شوهرش بد و بی راه گفت، مادر رسام که در سالن نشسته بود. کم و پیش حرف های او را شنیده بود اما به رو نیاورد. چون خوب می دانست چه طوری تلافی کند.

اقدس که از وضع زندگی دخترش ناراحت بود. مدام مادر رسام را لعنت می کرد که تو زندگی محیا دخالت می کند و زندگی را به کام دخترش تلخ کرده است.

چند باری خواست شکایت زندگی او را نزد یحیی و میثم و پدرشان بکند اما با دیدن آن ها که هر کدام در یک عالم دیگه ای سیر می کردند تردید می کرد و از محیا می خواست تا تحمل کند.

اما محیا هر قدر که دندان رو جیگر می گذاشت نمی توانست ناز و ادا در آوردن سارا را تحمل کند و دخالت های بی جای مادر شوهرش را نادیده بگیرد. هر بار هم پیش رسام گریه و زاری می کرد رسام بی اعتنا از او می گذشت و می گفت:

-تو زیادی حساسی والا مادر و خواهرم کاری به کار تو ندارن.

از این که می دید رسام بیش تر طرف مادر و خواهرش بود. حرصش می گرفت.

تصمیم گرفت کمی کوتاه بیاید تا بالاخره رسام رفتار بی تفاوتش را با او بهتر کند.

کنار او که روی تخت دراز کشیده بود نشست و گفت:

-عزیزم؟

-باز چی شده؟

-چیزی نشده.

-چه بهتر پس برو بذار بخوابم.

-ولی می...

-محیا گفتم برو گیر نده آه.

محیا با چشمان پر از اشک از کنار او برخاست گوشی اش را برداشت و با نوشین تماس گرفت دلش گرفته بود و دوست داشت با کسی درد و دل کند. با شنیدن صدای نوشین بغضش شکست.

نوشین با شنیدن صدای گرفته و بغض الود او با نگرانی پرسید:

-محیا چیزی شده عزیزم حالت خوبه؟

اشک از چشمان محیا جاری شد و هر چی تو دلش بود برای نوشین گفت و ادامه داد:

-رفتم تا بهش بگم تا این خبر رو بهش بدم که داره پدر می شه، اما نخواست به حرف هام گوش بده.

-آروم باش عزیزم خوب حتما خسته بوده اجازه بده استراحت کنه بعد بهش بگو من مطمئنم خوش حال می شه.

محیا سعی کرد آرام باشد. اشکش را پاک کرد و سراغ ندا و یحیی را گرفت و پرسید:

-ندا هنوز هم قهره؟

نوشین با ناراحتی جواب داد:

-خبر نداری دو هفته ای هست که درخواست طلاق داده.



اشک بی صدا از چشمان محیا جاری شد و زمزمه کرد:

-طلاق؟! -

ندا در حالی که بالشت را روی زانوهایش قرار داده و روی آن خم شده و به صفحه ی تلویزیون زل زده بود. رو به مادرش کرد و سراغ نگار را گرفت.

مادرش جواب داد:

-رفت بیرون گفت کار داره.

ندا آهانی گفت و دیگر حرفی نزد. مثل همیشه ناخواسته فکرش سوی یحیی کشیده شد و به این که اکنون در چه حالیست و چه کار می کند فکر می کرد.

از روزی که قهر کرده تلفنش را خاموش کرده بود. از جا برخاست و به اتاقش رفت. از پشت پنجره به آسمان ابری که گواهی از بارش باران می داد. چشم دوخت. با یاد نگار از قعر افکارش بیرون آمد. یادش آمد شب گذشته صدای او را شنیده بود که تلفنی حرف می زد و می گفت:

-این رو از من نخواه نمی تونم بذار فراموش کنم تو حالا دیگه متعلق به کس دیگه ای هستی نباید به من فکر کنی.

با عصبانیت با کف دست روی پیشانی اش زد. حدس این که نگار به دیدن میثم رفته او را بیش تر از همیشه عصبانی و کلافه می کرد.

با شنیدن صدای سلام کردن نگار دستگیره در را کشید و با چشمانی که از آن ها شرار بیرون می زد. نگار را صدا کرد.

نگار با دیدن حال و روز پریشان او با نگرانی پرسید:

-چیزی شده ابجی جونم.

همین هنگام کف ندا روی گونه ی او نشست. با بهت دست روی جای سیلی گذاشت و با چشمان اشکی به ندا زل زد.

ندا با خشم و نگاه آتشین به او خیره شد و با بغض و صدای لرزان گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

چرا غرورت رو می داری زیر پات چرا رفتی دیدنش؟ تو که گفتی فراموشش کردی؟  
نگار سکوت کرد. قطره اشک لجوجانه روی گونه اش جاری شد. بغضش را فرو خورد و گفت:

-دروغ گفتم نمی تونم فراموشش کنم من دوستش دارم همین طور که تو نمی تونی  
یحیی رو فراموش کنی و دوستش داری.

ندا اشکی که روی گونه اش جاری شده را پاک کرد و گفت:

-داشتم ولی دیگه ندارم.

نگار خنده ی عصبی کرد و گفت:

-می دونی که آدم دروغگوی خوبی نیستی وقتی دروغ می گی چشمت رسوات می  
کنن.

-بس کن نگار.

-دیدنی حتی طاقت نداری حرفی از اون پیش تو بزنم. ندا تو فقط داری خودت رو گول  
می زنی ما رو که نمی تونی گول بزنی تو هنوز یحیی رو دوست داری اون رو دوست  
داری دوستش داری!

ندا دستان لرزانش را روی گوش هایش قرار داد و فریاد کشید:

-بس کن گفتم بس کن نمی خوام چیزی بشنوم.

به نگار با نگاه سردی زل زد و دادمه داد:

-د آخه بدبخت من واسه خاطر خودت می گم تو یه دختری دختر هم باید غرور داشته باشه اون نمی تونه تو رو داشته باشه ولش کن نرو سمتش خودت رو داغون نکن.

نگار با عجز روی مبل نشست. صورتش را با هر دو دستش پوشاند و زیر گریه زد.  
ندا کنار او نشست و او را به آغوش گرفت دست نوازشی بر سر او کشید و گفت:  
-فراموشش کن تا من هم بتونم فراموش کنم.

65

یحیی نگاه از عکس گرفت و آن را جلوی مادرش گرفت و تکه تکه کرد، با عصبانیت گفت:

-مادر دست از سرم بردار خواهش می کنم من اگه نخوام زن بگیرم کیو باید ببینم؟  
زندگی ام رو به جهنم کشیدی بس نبود. دیگه چی از جونم می خوای این که من بعد از ندا زن بگیرم رو فراموش کنید. چون هیچ وقت این اتفاق نمی افته....

نگار با نگرانی ندا را که در خواب ناله و گریه می کرد بیدار کرد.

ندا بی حال چشمانش را باز کرد و به خواهرش خیره شد.

نگار عرق نشسته روی پیشانی او را پاک کرد و گفت:

-خواب بد می دیدی؟

ندا نگاهش را به سقف دوخت و جوابی نداد.

نگار دست او را گرفت و گفت:

-ابجی جونم چی تو دلته بریز بیرون چرا همه اش ساکتی بگو چی تو رو آزار می ده؟

ندا با چشمان خواب آلود و نمدار خیره ی خواهرش ماند.

نگار دست او را گرفت و فشار آرامی روی آن وارد کرد و گفت:

-ندا تو مطمئنی می خوای جدا بشی دو روز دیگه وقت دادگاه داری.

اشک از گوشه چشمان ندا جاری شد و با بغض گفت:

-بله.

نگار با نوک انگشت اشک او را پاک کرد و با لحن گرفته ای گفت:

-نمی خوای فرصت دیگه ای بهش بدی خودت که می دونی یحیی آدم خوبیه گناه داره که...

ندا با بغض به حرف او آمد و گفت:

-چون آدم خوبیه، چون نمی خوام بیش تر از این به پای من بسوزه، چون دوستش دارم می خوام جدا بشم.

-اما ندا تو...

-هیچی نگو نگار نمی خوام چیزی بشنوم.

نگار از جا برخاست در حال رفتن نگاهی به او انداخت و از اتاق خارج شد. به اتاقش رفت با شنیدن صدای زنگ تلفنش طرف آن قدم تند کرد با دیدن اسم میثم دلش در جا لرزید و خیره به صفحه ی گوشی، چشم دوخت با خودش در گیر ماند که آیا جواب بدهد یا نه؟ قلبش می گفت جواب بده و عقلش مانع او می شد. ولی قلبش به عقلش پیروز شد و با تردید جواب داد:

-بله؟

صدای گرفته و غمگین میثم در گوش او طنین انداخت:

-سلام نگارم خوبی؟

-سلام ممنون چرا زنگ زدی؟

-نگار خواهش می کنم...

-میثم من تمام حرف هایی که باید می شنیدی رو بهت گفتم پس من ازت خواهش می کنم دیگه با من تماس نگیر کاری نکن که خطم رو عوض کنم.

-نگار تو که این جوری نبودی خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده.

نگار شقیقه اش را فشرد و بغضش را فرو خورد و گفت:

-متاسفم.

قطرات اشک از چشمان خسته و خمار میثم جاری شد. از این که نمی توانست نگار را داشته باشد ناآرام بود. همان طور که بی هدف هنگام غروب پرسه می زد و سیگار می کشید. در حالی که از جاده عبور می کرد چون حواسش به رفت و آمد نبود. موتوری که با سرعت به سمتش می آمد، نظرش را جلب کرد با یک حرکت سریع از جلوی موتور کنار رفت. اما راننده موتور تعادلش را از دست داده بود با موتور و نفر دیگه ای که پشت سرش سوار بود نقش زمین شدند. میثم با دیدن این صحنه با نگرانی سمت آن ها دوید و گفت:

-حالتون خوبه؟

هر دو موتور سوار با درد و صورت جمع شده با لحن لاتی به میثم توپیدند.

-هی حیوون حواست کجاست چرا مثل گاو سرتو انداختی و میری.

میثم از لحن آن ها خوشش نیامد و با عصبانیت گفت:

-مواظب حرف زدنمون باشید حیوون شماها و امثالتونین، می خواستین با سرعت نرونین؟

یکی از آن ها با دهان کجی نیشخندی زد و گفت:

-موتور ناز نازی من داغون شده اون وقت شاکی هم هستی!

دستش را جلو برد و میثم را به عقب هل داد.

میثم دست او را پایین انداخت و با تندی گفت:

-برو گم شو.

موتور سوار ابروهای پهن و بهم ریخته اش را بر هم کشید و در حالی که آدامسش را در دهانش می چرخاند و باد می کرد گفت:

-جهان جونم این مثل این که تنش می خواره و نمی دونه با کی طرفه؟

میثم خنده ی مسخره آمیزی کرد و گفت:

-کدوم خری هستی که می خوای تنم رو بخارونی؟

جهان دست رفیقش را کشید و با لحن نگرانی گفت:

-بیا بریم رسول ولش کن.

رسول دستش را کشید و گفت:

-نه صبر کن بذار حالیش کنم خر کیه؟

چند قدم به میثم نزدیک شد و گفت:

-یا معذرت خواهی می کنی یا خسارت موتور عزیزم رو می دی، بهت نمی آد از اون

دسته آدم های بدبخت باشی حتما وضع جیبیت هم تویه؟

میثم با دلهره و دلواپسی او را به عقب هل داد و با تشر گفت:

-برید گم شید، تا زنگ نزدم پلیس بیاد از این جا جمعتون کنه.

-هی هی زیاد تند نرو فکر نکن از پلیس و امثالشون می تونی لرزه به جونم بندازی.

-رسول بریم تا مردم رو جمع نکردی یادت نره ما کجا داشتیم می رفتیم؟

رسول عصبی شد و گفت:

-دِ خفه شو تو هم.

میثم سری از روی تاسف جنباند و گفت:

-از حال و روزتون مشخصه که چه کاره اید برید رده کارتون.

به دنبال حرفش از آنها فاصله گرفت. که یک دفعه به عقب کشیده شد و روی اسفالت غلتید. از حمله ی ناگهانی رسول نتوانست هیچ عکس العملی از خود نشان دهد و از خود دفاع کند. با این اوصاف در حالی که زیر باد لگدهای بی رحمانه ی رسول اسیر شده بود درد کشان از جا برخاست و این بار خودش رسول را به باد کتک گرفت.

64

نم نم باران تازه شروع به بارش کرده و باد سرد پاییزی در حال وزیدن بود.

میثم زیر آسمان تاریک و بی ستاره به یاد حرف های نگار پرسه می زد و پک های محکمی به سیگارش می زد.

-میثم برو زندگی ات را بکن بذار من هم با درد خودم بمیرم اگه برات عزیز بودم به این آسونی رهام نمی کردی تو خیلی زود اخم به ابرو آوردی میثم تو من رو شکوندی خواهش می کنم دیگه نیا سراغم بذار کم کم این زخم دلم التهام پیدا کنه البته سخت می دونم بتونم با همه چیز کنار بیام ولی سعی خودم رو می کنم.

تو عشق اول من بودی و اولین ضربه را از تو خوردم. فکر می کردم واقعا اون زندگی که ازش دم می زدی رو برام می سازی به خاطر تو حرف های خواهرم که خیر و صلاح من رو می خواست نشنیده گرفتم اما تو...

-نگار خواهش می کنم اجازه بده حرف هام رو بزخم من مجبور بودم فکر می کردم می توهم فراموش کنم فکر می کردم فراموش کردن آسونه نگار من... من هنوز تنها تو رو دوست دارم خواهش می کنم اجازه بده دوباره با هم باشیم قول می دم جبران کنم. اشک از چشمان نگار جاری شد و با بغض گفت:

-جبران کنی دِ آخه چی رو می خوای جبران کنی دل شکسته ام رو چیزی که می شکنه سخته به حالت سابقش بر گرده دوستم داری این رو دیگه نباید به من بگی برو چون حالا تو تنها نیستی و یکی هست چشم به راهه تا بری دیدنش اون دختر هم گناه داره دل اون رو هم نشکن من وجدانم راضی نمی شه دیگه تو رو از اون بگیرم خداحافظ برای همیشه.

اشک همراه دود سیگار که در هوا پخش شده بود روی گونه ی میثم جاری شد. اقدس خانم در حالی که عکسی در دست داشت لبخند بر لب وارد اتاق یحیی شد. یحیی که از پشت پنجره به بارش باران که چند روزه یک بند می بارید چشم دوخته بود. نگاه گذرایی به مادرش انداخت و رو از او گرفت. اقدس رو به روی او ایستاد و با مهربانی گفت:

-مادر تا کی می خوای زانوی غم بغل بگیری دیدی پدرت هم که رفت و باهاش صحبت کرد راضی نشد برگرده حالا که اون می خواد جدا بشه چرا باید غصه اش رو بخوری تو هنوز جوونی و هزارتا دختر آرزوشون اینه که شوهری مثل تو نصیبشون بشه تو هنوز فرصت داری عزیزم تو فقط اراده کن خودم بهترین عروسی رو برات می



گیرم بیا ببین این دختره حکمت آقا خیلی دختره ماهیه با مادرش صحبت کردم اگه پذیرفتیش همین امروز می ریم خواستگاریش هان نظرت چیه؟

یحیی نگاه سردش را به مادرش دوخت و عکس را از او گرفت و بهش زل زد...

ندا با پاهای سست و کرخت از ماشین پیاده شد. با چشمان اشکی به بنای بلند و چراغانی شده زل زد با شنیدن صدای موسیقی و آهنگ حالش از آن که بود بدتر شد با قدم های لرزان به جلو رفت. با هر قدم که به جلو می نهاد ریزش اشکانش بیش تر و شدیدتر می شدند. در باورش نمی گنجید که یحیی به این زودی فراموشش کرده و امشب عروسی او بود؟

با حال خرابش به ورودی سالن رسید. با دیدن آن همه جمعیت در سالن قلبش در جا فشرده شد. پیش خود فکر می کرد مردم چه نامرد هستند چه طوری می توانستند برای آدمی که در دل یکی دیگه جا داشت آن همه خوش حالی بکنند؟

چشمش به اقدس خانم افتاد که از سر خوشحالی یک جا بند نبود و خنده از روی لبانش محو نمی شد. ریزش اشکانش شدت پیدا کرد.

یک قدم داخل سالن برداشت همه در حال دست زدن و پایکوبی بودند و کسی متوجه حضورش نشده بود همه به جز او حال خوبی داشتند و می خندیدند و شادی می کردند. باز جلو تر رفت. با نگاهش دنبال یک نفر می گشت که تشنه به دیدار او بود سستی پاهاش بیش تر شد و دیگر قادر به برداشتن یک قدم نبود. با سختی خود را سر پا نگه داشته بود. در حالی که حق می زد کشان کشان خود را به جلو هدایت کرد. انگاری حاضرین تازه متوجه حضور او شده بودند با دیدنش از هر دو طرف راه را برای او باز کردند و چشم به او دوختند. نگاهش به شخصی که او را به این حال و روز انداخته بود افتاد. که کنار دختر زیبا رویی با لباس سفید نشسته و لبخند صورت او را پر کرده بود.

اشک مزاحم که اجازه نمی داد او را با آن کت و شلوار مشکی دامادی اش خوب دید  
بزند با پشت دست پس زد.

زانوهایش خم شد و رو به روی او با ضرب روی زمین افتاد. همه حضار با تعجب از  
گریه ها و زجه هایی که می کشید نگاهش می کردند. و رد نگاهش که به یحیی بود را  
دنبال می کردند. چه سخت دیدن آن لحظات درد آور برای او که با تمام وجود  
دوستش داشت و حالا شاهد دوباره داماد شدنش بوده. با عجز تکانی به تن سنگینش  
داد تا از جا برخیزد

که دستی او را به عقب کشید، نگاه خیسش را به آن سمت سوق داد با دیدن اقدس  
خانم با التماس به چشمان او زل زد. اما اقدس خانم با اخم و عصبانیت او را از آن جا  
کشید و دم در بیرون انداخت. با عجز از او خواهش کرد تا اجازه دهد برای آخرین بار  
اجازه دهد او را ببیند.

اما با دیدن نگاه سرد و بی تفاوت یحیی در خود فرو رفت و شکست. نگاه التماس  
گرش را به او دوخت ولی یحیی پشت به او کرد و نزد عروس رفت. دست در دست او  
از جایگاهشان فاصله گرفتند و سمت ماشین گل گلی شده شان قدم برداشتند.

66

جهان موتور را از جا بلند کرد. سوارش شد و به مردم که کم کم طرف آن ها می  
دویدند و تجمع می کردند.

نگاه کرد و با صدای بلند فریاد کشید:

-رسول خر نشو بیا دیگه تا گیر نیفتادیم.

رسول از شدت کتک هایی که از میثم خورده عصبانی و خشمگین شده بود چاقوی  
ضامنش را از جیبش بیرون کشید و به پهلوی میثم زد. در حالیکه اعتنایی به میثم که

از شدت درد دور خودش می پیچید نمی کرد با عجله جیب های او را خالی کرد و پا به فرار گذاشت. سوار موتور شد و از آن جا دور شدند.

محیا چند باری اشکی که لجوجانه روی گونه هایش جاری می شد را پاک کرد و با بغض رو به رسام که با بی خیالی و بی اعتنا با گوشی اش ور می رفت، کرد و گفت:

-رسام تو چرا این کارها رو می کنی ببین مگه چند وقته که زندگیمون رو شروع کردیم؟ چرا تو این قدر به همه چیز بی تفاوتی؟

رسام با خونسردی بدون این که نگاهی به او بیندازد جواب داد:

-خب انتظار داری چه کاری برات بکنم داریم مثل آدم زندگیمون رو می کنیم دیگه تو از چی ناراحتی؟

-رسام وقتی با من حرف می زنی سرت تو این لعنتی نباشه یه کمی نگاهم کن آخه کجا رفت اون همه دوستت دارم و عاشقتم های قبل از ازدواج یعنی اون همه کشک بود همشون الکی بودن؟

-ای بابا محیا ول کن تو رو به جون مادرت ای خدا گناه من چی بود که زن نق نقو نصیبم شد؟

-تو هیچ معلوم هست چی داری می گی حالا من شدم نق نقو؟

رسام پوف عصبی کشید و از جا برخاست و با لحن تندی رو به محیا که به او زل زده بود و اشک در چشمانش می جوشید گفت:

-خسته م کردی خوبه که خودت می دونی مدت زیادی نیست با هم هستیم اما ببین با نق زدن هات زندگی م رو جهنم کردی چپ می ری راست می آیی از مادر و خواهرم ایراد می گیری و بد اون ها رو می گی آخه کی تحمل همچین زنی رو داره که من داشته باشم؟ من اینیم که می بینی اول مادرم دوم خواهرم بعد هم زنم رو می تونم

دوست داشته باشم ناراحتی از این وضع خوشتم نمی آد مختاری عزیزم در باز جاده دراز.

محیا ناباورانه زمزمه کرد:

-رسام تو داری از خونه ات بیرونم می کنی؟

-هر چی می خوای اسمش رو بذار من از روز اول بهت گفتم خانواده ام تمام هستی من هستن نه تو صدتا هم مثل تو نمی تونن من رو از خانواده ام جدا کنند.

-تو داری پدر می شی رسام یعنی نباید به فکر خانواده ی خودت هم باشی؟

رسام پوف کشید و با عصبانیت از اتاق خارج شد. محیا با عجز روی مبل نشست صورتش را با هر دو دستش پوشاند و با صدای بلند زد زیر گریه.

نوشین در حالی که وضعیت بیماری را چک می کرد با دوست پرستار دیگه اش شوخی می کرد و می خندید.

دست در جیب روپوش سفیدش گذاشت و هر دو وارد سالن اورژانس شدند. در این هنگام جوانی را از آمبولانس پیاده کردند. نوشین و دوستش با دیدن او هر دو پوفی کشیدند و پرستار گفت:

-مثل این که قسمت نیست کمی سر ما خلوت بشه.

نوشین لبخندی زد و جلو رفت. با دیدن دیگر پرستارها و دکتر که دور جوان جمع شده بودند. پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

پرستاری که جای زخم را گرفته و سعی می کرد جلوی خون ریزی جوان را بگیرد با صورت جمع شده جواب داد.

-طبق معمول دعوا و چاقو کشیه.

نوشین سر از روی تاسف جنباند و رو به دکتر پرسید:

-علائم حیاتی‌ش چه طوره دکتر؟

دکتر در حالی که نبض جوان را می گرفت گفت:

-خون زیادی از دست داده باید هر چه زود تر بهش خون برسونیم.

سپس رو به پرستار ادامه داد:

-یاوری زود گروه خونس رو چک کن تا دیر نشده.

نوشین تخت را دور زد و بالا سر بیمار رسید با دیدن قیافه ی آشنای او با گلویی خشک زمزمه کرد:

-یا خدا.

نگاه همه سمت او چرخید و پرستاری دیگر پرسید:

-چی شده تو این جوون رو می شناسی؟

نوشین ناباورانه باز زمزمه وار جواب داد:

-برادر شوهر منه.

پرستار دیگه ای که حال خرابش را دید او را کناری کشید و روی صندلی نشاند و گفت:

-آروم باش انشالله که چیزیش نمی شه.

نوشین گوشی اش را برداشت و شماره سمیر را گرفت در حالی که گریه می کرد با بدترین حال ممکن خبر را به او رساند.

با حال پریشانش نزد میثم برگشت و رو به دکتر پرسید:

-آقای دکتر حالش چه طوره خواهش می کنم بگید که زنده می مونه؟

دکتر با تاسف سری جنباند و جواب داد:

-فعلا چیزی مشخص نیست بعد از عمل معلوم می شه.

پرستارها تخت روان را از کنار نوشین رد کردند و طرف اتاق عمل رفتند. نوشین که نای ایستادن نداشت زانوهایش خم شد و روی میز نشست. در این هنگام سمیر همراه یحیی با دلواپسی و نگرانی سراسیمه وارد بخش اورژانس شدند. سمیر با دیدن نوشین سمت او پا تند کرد تا رسید کنار او زانو زد و با لحن پریشان و مضطرب پرسید:

-چی شده عزیزم میثم حالش چه طوره؟

نوشین نگاهی به یحیی که با رنگ و روی پریده نگاهش می کرد انداخت و با بغض جواب داد:

-فعلا چیزی مشخص نیست بردنش اتاق عمل.

یحیی با عصبانیت دست مشت شده اش را به آن کف دستش زد و زیر لب نالید:  
-لعنتی.

67

سمیر در حالی که سعی کرد نوشین را آرام کند، گفت:

-عزیزم تنها کسی که می تونه ببینه میثم تو چه حاله فقط تویی خواهش می کنم آروم باش و برو بین حالش چه طوره؟

نوشین بغضش را فرو خورد با تایید سری تکان داد و از جا بر خاست با دور شدن او یحیی دندان هایش را بهم فشرد و گفت:

-مگه این که ندونم کی این بلا رو سرش آورده؟

سمیر دست بر شانه ی او نهاد و ازش خواست تا آرامشش را حفظ کند.

هر دو با قلبی ناآرام و بی قرار دم در اتاق عمل منتظر ایستادند.

در این هنگام نوشین بیرون آمد و با بهت به هر دو نگاه کرد، لبانش را به آرامی تکان داد و گفت:

-خونریزی شدیدی کرده دعا کنید زنده بمونه.

یحیی با عصبانیت مشتش را به دیوار کوبید. سمیر به دیوار تکیه داد و با بغض گفت:

-خدای من این چه بلایی بود سر ما اومد؟

محیا گوشی اش را برداشت و تصمیم گرفت با یحیی تماس بگیرد تا دنبالش برود. با شنیدن صدای گرفته و بغض آلود برادرش نگران شد و پرسید:

-داداش چی شده چرا صدات گرفته اتفاقی برای ندا افتاده؟

با شنیدن این که میثم در اتاق عمل است جیغ بلندی کشید و زیر گریه زد. با صدای جیغ او رسام سراسیمه همراه مادر و خواهرش به اتاق آمد و پرسید:

-چی شده محیا؟

محیا با چشمان اشکی ازش خواهرش کرد تا او را به بیمارستان ببرد.

ساعتی بعد همه در بیمارستان بودند و برای سلامتی میثم دعا می کردند.

میثم را که از اتاق عمل به آی سی یو منتقل کردند. دکتر گفت:

-به دلیل ضربه ای که به پهلواش وارد شده کلیه اش را از دست داده و در حال حاضر خطر رفع نشده.

اقدس خانم با شنیدن این خبر در جا غش کرد و افتاد. نوشین با کمک سمیر او را روی تخت خواباند و به دیگر پرستارها سپرد تا مراقب حال او باشند.

نگار بعد از آخرین مکالمه ای که با میثم داشت بی قرار شده و آرام و قرار نداشت. چند باری که با او تماس گرفت با خاموش بودن تلفنش مواجه شد. از این که باعث ناراحتی او شده بود احساس پشیمانی می کرد.

نگاهی به ساعت که یک بعد از نصف شب را نشان می داد انداخت و از اتاق بیرون رفت. پشت در اتاق ندا مکث کرد سپس بدون تردید دستگیره را کشید و رفت داخل با دیدن جای خالی ندا نگران شد و همان که خواست بیرون برود ندا با رنگ و روی پریده و چشمان خیس وارد اتاق شد. نگار با دیدن او هینی کشید و گفت:

-ندا حالت خوبه؟

ندا بی حال روی صندلی نشست و گفت:

-نه فکر نکنم خوب باشم.

نگار جلوی او زانو زد و با دلوپسی پرسید:

-چت شده ابجی جونم نگاه رنگت عین هو گچ شده بذار برم به مامان بگم.

ندا دست او را کشید و مانعش شد و گفت:

-نه نرو خوبم بیدارش نکن نگران می شه.

-ولی ندا...

-نگران نباش خوبم، تو چرا تا حالا نخوایدی؟



نگار روی لبه ی تخت نشست و جواب داد:

-راستش نتونستم بخوابم نمی دونم چرا دلم شور می زنه؟

-شور چی رو می زنه عزیزم؟!

نگار سر به زیر جواب داد:

-میثم.

-چرا مگه باز هم باهاش حرف زدی؟

-اوهوم از من می خواست بهش فرصت بدم.

ندا سکوت کرد و سرش که درد می کرد را میان هر دو دستش گرفت.

نگار ادامه داد:

-نمی دونم چرا هر چه زنگ می زنم تلفنش خاموشه؟

ندا نگاه بی فروغش را بالا گرفت و گفت:

-تلفنت رو بده بذار به نوشین زنگ بزنم امشب شیفته حتما الان بیداره.

نگار لبخند محوی زد و تلفنش را مقابل ندا گرفت.

ندا شماره نوشین را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد. بار اول جواب نداد اما بار دوم

نوشین با حال گرفته ای جواب داد:

ندا با شنیدن صدای دو رگه و غمگین او با نگرانی پرسید:

-نوشین اتفاقی افتاده؟

نوشین که نمی خواست او را نگران کند بغض را فرو خورد و ناخواسته حرفی که نمی

خواست به زبان بیاورد را زد و گفت:

-میثم تو بیمارستانه حالش هم خیلی بده.

یک دفعه ندا از جا پرید هین بلندی کشید و گفت:

-چی داری می گی نوشین چه اتفاقی براش افتاده؟

نوشین نگاه گذرای به یحیی که نگاه پرسشگرش را به او دوخته بود .انداخت و جواب داد:

-دقیق نمی دونیم ولی چاقو خورده.

اشک از چشمان ندا جاری شد و گفت:

-کدوم بیمارستانه؟

نوشین آدرس بیمارستان را داد و تماس را قطع کرد. یحیی مکثی کرد و پرسید:

-کی بود؟

نوشین سر به زیر جواب داد:

-ندا.

یحیی با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

-نباید بهش می گفتمی اون همین طوریش هم حالش خوب نیست.

-معذرت می خوام.

یحیی پوفی کشید و حرفی نزد. از این که بعد از مدت ها قرار است ندا را ببیند دل تو دلش نبود. اما نگرانی و دلواپسیه حال میثم تمام شوق و ذوق او را کور کرده بود.

ندا در حالی که سعی می کرد عادی رفتار کند لباس عوض کرد. نگار با دلهره با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

-ندا یک دفعه چت شده کجا داری می ری با این حالت این وقت شب نوشین چی بهت گفت؟

ندا شال سرش کرد و جواب داد:

-چیزی نشده حال دختر نوشین خوب نیست باید برم دیدنش.

-این وقت شب؟

-اگه نرم زشت می شه ابجی جونم نگران نباش من حالم خوبه لطفا به مامان اگه بیدار شد بگو کجام تا نگران نباشه.

نگار با بهت خیره ی او شده بود.

69

اشک همچنان بی وقفه روی گونه های پژمرده ی ندا جاری بود. چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

-نگار خوب نیستم احساس بدبختی می کنم اما مهم نیست فقط دعا کن میثم زنده بمونه.

نگار خنده ی عصبی کرد و گفت:

-ندا بس کن حتما میثم این حرف ها رو بهت گفته به من بگی که دوباره با اون باشم مگه نه؟

ندا صورت خواهرش را قاب گرفت و در حالی که سخت به حق افتاده بود گفت:

-همین طور که من یحیی رو از دست می دم تو هم داری عشقت رو از دست می دی.

نگار با دیدن حال خراب خواهرش هر چه شنیده بود را فراموش کرد و هر دو دست لرزان ندا را گرفت و گفت:

-آروم باش عزیزم تورو خدا آروم باش.

ب\*و\*سه ای پشت هر دو دست او زد و ادامه داد:

-من که بهت گفتم دیگه بهش فکر نمی کنم دیگه برام مهم نیست ابجی جونم آروم باش.

ندا از بس که حق حق می کرد سکسکه اش گرفت و بی حال روی مبل افتاد و نالید:

-دروغ می گی همون طور که من دروغ می گفتم.

نگار با چشمان از حدقه در آمده به خواهرش زل زد و بیرون دوید.

با دیدن پدرش که از اتاق بیرون می آمد با گلویی خشک و نگران به طرف اتاق ندا اشاره کرد و گفت:

-بابا حال ندا خوب نیست.

دکتر رو به پدر و مادر ندا که با نگرانی چشم به او دوخته بودند. کرد و گفت:

-فعلا با آرام بخشی که بهش تزریق کردم خوابه جای نگرانی نیست.

سپیده دم و آسمان کم کم روشن می شد و آفتاب طلوع می کرد. یحیی که بعد از دیدن ندا آرام و قرار نداشت با حال پریشانش وارد محوطه بیمارستان شد تا هوای تازه ای استنشاق کند. در حالی که روی چمن های نمدار قدم می زد. نگاهی را به اطراف چرخاند با دیدن نگار که از آن اطراف می گذشت چینی به ابروهایش داد و طرف او رفت.

-نگار تو این جا چه کار می کنی؟!!

نگار با دیدن یحیی جا خورد سپس پیش خود فکر کرد شاید به خاطر وضع دختر برادرش به این جا آمده لبخند ملیحی زد و گفت:

-سلام.

-سلام.

-شرمنده نتونستیم خدمت برسیم حال کوثر چه طوره انشالله که بهتره؟

یحیی با تعجب به او زل زد و گفت:

-از چی حرف می زنی؟

نگار با بهت جواب داد:

-ندا دیشب گفت حال دختر آقا سمیر

خوب نیست بعد اومد دیدنش یعنی شما خبر نداشتی؟

-ندا اون حالش خوبه؟

نگار سر به زیر جواب داد:

-راستش نه حالش بد بود آوردیمش این جا.

یحیی با حال وصف نشدنی با چشمان گرد شده گفت:

-چی؟! ندا چش شده الان کجاست؟

همراه نگار به بخش مورد نظر رفتند. بعد از سلام و احوال مرسی با پدر و مادر ندا حال

او را پرسید مادر ندا با بغض گفت:

-طفلی دخترم از غم و غصه چند روزه حال درست و حسابی نداره اما نمیخواست به

رو بیاره چه طوری من متوجهش نشدم.

یحیی باکلافگی دستی به موهایش کشید و تا خواست حرفی به زبان بیاورد تلفنش

زنگ خورد با دیدن اسم نوشین نگران شد و جواب داد:

-بله زن داداش میثم بهوش اومد؟

نگار با شنیدن این حرف قلبش به تپش افتاد و به یاد حرف های ندا که درباره میثم می زد افتاد با آشوبی که ته دلش مهمان شده بود چشم به یحیی دوخت.

-چی می گی نوشین کما؟!

قلب نگار برای یک لحظه از کار افتاد و بغض ته گلویش نشست.

پدر ندا مکثی کرد و پرسید:

-اتفاقی برای کسی افتاده پسرم؟

اشک از چشمان خسته و بی فروغ یحیی جاری شد و جواب داد:

-میثم تو کما رفته.

همگی پشت در شیشه ای آی سی یو جمع شدند و هر کدام زیر لب دعایی می خواندند. نگاردورتر از همه ایستاده خیره به دیوار اشک می ریخت و ته دل میثم را صدا می زد. حالش خراب بود و نگرانی از دست دادن میثم مانند خوره به جانش افتاده بود با دیدن اقدس خانم که با کمک محیا راه می رفت با نفرت نگاهش کرد و از سالن بیرون دوید.

سعی کرد کمی آرام باشد تا ندا پی به همه چیز نبرد.

پرستار برگه های آزمایش را روی میز جلوی دکتر قرار داد و گفت:

-بفرمایید خانم دکتر.

دکتر در حالی که برگه هارو بررسی می کرد سری تکان داد و زمزمه کرد.

-اوهوم مثبته

سپس نگاهش را بالا گرفت و از پشت عینک ریزش پرستار را نگاه کرد و گفت:

-بگید همراهش بیان.

پرستار چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

با نگاه دنبال نگار و پدر و مادرش گشت با دیدن نگار که گوشه ی سالن کز کرده بود او را صدا کرد.

نگار تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت او رفت.

-بله؟

-لطفا بفرمایید تو دکتر کارتون داره.

نگار سر به زیر وارد اتاق شد سلام کرد و با اشاره دکتر روی نزدیک ترین صندلی نشست.

دکتر لبخند مهربانی زد و گفت:

-چرا این قدر ناراحتی باید خوش حالی باشی چون داری خاله می شی.

نگار با ناباوری چشمان گرد شده اش را به او دوخت و اشک بی صدا از چشمانش جاری شد.

دکتر از جا برخاست میز را دور زد و مقابل نگار نشست و برگه های آزمایش را جلوی او گرفت و گفت:

-چرا گریه می کنی مگه نباید خوشحال باشی؟

نگار با بغض لبخندی زد و گفت:

-واقعا خواهر من بارداره؟!!

-اوهوم عزیزم می تونی خودت جواب رو بخونی.

حالا دوست داری یه همچین خبر خوب رو خودت بهشون بدی یا بنده زحمتش رو بکشم؟

نگار مثل آدم آهنی از جا برخاست و گفت:

-اجازه بدین خودم می گم.

70

با قدم های آرام از اتاق خارج شد. می دانست پدر و مادرش هنوز در بخش آی سی یو هستند با دو خودش را به آن جا رساند و در حالی که اشک پهنای صورتش را پوشانده بود با قدم های سست و کرخت خود را به پدر و مادرش رساند. همگی با تعجب چشم به او دوختند. مادرش با نگرانی پرسید:

-نگار چی شده برای خواهرت اتفاقی افتاده؟

نگار در حالی که از ناراحتی و خوشحالی به حق افتاده بود. با صدایی دو رگه از شدت بغض گفت:

-ما... ما... ن... با... ن... ن... دا...

همه با نگرانی چشم به دهان او دوختند. یحیی با پریشانی به او نزدیک شد و تا خواست حرفی بزند نگار ادامه داد:

-بارداره.

همه از حرفی که نگار زده در شوک به سر می بردند. اولین نفر که به خودش آمد یحیی بود ناباورانه نیشخندی زد و گفت:

-چی می گی نگار تو این اوضاع شوخیت گرفته؟



-ب... به... خد... ا... راس... ت... می‌گم.

اقدس خانم که بیش تر از همه شوکه شده بود با رنگ و روی پریده به همه نگاه می کرد انگار شنیدن این حرف برایش سنگین تمام شده بود.

ندا با گیجی چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد با دیدن چند تخت خالی و پر سرش را از روی بالشت بلند کرد. اما هنوز احساس سر گیجه داشت. دستش را تکان داد با حس سوزش نگاهی به آن انداخت با دیدن سوزن سُرُم که به ساعدش وصل بود. صورتش جمع شد و چشم به در اتاق دوخت با دیدن یحیی که با رویی غمگین و لبی خندان وارد اتاق می شد دلش در جا فشرده شد و ضربانش چند برابر شد با یاد میثم بار دیگر غم مهمان وجودش شد و با لحن غمگین و گرفته ای گفت:

-حال میثم چه طوره؟

یحیی کنار تخت ایستاد و جواب داد:

-اون حالش خوبه تو چه طوری؟

ندا رو از او گرفت و سکوت کرد.

یحیی با شیطنت لبخندی زد و گفت:

-هنوز هم با من قهری خانمم؟

ندا با تعجب از لحن او چشم بهش دوخت. دکتر با رویی خندان وارد اتاق شد و یک راست طرف ندا آمد با دیدن او لبخندی زد و گفت:

-خب حالت چه طوره دخترم بهتری؟

ندا تشکر کرد و گفت:

-کی می تونم از این جا برم پدر و مادرم کجان؟

دکتر با شوخی جواب داد:

- پدر بچه ات که پیشته چه کار به پدر و مادرت داری؟

ندا با بهت نگاهی به خانم دکتر انداخت و نگاه پر سوالش را به یحیی دوخت. دکتر که معنی نگاه او را متوجه شده بود خندید و رو به یحیی گفت:

- شرمنده پس من سوپرایزتون رو خراب کردم.

یحیی تنها به یک خنده ی کوتاهی اکتفا کرد.

دکتر در حال بررسیه وضعیت ندا گفت:

- عرضم به حضورت این که داری مادر می شی بسلامتی، از این به بعد باید بیش تر مراقب حال خودت باشی.

ندا که حرف هایی که می شنید را باور نداشت پوزخندی زد و گفت:

-بله حتما.

دکتر لبخندی زد و گفت:

-اگه هر چی بگم مراعات کنی مرخصی.

با رفتن دکتر ندا باز با بهت نگاهش را خیره ی یحیی کرد.

یحیی دست او را گرفت و گفت:

-نمی دونم چی بگم ندا در بدترین شرایط زندگیم خدا به دادم رسید و تو رو بهم برگردوند.

ندا که هنوز تو شوک به سر می برد با چشمان پر از اشک گفت:

-باورم نمی شه یعنی من دارم مادر می شم؟!!

یحیی ب\*و\*سه ای پشت دست او زد چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-بله.

بهار با قدم های آرام و آهسته با لباس مخصوص به تخت میثم نزدیک شد در حالی که اشک بی وقفه از چشمانش جاری می شد. دست سرد میثم را گرفت و به آن همه دار و دستگاه که به او وصل شده بود. نگاه کرد و با بغض گفت:

-همیشه متوجه غمی که ته نگاهت بودمیشدم، میدونستم نمی خواستی بدونم اما فهمیدم تو یکی دیگه رو دوست داری که حتی نخواستی برای من بمونی، میثم خواهش می کنم پاشو قول می دم خودم با پای خودم از زندگی ات بیرون برم فقط چشمت رو باز کن پاشو ببین همه خانواده ات هستند. بیش تر از این عذابشون نده دو هفته که همه رو ناراحت و غمگین کردی عزیزم پاشو خواهش می کنم.

هق هقش اوج گرفت و با اخطار پرستار صدایش را خفه کرد طاق دیدن میثم با آن حالش را نداشت دست روی دهانش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

اقدس خانم با رویی گرفته نگاهش کرد و نتوانست حرفی به زبان بیاورد باور این که دیر یا زود پسرش را از دست می داد دیوانه اش می کرد با یاد حرف های دکتر معالج میثم برقی در چشمانش زد و از بیمارستان بیرون رفت. تاکسی گرفت به مقصد که رسید کرایه را پرداخت و پیاده شد.

دم در مکث کرد به خاطر پسرش حاضر بود هر کاری بکند و حتی غرور و تکبرش را که همواره همراه او بود زیر پا بگذارد. تردید را از خود دور کرد و زنگ در را فشرد.

لحظاتی بعد مادر ندا در را به روی او گشود و با تعجب چشم به او دوخت از اقدس خانم بعید بود به خانه ی آن ها برود واین چیز بود که تعجب مادر ندا را برانگیخته بود. سلام کرد و با تعارف مادر ندا به داخل رفت.

مادر ندا او را به نشستن دعوت کرد اما او با چشمان اشکی و بغض گفت:

-اومدم با نگار کار دارم.

مادر ندا با تعجب زمزمه کرد:

-با نگار چه کار داری.

اقدس خانم با خواهش و التماس دست مادر ندا که با بهت نگاهش می کرد را گرفت.

71

مادر ندا همان طور با تعجب به او زل زده بود. اقدس گفت:

-خواهش می کنم اجازه بده دخترت بالا سر پسر میثم تنها اون رو دوست داشت من مطمئنم اگه بره حضورش رو حس می کنه دکتر گفت اون همه چیز رو می شنوه و حس می کنه اما انگیزه ای برای زندگی نداره نمی خواد برگرده، خواهش می کنم تو خودت مادری و می فهمی چی می کشم باهش حرف بزنی بذار بیاد. شاید این طوری میثم انگیزه ای برای برگشتن به زندگی پیدا کنه التماس می کنم.

مادر ندا با بغض که گلویش را می فشرد او را روی مبل نشاند و گفت:

-لطفا آرام باشید درکت می کنم بخدا می فهمم چی می گی اما نمی تونم اجازه بدم دخترم بره و امیدهای پوچ و الکی بهش بده این طوری بیش تر ضربه می خوره هم دخترم هم پسر متاسفم.

اشک از چشمان اقدس سرازیر شد و نالید:

-خدایا مگه من چه کار کردم تقاص کدوم کار بدی رو دارم پس می دم؟

ندا خواهرش را که مانند ابر بهار اشک می ریخت و از شنیدن حرف های اقدس ناآرام می نمود در آغوش گرفت و گفت:

-نگار می خوی بری پیش میثم شاید واقعا حضورت رو حس کنه و عکس العملی نشون بده؟

نگار با چشمان اشکی و خیسش ندا را نگاه کرد و جواب داد:

-نه حق با مامانه نمی تونم الکی به زندگی امیدوارش کنم.

-نگار خودت هم خوب می دونی این حرف ها رو از ته دل نمی زنی پاشو عزیزم به خاطر میثم بریم.

نگار به چشمان ندا زل زد و حرفی به زبان نیاورد.

ندا دست او را گرفت و هر دو از اتاق بیرون رفتند. اقدس خانم با دیدن آن ها از جا برخاست و نگاه پر تمنایش را به نگار دوخت. ندا بدون آن که اعتنایی به او بکند رو به مادرش گفت:

-مامان ما داریم می ریم پیش میثم فقط به خاطر او نه به خاطر هیچ کس دیگه ای. اقدس خانم با قلب متلاشی شده اش زانوهایش خم شد و سر جایش نشست و باز نای گریه سر داد.

مادر ندا لیوان آبی به او داد و گفت:

-نمی خوام ملامت کنم ولی کاری که تو با بچه هات کردی اون ها رو از خودت روندی دلشون رو شکوندی شاید داری تقاص این کارهات رو پس می دی به هر حال امیدوارم هر چه زود تر حال میثم خوب بشه.

اقدس خانم در حالی که مدام به حرف های مادر ندا فکر می کرد راه بیمارستان را در پیش گرفت.

نگار با لباس مخصوص وارد اتاق شد. با دیدن آن همه دار و دستگاه که به میثم وصل بود بی صدا اشک از هر دو چشمش جاری شد.

روی صندلی کنار تخت به آرامی نشست و به خطوط عمودی و افقی که در دستگاهی نمایان بودند چشم دوخت. باورش نمی شد تنها امید زنده بودن میثم بستگی به همین خطوط رنگی داشت. در حالی که اشک بی محابا روی گونه هایش می غلتید دست سرد او را گرفت و ب\*و\*سه ای بر آن زد. که قطره اشکی روی آن چکید، با صدایی که از شدت بغض می لرزید لبانش را به سختی تکان داد و گفت:

-ببین میثم من آمدم باورت می شه مادرت اومد و از من خواست پیام دیدنت پیام و باهات حرف بزنم چون فهمیده ما همدیگه رو دوست داریم میثم صدام رو می شنوی عزیزم من معذرت می خوام بابت رفتار بدی که باهات داشتم من رو می بخشی اگه می بخشی چشمت رو باز کن نذار بیش تر از این رنج بکشم تو چشمت رو باز کن من هم بهت قول می دم دیگه تنهات ندارم باشه؟

میان گریه لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-این بار برای به هم رسیدنمون خودم با مادرت حرف می زنم دیگه از چیزی نمی ترسم فقط می خوام کنار من باشی میثم خواهش می کنم پاشو چشمت رو باز کن. پاشو ببین دارم خاله می شم و تو عمو پاشو تا توی شادی ندا و یحیی شریک باشیم. هق هقش گرفت به سختی خود را کنترل کرد که با صدای بلند زیر گریه نزنند.

بار دیگر نگاهی به خطوط رنگی انداخت و از جا برخاست به آرامی دستش را از روی دست میثم برداشت و از اتاق بیرون زد.

بدون توجه به کسی دوان دوان از سالن خارج شد. ندا با نگرانی خواست دنبالش برود اما یحیی مانع او شد و گفت:

- اجازه بده کمی تنها باشه عزیزم!

ندا نگاه غمگینش را به او دوخت و حرفی نزد.

یحیی لبخند کمرنگی زد و گفت:

- شرمنده عزیزم به خاطر وضع پیش اومده نتونستم کنارت باشم می دونم تو هم حالت خوب نیست.

ندا لبخند زیبایی بر لبانش نشاند و جواب داد:

- من خوبم فدای سرت عزیز من فقط امیدوارم حال میثم خوب بشه.

اقدس خانم کشان کشان وارد سالن شد. از حال و روزش معلوم بود که حال چندان خوبی نداشت اما نمی خواست به روی خود بیاورد.

سمیر و پدرش که متوجه او شدند باقر آقا نزد او رفت و گفت:

- خانم تو حالت خوب نیست بهتره بری خونه کمی استراحت کنی ما این جا هستیم؛

سپس رو به سمیر ادامه داد:

- سمیر بابا مادرت رو ببر خونه کمی استراحت کنه.

اقدس خانم تکیه به دیوار داد و گفت:

- نمی خوام برم می خوام پیش پسرم باشم.

یحیی با نگرانی و دلواپسی دست مادرش را گرفت و گفت:

- حق با پدر جونه شما بهتره بری استراحت کنی.

در این هنگام دکتر و چند پرستار وارد اتاق آی سی یو شدند.

اقدس خانم با دیدن آن ها با نگرانی و حال پریشانی که داشت. یحیی را پس زد و گفت:

-چی به سر پسر اومده؟

چند قدم به جلو نهاد و نقش زمین شد.

72

با زمین خوردن او ندا جیغی کشید و همگی سمت او دویدند.

اقدس خانم را که بیهوش شده بود روی تخت خواباندند و دکتر را پیچ کردند، پرستار همه را از اتاق بیرون کرد و در را بست. یحیی با درماندگی دست بر شانه ی سمیر نهاد و گفت:

-تو همین جا باش تا برم حال میثم رو ببرم.

نگاهی به ندا انداخت دست او را گرفت و هر دو به سمت آی سی یو رفتند. از پشت شیشه در به داخل اتاق نگاهی انداختند. با دیدن این که دو پرستار در حال جدا کردن دستگاه ها از روی میثم بودند، با نگرانی همدیگر رو نگاه کردند. ندا از در فاصله گرفت و گفت:

-یحیی این تو چه اتفاقی افتاده چی به سر میثم اومده؟

یحیی به او نزدیک شد و با لحن گرفته ای جواب داد:

-نمی دونم.

با باز شدن در اتاق هر دو نگاهشان را آن سمت چرخاندند با دیدن تخت روان که میثم روی آن خوابیده با قلب بی قرار از پرستار پرسیدند:

-چی شده؟



پرستار لبخندی زد و گفت:

-خدا رو شکر بیمار تون از کما بیرون اومده داریم می بریمش تو بخش.

اشک خوشحالی از چشمان ندا و یحیی سرازیر شد و با پرستار همراه شدند. یحیی همراه میثم وارد بخش شد و چون بخش مردانه بود ندا بیرون ماند با خوشحالی خدا را شکر کرد و دنبال نگار رفت با دیدن او که روی نیمکت نشسته و سر به زیر انداخته بود. لبخندی چاشنی لبانش شد و جلو رفت. در حالی که از خوشحالی زبانش بند آمده بود. نمی دانست چه گونه خبر را به خواهرش بدهد.

-نگار تو... تو موفق شدی میثم از کما بیرون اومده.

نگار مثل فنر از جا پرید و با بغض گفت:

-دروغ می گی.

-به خدا نگار اون رو همین الان بردند بخش.

اشک از چشمان نگار جاری شد و خدا رو شکر کرد.

نوشین با ناراحتی رو به سمیر و باقر آقا کرد و گفت:

-متأسفانه مادر جون سخته کرده در حال حاضر نیاز به مراقبت داره.

میثم که بهوش آمده و حالش رو به بهبودی بود با دیدن همه که به ملاقات او آمده بودند. به جز مادرش با نگرانی سراغ او را گرفت.

پدرش لبخند محوی بر لبانش نشانده و گفت:

-مادرت حالش خوبه منتهی کمی کسالت داشت اجازه ندادم بیاد تا خودت بری دیدنش.

رسام لبخند مصنوعی زد و رو به محیا گفت:

-خب عزیزم الحمدالله میثم جون حالش بهتره ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

میثم از آن ها تشکر کرد و گفت:

-زحمت کشیدین.

محیا که دلش نمی خواست در این هنگام برود گفت:

-باشه حالا چه عجله ای داری بعد می ریم؟

رسام از میان دندان هایش که به هم فشرده بود گفت:

-یه جا کار دارم بریم دیگه.

-تو برو بعدا داداش یحیی من رو می رسونه.

-محیا گفتم بریم لجبازی در نیار.

یحیی پا در میانی کرد و رو به محیا گفت:

-عزیزم با شوهرت برو الحمدالله دیدی که حال میثم خوبه.

میثم با لحن مهربانی حرف یحیی را تایید کرد و گفت:

-بله ابجی من حالم خوبه ممنون که اومدی.

محیا بدون هیچ حرف دیگری با رویی گرفته خداحافظی کرد و رفت.

رسام با عصبانیت سوار ماشین شد و در حالی که کمر بند ایمنی اش را می بست به

محیا توپید:

-چند بار باید حرفم رو تکرار کنم چرا تو حرف گوش نمی دی هان؟

محیا با ناراحتی جواب داد:

-خب چی می شه اگه یه کمی دیگه می موندیم دلم برای داداشم تنگ شده بود. تازه مادرم رو هم ندیدم.

-به نظرت چه طوره چادر بزنییم این جا تا تو هر وقت دلت خواست هم به دیدن برادرت هم مادرت بری؟

محیا نگاه نمودارش را به او دوخت و سکوت کرد.

رسام در حالی که می راند به سرعتش افزود و قرقر کنان گفت:

-آره دیگه جواب ابلهان خاموشی است.

اشک روی گونه های محیا غلتید و رو از او گرفت.

میثم در حالی که به آرومی قدم بر می داشت همراه یحیی به دیدن مادرش می رفت.

یحیی که نمی دانست میثم با دیدن مادرش چه عکس العملی نشان خواهد داد با لحن آرامی گفت:

-یه چیزی رو بهت نگفتم این که...

سکوت کرد برایش سخت بود ادامه حرفش را به زبان بیاورد وقتی نگاه منتظر میثم را دید؛ ادامه داد؟

-مادر جون به خاطر وضع پیش اومده فعلا نمی تونه حرف بزنه یا از جاش تکون بخوره.

میثم با یک حرکت ناگهانی ایستاد از این حرکتش پهلویش تیر کشید صورتش از درد جمع شد. اما اهمیت نداد و گفت:

-یعنی چی یحیی چی داری می گی؟

یحیی با تاسف سکوت کرد و به در اتاقی اشاره کرد.

بعد از ورود او میثم وارد اتاق شد با دیدن مادرش اشکش جاری شد و کنار او نشست به آرامی خم شد و ب\*و\*سه ای پشت دست او زد و با بغض گفت:

-مامان چی شده، چرا این حال و روزته، فدات بشم الهی

اقدس خانم که عاجز از هر کاری بود با چشمان اشکی به پسرش زل زد.

میثم روی او خم شد و در حالی که می گریست او را به آغوش کشید. سخت بود مادرش را عاجز این گونه روی تخت بیمارستان ببیند.

در این هنگام در باز شد و محیا وارد اتاق شد با دیدن میثم و یحیی لبخند بی فروغی زد و سلام کرد.

یحیی زیر بازوی میثم را گرفت و از او خواهش کرد آرام باشد. بعد از خارج شدن آن ها از اتاق محیا که خود را تنها با مادرش دید با بغض در حالی که گریه می کرد دست مادرش را گرفت و گفت:

-مامان جونم قربونت برم خیلی بهت احتیاج دارم.

73

من بدون تو نمی تونم کاری بکنم مامان خیلی خسته ام از زندگی ام خسته شدم الهی من فدات بشم ای کاش جای تو بودم آخه این چه مصیبتی بود که سر ما اومده؟

اقدس خانم با دلی مملو از غم و غصه فقط به حرف های او گوش می داد و بی صدا اشک می ریخت. کسی از طوفانی که ته دلش بود خبر نداشت.

با ورود ندا و مادرش محیا از جا برخاست و با خشم به ندا چشم دوخت و به او توپید:

-واسه ی چی اومدی هان من می دونم تو همه ی ما رو نفرین کردی ببین با نفرین کردن هات ماها رو به کجا رسوندی خوشحال باش مادرم دیگه تا عمر داره نمی تونه به اون اقدس سابق برگرده بذار دلت خنک بشه.

ندا در حالی که با بهت به او نگاه می کرد. نگاهی به مادرش انداخت. مادرش که نمی توانست ساکت بماند پوزخندی زد و گفت:

-قربون حکمت خدا برم که بی صدا بندگاناش را به سزای اعمالشون می رسونه بهت اجازه نمی دم به دخترم همچین تهمتی بزنی فهمیدی؟

محیا نگاه غصبناکش را به هر دو دواخت و سمت مادرش برگشت. ندا بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد، بیرون دم در ایستاد و بی صدا زیر گریه زد. با ورود نگار به اتاق میثم یحیی آن ها را تنها گذاشت و بیرون رفت. نگار دست گلی که برای میثم آورده بود را روی میز قرار داد و گفت:

-امروز حالت چه طوره؟

میثم که هنوز از دیدن مادرش ناراحت بود جواب داد:

-دیدن مادرم با اون حالش حالم را بد تر کرد.

نگار سکوت کرد و حرفی نزد چون نمی دانست برای تسلای دل او چه باید می گفت؟ برای عوض کردن بحث روی صندلی نشست و گفت:

-از بهار خانم چه خبر فکر می کردم بهوش که بیای یک لحظه تنهات نمی ذاره؟

میثم سر به زیر جواب داد:

-نامزدی رو بهم زد.

نگار ناباورانه با چشمان گرد شده گفت:

-چی؟! واسه ی چی این کار رو کرد؟

-چون فهمید من بهش علاقه ندارم همون روز اول که به دیدنم اومد نامزدی رو بهم زد.

-چه بد شد گناه داشت.

میثم نگاه پر تمنایش را به نگار دوخت و گفت:

-من تنها یک نفر رو دوست دارم نمی تونم با کس دیگه ای باشم حتی موقعی که در حال مرگ بودم وجودش رو کنار خودم احساس کردم حرف هایی که بهم می گفت رو می شنیدم وقتی بهم گفت تا ابد کنارم می مونه رو هنوز یادمه.

نگار با گونه های گل انداخته سر به زیر انداخت و حرفی نزد.

یحیی با دیدن ندا که دم در ایستاده بود مکثی کرد و گفت:

-چرا این جا ایستادی عزیزم؟

ندا اشکش را با گوشه شالش پاک کرد و جواب داد:

-همین طوری.

-ندا چرا گریه می کنی؟

-هیچی کمی دلم گرفته.

مادر ندا از اتاق بیرون آمد و رو به ندا گفت:

-بریم دخترم.

ندا از یحیی خداحافظی کرد و همراه مادرش رفت.

میثم که سلامتی خودش را به دست آورد و مادرش را به خانه بردند، به این فکر بود که به خواستگاری نگار برود. مقابل مادرش که روی ویلچر نشسته بود زانو زد دست او را گرفت، به چشمان او زل زد و گفت:

-از کاری که در حق من کردی ممنونم ماما شنیدم وقتی تو کما بودم برای زنده موندنم چه کار کردی حالا هم ازت می خوام این لطف رو در حقم تمام کنی و نگار رو برای من خواستگاری کنی.

اقدس نگاه معنا داری به او دوخت اما میثم معنی نگاه او را متوجه نشد لبخندی زد و گفت:

-ممنون پس هماهنگ می کنم همین امشب می ریم باشه فدات بشم؟

ندا نگاهی به خواهرش انداخت و در حالی که به او می خندید گفت:

-وای نگار این قیافه رو به خودت نگیر خیلی خنده دار شدی خودت رو تو آینه دیدی؟

نگار با قیافه ای حق به جانب او را نگاه کرد، بالشت رو طرف او پرت کرد و گفت:

-نخند و گر نه دعا می کنم بچه ات کچل در بیاد ها؟

ندا با خنده دست روی شکمش کشید و گفت:

-از دعای گربه سیاه بارون نباریده دلت هم بخواد بچه ام عین باباش در میاد خوشگل!

در این هنگام صدای زنگ به گوششان رسید، نگار با استرس گفت:

-اومدن.

ندا پشت چشمی نازک کرد و با شوخی گفت:

-چیه برم بگم برن؟

خندید و از اتاق بیرون رفت لبخندی رو به پدر و مادرش زد و گفت:

-خودم می رم در رو باز می کنم.

پا درون حیاط نهاد در را گشود با دیدن باقر آقا و دیگر اعضای خانواده ی او لبخندش پر رنگ تر شد. بعد از سلام و خوش آمد گویی آن ها را به داخل دعوت کرد.

میثم در حالی که ویلچر مادرش را به جلو هدایت می کرد وارد خانه شد. ندا لبخند زنان ویلچر را از او گرفت و کنار یحیی قدم برداشت.

همگی که جلو تر رفتند. یحیی دست ندا را کشید و گفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده تو چی؟

ندا در حالی که با یک دست ویلچر را گرفته بود دست بر سینه ی یحیی نهاد و گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟

یحیی لبخندی زد و گفت:

-ندا حالا که همه چیز به خوبی گذشت می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم البته نه حالا فردا باشه؟

ندا خندید و با شوخی گفت:

-وای تا فردا من و این فسقلی از فضولی می میریم که.

یحیی سر خوشانه خندید و گفت:

-عه زبونت رو گاز بگیر خدا نکنه.



چنان با هم گرم صحبت شده بودند که برای یک لحظه وجود اقدس خانم را کنار خود از یاد برده بودند. اقدس خانم در سکوتی غمگین فرو رفته و تنها اشک در چشمانش می جوشید.

61

نگار دست ندا را گرفت و به آرامی روی تخت خواباند. کنار او نشست دستی بر صورت بی رمق او کشید و گفت:

-ببین چه به روز خودت آوردی فدات بشم؟

-سعی کن بخوابی تا کاملاً حالت خوب نشده اجازه نمی دم بری خونه.

ندا با بغض رو از او گرفت و گفت:

-دیگه هیچ وقت بر نمی گردم اون جا.

نگار با تعجب از آن چه شنیده فشاری روی شانه ی او وارد کرد و گفت:

-بهتره استراحت کنی گلم من می رم بیرون تو بخواب.

از جا برخاست با دیدن یحیی که در آستانه در ایستاده بود سر به زیر از اتاق خارج شد. یحیی با قدم های آرام به تخت نزدیک شد با دیدن اشک جاری ندا اخمی کرد و با لحن مهربان و ملایم گفت:

-ندا تو حالت خوب نیست چرا به فکر خودت نیستی آخه عزیزم.

ندا چشمانش را بست و حق و حق آرامی زد. با خود درگیر بود و نمی دانست تصمیمی که گرفته درست بود یا اشتباه؟ اما با خود کلنجار می رفت تا از تصمیمش صرف نظر نکند.

یحیی که باز مثل همیشه با سکوت او مواجه شد. با آشفته گی پوفی کشید و گفت:

-تا کی می خوای به این سکوت آزار دهنده ات ادامه دهی حداقل بهم بگو چی تو

رو...

ندا با بغض سنگین فین فین کنان به حرف او آمد و گفت:

-تو.

یحیی با این حرف او یکه خورد و با بهت زمزمه کرد:

-من.

ندا با عجز سر جایش نشست و گفت:

-یحیی من دیگه نمی خوام به این زندگی ادامه بدم برو تو مختاری با هر کی که دلت می خواد ازدواج کنی تو مجبور نیستی به خاطر من از پدر شدن محروم بشی حق با مادر جونه تا کی می خوای به پای من بسوزی و بسازی چرا باید ازدواج مخفیانه داشته باشی تو مردی می تونی هر کاری بکنی من دیگه بریدم دیگه نمی تونم نمی کشم از همه کس و همه چیز خسته شدم. نمی خوام با داشتن خاطره ای بد ازت جدا بشم پس همون بهتر الان جدا شیم.

قطرات درشت اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایش جاری می شدند و روی دستش می چکیدند. یحیی ناباورانه به حرف های تلخ او گوش داده بود. در باورش نمی گنجید که ندا یک روزی به فکر جدایی بیفتد.

پیش خود فکر می کرد چون حالش خوب نیست این حرف ها را می زند. اما نمی دانست این تصمیم نهایی ندا بود. چند روز گذشت ندا کم کم سلامتی اش را به دست آورده بود اما پیش تر از قبل تو خودش فرو رفته و با هیچ کس حرف نمی زد و دردهای خودش را درون خودش فرو می برد چند باری که یحیی به دیدن او می آمد او را رد می کرد و راضی نمی شد با او رو به رو شود و تنها از او می خواست تا با

خواسته اش موافقت کند. هر چه پدر و مادرش با او صحبت کردند. باز از تصمیمش صرف نظر نکرد و پیش تر از قبل بر آن پا فشاری می کرد.

خبر که به گوش اقدس رسید با خوش حالی رو به یحیی که از ناراحتی چند روزه حال مساعدی نداشت گفت:

-خودت رو ناراحت نکن مادر خودم یه زن برات می آرم خانم اگه فریبا رو نمی خوای می گردم یکی دیگه برات پیدا می کنم ناراحت نباش خوش حال باش که بالاخره اون دختره ابلیس با پای خودش از زندگیت بیرون رفته. دیگه چه بهتر خودش که متوجه شد نمی تونه بچه ای برات بیاره تصمیم رفتن گرفت. کاری که چند سال قبل باید انجام می داد.

یحیی که کلمه کلمه حرف های مادرش آتش به هستی اش می زد. دست مشت شده اش را به مبل کوبید و تا خواست حرفی بزند. میثم از او سبقت گرفت و با عصبانیت گفت:

-از شما که یه مادری این حرف ها بعیده مادر واقعا آدم تو کار شما می مونه آخه ندا چه بدی در حقت کرده که تا این حد ازش متنفری. اقدس خانم با لحن تند و تشر جواب داد:

-تو خفه شو دخالت نکن اگه واقعا مردی کلاهی رو بگیر باد نبره بعد برای من بلبل زبونی کن.

میثم نیشخندی زد و گفت:

-حق با شماست شما درست می گی من اگه مرد بودم به اون سادگی ها دست از نگار نمی کشیدم.

اقدس تا اسم نگار را شنید از جا پرید انگشت اشاره اش را طرف یحیی و میثم گرفت و با عصبانیت گفت:

- شما دوتا معلوم هست چتون شده آره دیگه دوتا خواهر خوب بلد بودن چه طوری دل شماها رو به بازی بگیرند.

یحیی با چشمان به خون نشسته از جا برخاست و در حالی که سعی می کرد صدایش را بالا نبرد به مادرش زل زد و گفت:

- شما چی فکر کردی مادر فکر کردی واقعا من قصد داشتم ازدواج کنم من اگه همچین قصدی داشتم همون چند سال پیش ازدواج می کردم مادر من زنم رو دوست دارم نمی تونم جز با اون با کس دیگه ای باشم من صدتا مثل امثال فریبا رو با یه تار موی ندا عوض نمی کنم.

- این قدر واسه من زنم زنم نکن زن ذلیل بچه بزرگ کردم بیا این هم آخر عاقبتشون شد. که به خاطر... استغفرالله؛

رو به میثم با تندی ادامه داد:

- تو چرا خودت رو قاطی ماجرا می کنی برو به زندگی و نامزدت بچسب.

میثم پوزخند عصبی کرد و جواب داد:

- متاسفم یادم رفت بهت بگم من نمی تونم با اون باشم می خوام نامزدی رو بهم بزنم من هیچ حسی نسبت به اون ندارم.

اقدس با چشمان گرد شده بهش زل زد و داد کشید:

74

بعد از آن شب صبح زود یحیی دنبال ندا که انتظار او را می کشید رفت.

ندا سوار ماشین شد و با رویی خندان گفت:

-خب حالا بگو کجا داریم می ریم؟

یحیی با لبخند نوچ نوچی کرد و گفت:

-قرار شد هیچ نپرسی خانم.

ندا خندید و به صندلی اش تکیه داد.

با رسیدن به مقصد یحیی پیاده شد و درب را برای او باز کرد.

ندا پیاده شد و با تعجب به جایی که بود نگاه کرد و پرسید:

-این جا کجاست اومدیم این جا چه کار؟

یحیی با تبسم ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

-حالا می گم بهت اجازه بده.

به در یکی از خونه هایی که رو به روشن بود، نزدیک شد و از ندا خواست نزد او برود

کلید انداخت و درب رو باز کرد و جلوی ندا تعظیم کرد و گفت:

-به خونه ی خودتون خوش اومدین بانو.

ندا با شگفتی وارد حیاط شد و گفت:

-خونه ی خودم یعنی...

یحیی موشکافانه خندید و با شوخی گفت:

-تمام مدت که شما به بنده مشکوک بودین من مشغول تدارک این خونه بودم.

ندا با شرمندگی او را نگاه کرد و حرفی نزد. یحیی دست او را کشید و گفت:

نمی خوام داخل خانه رو ببینی؟

ندا با بغض سری تکان داد و گفت:

-ازت متشکرم عشقم!

یحیی یک دفعه ایستاد و گفت:

-جون من یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

ندا خندید، چند قدم از او فاصله گرفت و گفت دیوونه.

بعد از آن روز ندا با یحیی در خانه ی جدیدشان زندگی را از نو شروع کردند.

میثم هم بعد از برگزاری جشن عروسی همراه نگار به ماه عسل رفت. حالا فقط ماند

اقدس و باقر آقا که مدام از وضع پیش آمده قر می زد و ناراضی بود.

محیا هم با بدترین شرایط زندگی اش به خاطر بچه ای که در راه داشت می سوخت و می ساخت.

ندا که به دیدن اقدس خانم رفته بود از یحیی خواست برای مدتی او را نزد خود ببرند

تا مراقبتش کنند. همان روز باقر آقا رو به اقدس خانم گفت که قصد ازدواج دارد

اقدس خانم که عاجز از هر عکس العملی بود. تنها فقط او را با چشم اشکی نگریست.

در آن مدت که خانه یحیی بود ندا به نحوی احسن از او مراقبت می کرد اما به مرور

زمان که وزنش سنگین تر و شکمش بر جسته تر می شد. یحیی که شاهد بود ندا

سختش از مادرش نگهداری کند در حضور مادرش به او گفت:

-عزیزم تو روز به روز داری سنگین تر می شی می دونم که سختته از مادرم مراقبت

کنی من با پدر جون صحبت کردم قرار شد پرستاری برای مادرم استخدام کنه، اون

جا حتما فریبا خانم هم هواس رو خواهد داشت.

اقدس با شنیدن اسم فریبا دلش در جا فشرده شد. باورش نمی شد دختری که یه زمانی برای پسرش اختیار کرده بود و می خواست هووی ندا شود. حالا هووی خودش شده بود.

ندا لبخند ملیحی زد و گفت:

-باشه عزیزم هر جور خودت صلاح می دونی.

در حالی که از کنار اقدس رد می شد اقدس با سختی انگشتان دستش را تکان داد و گوشه ی لباس ندا را کشید. ندا با رویی گرفته طرف او برگشت و به دست او نگاه کرد. انگار متوجه منظورش شده بود که ازش می خواست او را همان جا نگه دارند.

لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش مادر چون قول می دم اون جا هم بهتون سر بزنینم.

یحیی در حالی که ویلچر مادرش را هدایت می کرد همراه ندا وارد حیاط شد فریبا با دیدن آن ها لبخند زنان به استقبالشان آمد و ویلچر را از یحیی گرفت کمی خم شد و خطاب به اقدس گفت:

-خوبی اقدس چون به خونه ی خودت خوش اومدی.

سپس رو به یحیی و ندا ادامه داد:

-لطفا بفرمایید تو.

بعد از ورود آن ها سمیر همراه زن و بچه هایش، میثم و نگار نیز آمدند.

اقدس خانم به جمع آن ها نگاه کرد و به یاد محیا چشمش اشکی شد مدت زیادیست که او را ندیده بود و احساس دلتنگی می کرد. از بین جمع که تنها ندا می توانست معنی نگاه او را بفهمد لبخندی رو به او زد و گفت:

-محیا تو راهه یحیی زنگ زد اون و شوهرش رو هم دعوت کرده مادر جون.

اقدس با اندوه ندا را نگاه کرد و ته دل افسوس روزهای گذشته را می خورد.

با ورود محیا و شوهرش جمع تکمیل شد و کنار هم یک شب به یاد ماندنی را گذرانند.

یحیی در حالی که آرام و قرار نداشت طول و عرض سالن بیمارستان را می پیمود.

مادر ندا لبخندی زد و گفت:

-آروم باش مادر بیا بشین.

در این هنگام پرستاری بیرون آمد و اسم همراه ندا را صدا زد. مادر ندا و یحیی هر دو

طرف او پا تند کردند. پرستار لبخند زنان رو به هر دو گفت:

-تبریک می گم بچه به دنیا اومد حال مادرش هم خوبه،

یحیی با هر دو دست روی صورتش کشید نفس تازه ای کرد و گفت:

-خدایا شکرت.

ندا در حالی که دختر کوچولوش را در بغل گرفته بود با قدم های آرام و شمرده به

تخت اقدس نزدیک شد. دخترش را کنار او قرار داد و گفت:

-مادر جون این همون بچه ای که آرزوش رو داشتی.

اقدس با چشمان پر از اشک دستش را با سختی بلند کرد و نزدیک تمنا دختر یحیی

برد.

یحیی با رویی خندان همراه میثم و نگار وارد اتاق شد و در حالی که با میثم می گفت

و می خندید،

تخت را دور زد دخترش را به آغوش کشید و گفت:



-این عمو تو رو برای پسر بی ریختش خواستگاری کنه قبول نکنی یه وقت.

با خندیدن همه لبخندی بر لبان بسته ی اقدس خانم نشست.

68

ندا کیفش را برداشت گونه ی

نگار را کشید و گفت:

-نگران نباش زود بر می گردم خداحافظ

از خانه بیرون رفت و سوار تاکسی که از قبل خبر کرده بود، شد.

از شدت استرس و نگرانی آرام و قرار نداشت. قبل از پیاده شدن کرایه را پرداخت و با عجله پیاده شد. با قدم های کرخت وارد سالن بیمارستان شد با نگاه جستجو گری به دنبال نوشین گشت اما او را نیافت. از قسمت پرستاری سراغ میثم را گرفت که بهش خبر دادند ممنوع الملاقات است. پرستاری او را سمت بخش آی سی یو راهنمایی کرد و رفت. ندا با حال خرابی که داشت با قدم های آهسته وارد سالن شد از همان جایی که بود نگاهش را ته سالن دوخت با دیدن یحیی که تکیه به دیوار سر به زیر انداخته بود. اشکش بی اختیار جاری شد. اما جرات جلو رفتن نداشت. پاهایش سست شد. برای جلو گیری از افتادن با دست به دیوار تکیه داد. و سعی کرد نفس عمیقی بکشد اما احساس می کرد نفس در سینه اش حبس شده و قادر نبود نفس بکشد، صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنید و از استرس دست و پاهایش به لرزه افتادند. از آمدنش پشیمان شد. سر به زیر راهش را کج کرد و همان که خواست قدم بردارد، صدای گرفته ی یحیی او را سر جا میخکوب کرد و ضربان قلبش را بیش تر کرد.

-ندا؟

تکیه به دیوار داد و بدون این که سمت او برگردد سرش را بیش تر پایین انداخت  
انگار از نگاه کردن به او فرار می کرد و واهمه داشت؟

-چرا اومدی؟

با بغض و صدای دو رگه جواب داد:

-نگران حال میثم بودم نمی تونستم نیام.

یحیی که پی به بد حالیه او برده بود زیر بازوی او را گرفت. که ندا با نگاه غمگینش به  
چشمان متورم او که گواهی از گریه کردنش می داد. دوخت.

-ندا تو حالت خوب نیست اون وقت تنهایی پاشدی اومدی این جا؟

ندا با آرامی خود را از او جدا کرد و گفت:

-من حالم خوبه.

در این هنگام نوشین که این طرف می آمد با دیدن ندا جیغ خفه ای کشید و با  
خوشحالی گفت:

-ندا تو این جا چه کار می کنی؟

او را به آغوش کشید و هر دو زیر گریه زدند.

ندا که نای گریستن نداشت اشکش را پاک کرد و گفت:

-حال میثم چه طوره چه طوری این اتفاق براش افتاد؟

نوشین که متوجه بد حالی و رنگ پریدگی او شد روی صندلی نشاندش و گفت:

-کسی نمی دونه منتظریم تا میثم بهوش بیاد.

کنار ندا نشست و با لحن ملامت آمیزی گفت:

-دختر چی به روزت اومده چه قدر لاغر شدی؟

یحیی که با فاصله ای چند قدم دور از آن ها ایستاده بود با این سوال نوشین خیره ی ندا شد.

ندا با دست پاچگی جواب داد:

-من همینم هیچ تغییری هم نکردم.

نوشین از جا برخاست معذرت خواهی کرد و گفت:

-الان بر می گردم.

بعد از رفتن او ندا نگاهی به یحیی که چشم از او بر نمی داشت انداخت و با استرس که مهمان وجودش شده بود انگشتانش را به بازی گرفت.

یحیی به او نزدیک شد و کنارش نشست. ندا کمی از او فاصله گرفت و کیفش را بغل کرد.

یحیی با این حرکت او نیشخندی زد و گفت:

-از من می ترسی؟

ندا سکوت کرد.

یحیی روی زانوهایش خم شد و در حالی که به سرامیک های زیر پایش نگاه می کرد با لحن سردی گفت:

-اگه من جای میثم اون تو خوابیده بودم بازم این وقت شب می اومدی دیدنم؟

ندا با چشمان خیس نگاهش کرد و دست روی قلب بی قرارش که احساس می کرد هر لحظه ممکن بود از سینه اش بیرون بزند نهاد. یحیی با همان حالت که بود سرش را طرف او چرخاند. همان موقع قطرات درشت اشک از چشمان ندا سرازیر شد. یحیی با

دیدن اشک جاری او پریشان شد و تا خواست حرفی بزند ندا از جا برخاست و با قدم های آرام کشان کشان از او فاصله گرفت. که یک دفعه به عقب کشیده شد و در آغوش مردونه ی یحیی جا گرفت.

برای یک لحظه احساس آرامش بهش دست داد و تمام استرسی که داشت پر کشید و از بین رفت. دلش می خواست همچنان اسیر آغوش گرم او بماند. اما نمی توانست از تصمیمی که

گرفته بود صرف نظر کند با ناتوانی او را به عقب هل داد و گفت:  
-معذرت می خوام باید برم.

یحیی که دلش نمی خواست برود و تنهایش بگذارد با لحن گرفته ای گفت:  
-ندا می شه برگردی؟ خواهش می کنم.

ندا بدون آن که جواب او را بدهد طرف درب خروجی قدم برداشت ترسید بیش تر بماند و رفتن برایش سخت شود چون خودش خوب می دانست هنوز هم ته دل یحیی را دوست دارد و او را می خواست.

بی سر و صدا وارد خانه شد و به اتاقش پناه برد. نگار که انتظار او را می کشید نزد او آمد با دیدن حال و روز پریشان و گریان او نگران شد و پرسید:  
-ندا چی شده چه اتفاقی افتاده حرف بزن؟

ندا آب بینی اش را بالا کشید و با بی حالی جواب داد:  
-نگار من دروغ گفتم.

-چی رو دروغ گفتی عزیزم؟

-من... من یحیی را هنوزم دوست دارم نمی دونم چه طوری باید ازش جدا بشم؟

نگار او را به آغوش کشید و ازش خواست آرام باشد. اما حال ندا آتشفشانی بود که در حال فورانه، با حق حق گفت:

-نگار میثم تو بیمارستانه حال اون خوب نیست خواهش می کنم براش دعا کن خدا به دعای عاشقا گوش می ده.

نگار ناباورانه با دهان باز به خواهرش چشم دوخت و گفت:

-چی داری می گی ندا حالت خوبه؟

42

یحیی که دیگه باورش شده بود ندا به کمک نیاز دارد با پریشانی خود را کنار استخر رساند با دقت درون آب را نگاه کرد.

ندا هم از ان سمت نگاهش می کرد و با صدای آرامی می خندید.

یحیی استخر را با نگرانی دور زد و ندا را صدا کرد به اطراف نگاه کرد با دیدن ندا که روی تاب نشسته و به او می خندید اخمی کرد و با قدم های تند خود را به او رساند. ندا با دیدن او جیغ کشید و از روی تاب پرید و خنده کنان گفت:

-حالت جا اومد سر حال شدی؟

یحیی که سعی می کرد جلو خنده اش را بگیرد سری تکان داد و گفت:

-حالت رو که جا آوردم حسابی سر حال می آم.

ندا خندید و میله تاب را بغل گرفت و گفت:

-نمی تونی.

-حالا می بینی که می تونم.

ندا از میله جدا شد و همین که خواست پا به فرار بگذارد یحیی با یک حرکت ماهرانه او را به چنگ انداخت و خنده کنان گفت:

-کجا بودی حالا؟

ندا در حالی که بین دستان او تقلا می کرد با خنده گفت:

-یحیی ولم کن می خوام برم صبحونه حاضر کنم.

یحیی او را با خود طرف استخر کشید. ندا باز تقلا کرد از زور خنده نمی توانست حرف هایش را به زبان بیاورد.

-یحیی غلط کردم خواهش می کنم ولم کن آفرین ولم کن تورو خدا نه آب سرده.

یحیی خندید و او را روی لبه استخر قرار داد و وسط استخر انداخت. ندا جیغ کشید و چند باری زیر آب فرو رفت و بالا آمد و در حالی که می خندید گفت:

-وای آب سرده دارم یخ می زنم.

یحیی روی لبه ی استخر نشست و در حالی که به او می خندید گفت:

-مگه در حال غرق شدن نبودی.

ندا خود را به او رساند و وانمود کرد می خواهد از آب بیرون برود، دستش را طرف یحیی دراز کرد. یحیی بدون هیچ حرفی دستش را به او داد تا کمکش کند از آب بیرون بیاید. که یک دفعه درون آب فرو رفت. ندا جیغ کشید و زد زیر خنده.

میثم که تازه وارد خانه شده بود. به اتاقش رفت ساکش را گوشه ای پرت کرد و بی حال خود را روی تخت انداخت، دراز کش شد. ساعدش را روی چشمانش قرار داد و پا روی پا انداخت. فکر و ذهنش آشفته بود نمی دانست چه طوری باید مادرش را قانع

کند تا به خواستگاری نگار برود. دلش نمی خواست کاری انجام دهد و مادرش از او راضی نباشد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

تقه ای به در اتاق وارد شد سپس در به آرامی باز شد و محیا لای در ظاهر شد سر به زیر گفت:

-سلام داداش مامان کارت داره.

میثم با همان حالی که بود جواب داد:

-باشه بهش بگو بعدا می آم.

-ولی داداش مامان گفت الان بری پیشش.

میثم عصبی شد ساعدس را از روی چشمانش برداشت نگاهش را طرف خواهرش سوق داد و با لحن تندی گفت:

-مگه نشنیدی چی گفتم؟

محیا در جا پرید و با لب و لوجه ای آویزان زیر لب زمزمه کرد:  
-باشه.

در رو بست و رفت. میثم با کلافگی پوفی کشید و سر جایش نشست. چند روزی بود حال مساعدی نداشت. فکر و خیال یک لحظه رهایش نمی کرد. با باز شدن یهویی در نگاهش را آن طرف چرخاند با دیدن روی اخم کرده ی مادرش نگاهش را به رو به رو دوخت و زیر لب سلامی گفت.

اقدس خانم در را باز نگه داشت و به او نزدیک شد در حالی که سعی می کرد با ملایمت با او رفتار کند لبخندی زد و گفت:

-کی رسیدی چرا بی خبر؟

-همین چند دقیقه پیش اومدم معذرت می خوام کمی خسته بودم.

-سلامتیه جونت پسر عزیزم سفر خوش گذشت؟

-بد نبود ممنون.

اقدس خانم کنار او نشست در حالی که سعی می کرد حرفی را به زبان بیاورد با همان لبخند که روی لبانش نقش بسته بود. گفت:

-من با پدرت صحبت کردم عزیزم!

میثم سر به زیر نگاهش را سمت او چرخاند و پرسشی نگاهش کرد.

اقدس مکثی کرد و ادامه داد:

-درباره این که می خوای ازدواج کنی دیگه.

میثم سرش را بالا گرفت و به این امید که مادرش با ازدواجش با نگار موافقت کرده چشم به لبان او دوخت.

اقدس باز ادامه داد:

-اتفاقا پدرت خیلی خوشحال شد و گفت باهات حرف بزنم تا به خواستگاری بریم.

میثم با خوشحالی که یک دفعه ته دلش مهمان شده بود. چشمانش را تا آخر باز کرد و به ادامه صحبت های مادرش گوش سپرد.

-خب عزیزم نظرت چیه با مادر دختره حرف بزنم تا بریم دختره رو ببینی؟

به یک باره تمام امیدها ته دل میثم متلاشی شدند و انگار چیزی تو دلش فرو ریخت و زمزمه کرد:



-دختره رو ببینم؟!-

-بله عزیز دلم مگه نباید دختره رو ببینی اگه مورد پسندت بود...-

میثم پوزخندی زد و میان حرف مادرش گفت:

-مامان خواهش می کنم بس کنید من گفتم جز نگار کس دیگه ای رو نمی خوام.

اقدس عصبی شد و گفت:

-تو غلط می کنی به اون دختره فکر بکنی بهتره فکرش رو از سرت بیرون کنی چون نه من نه پدرت راضی به این وصلت نیستیم.

میثم از تخت پایین رفت کنار پنجره ایستاد و گفت:

-برام مهم نیست هر طور شده من نگار رو می گیرم.

اقدس پشت سر او قرار گرفت و گفت:

-یعنی رو حرف من و پدرت نه میاری ای خدا این هم از بچه های من می گن پسر که داشته باشی عصای دستت می شه ولی من این شانس رو نداشتم.

میثم طرف او برگشت چشم به چشم مادرش دوخت و گفت:

-آخه من نمی دونم شما چه دشمنی با ندا و خانواده اش داری؟-

43

اقدس با خشم به او زل زد و گفت:

-همین که من گفتم فردا شب هم حاضر می شی تا به خواستگاری بریم. نه بگی، میثم

به خدا قسم تا عمر دارم نمی بخشمت و حلالیت نمی کنم.

میثم با این حرف مادرش خشکش زد و به او خیره ماند.

اقدس نگاهش را از او گرفت و از اتاق بیرون رفت.

میثم پوزخند عصبی زد و با کلافگی دستی به موها و پشت گردنش کشید.

دور خودش می چرخید نمی دانست چه کار باید بکند هر کاری می کرد نمی توانست قهر مادرش را تحمل کند. باورش نمی شد که به همین سادگی باید از عشقش بگذرد. با حال خرابی که داشت از خانه بیرون زد. خیلی سعی می کرد تا اشکش جاری نشود سبیک گلویش از شدت بغض بالا و پایین می شد اما به خود اجازه شکستن آن را نمی داد.

در این هنگام نگار با او تماس گرفت با دیدن اسم عشقم که روی صفحه خودنمایی می کرد و برای او چشمک می زد. بغضش را فرو خورد و جواب داد با شنیدن صدای شاد نگار در خود فرو رفت و شکست.

-سلام عشقم!

خود را جمع و جور کرد و با لحن آرامی جواب داد:

-سلام عزیزم خوبی؟

-صدات رو که شنیدم خوب بودم عالی شدم.

میثم در جواب او سکوت کرد.

-کجایی من بیرونم گفتم اگه برگشتی بیا بینمت؟

-اتفاقا من هم بیرونم بگو کجا که پیام یه کاری باهات داشتم.

نگار با شنیدن حرف های میثم با دلهره پرسید:

-میثم حالت خوبه؟

میثم سکوت کرد جوابی نداشت که به او بدهد چه باید می گفت خوبم در حالی که این طور نبود و احساس می کرد در میان آشفتشانی قرار گرفته و میسوزد

-میثم یه چیزی بگو نگران شدم.

-نگران نباش می بینمت و بهت می گم.

-باشه منتظرم بیا به... اون جا منتظرتم.

میثم خداحافظی کرد و با حال دگرگونش جلوی ماشین را گرفت. وقتی مطمئن شد راننده به مسیری که می خواست می رود در عقب را گشود و سوار شد. راننده نگاهی از پشت عینکش به او انداخت و حرکت کرد.

میثم سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و گوش به آهنگ در حال پخش سپرد با شنیدن کلمه کلمه که خواننده ادا می کرد داغ او تازه می شد.

(عاشق نشو امین حبیبی)

عاشق که بشی حالت می شه مثل من، مثل من که آرامش ندارم یه روز.

تنها می شی از تنهایی دق می کنی عشقت میره و می گه بمون و بسوز.

عاشق که بشی حالت می شه مثل من که زندونم اتاقم شده تو تاریکی می شینی و می فهمی اون حرف هایی که از عشق می زدم بی خوده هر روز از غم دوریش عذاب می کشم، هر روز زندگیم از روز قبل بدتره من هیچ وقت نباید عاشقش می شدم این عشق آخرش ابروم رو می بره.

عاشق نشو ای دل با تنهایی سر کن حالم رو می بینی حرف هام رو باور کن.

عاشق نشو ای دل عاشق شدن درده می سوزی می میری این دنیا نامرده...

با شنیدن صدای رانند که می گفت رسیدیم چشمانش را باز کرد کرایه را داد و از ماشین پیاده شد.

هنوز هم صدای خواننده در سر او می چرخید و حال او را دگرگون می کرد.

نفسی تازه کرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند گرچه این کار برایش بسی سخت و دشوار بود. چون این دیدار آخری بود که با نگار خواهد داشت.

نگار از پاساژ بیرون آمد و با لبی خندان اطراف را دید زد با دیدن میثم که طرف او می رفت. لبخندش عمق گرفت و دستی برای او تکان داد.

بعد از سلام و احوال پرسی با هم دیگر کنار هم در حال قدم زدن بودند. نگار به نیمرخ میثم زل زد و گفت:

-تو که این قدر بی معرفت نبودی مدتی که نه تلفن می زنی نه حتی ازم می خوی من رو ببینی.

غم چنگی به دل میثم زد و جواب دادن را برای او سخت کرد.

نگار که با سکوت او مواجه شد مقابل میثم ایستاد و باعث شد او نیز بایستد و پرسید:

-میثم چیزی شده چرا ناراحتی؟

میثم به کافی شاپی که این حوالی بود اشاره کرد و گفت:

-بریم اون جا باید باهات حرف بزنم.

نگار با قلبی ناآرام با او همراه شد. هر دو طرف میز دو نفره ای که گوشه کافی شاپ بود رفتند. نگار در حالی که چشم از میثم بر نمی داشت نشست. بعد از نشستن میثم پرسید:

-چی شده دارم از نگرانی و دلشوره می میرم؟

میثم نگاه غمگینش را به او دوخت. چند باری لبانش را تکان داد تا حرفش را به زبان بیاورد اما صدایش در نیامد.

نگار کمی سمت او روی میز خم شد و با لحن مضطرب گفت:

-وای میثم من رو کشتی حرف بزن دیگه.

میثم سر به زیر گفت:

-من متاسفم.

نگار با تعجب مکثی کرد و پرسید:

-متاسفی آخه برای چی؟!

-من نتونستم مادرم رو قانع کنم.

نگار ناباورانه به او چشم دوخت و با بغض گفت:

-یعنی چی؟!

میثم نگاه تبادارش را به چشمان پر از اشک نگار دوخت و زمزمه کرد:

-یعنی این که باید همدیگه رو فراموش کنیم.

سر به زیر انداخت تا دیدن اشک معشوقه اش آتش به جان او نیندازد.

نگار با بغض سنگین پوزخندی زد و گفت:

-همین به همین سادگی جا زدی فکر می کنی فراموش کردن برام آسونه؟

میثم دست مشت شده اش را روی میز قرار داد و گفت:

-فکر می کنی جدا شدن از تو برام آسونه ولی نمی تونم.

قطره اشک لجوجانه روی گونه های نگار غلتید. باور این که دیگه نمی توانست عشقش را داشته باشد برایش سخت بود.

44

میثم که طاقت دیدن اشکان جاری نگار را نداشت از جا برخاست و گفت:

-معذرت می خوام من اگه تنهات می زارم فقط به خاطر خودته نگار من خیلی فکر کردم چون دوستت دارم نمی تونم بذارم به خاطر من اذیت بشی.

قدمی به جلو نهاد که دستش توسط نگار کشیده شد.

-صبر کن میثم کجا داری می ری خواهش می کنم تنهام نذار؟

میثم بدون آن که طرف او برگردد سر به زیر انداخت دست دیگرش را مشت کرد و دستش را از میان دست

نگار کشید و با قدم های تند از آن جا بیرون رفت.

نگار با چشم پر از اشک به جای خالی او چشم دوخت و اجازه داد اشکانش جاری شوند.

میثم در حالی که بی هدف در خیابان ها پرسه می زد فکر کردن به نگار او را لحظه ای رها نمی کرد. نگران حال او شده بود. اما نمی توانست پیش او برگردد با عجز تلفنش را از جیب شلوارش بیرون کشید و روی اسم ندا را لمس کرد. بعد از چند دقیقه صدای شاد و سر حال ندا به گوش او طنین انداخت.

-الو بله؟

میثم صدایش را کمی صاف کرد و با لحن آرامی سلام و احوال پرسی کرد و گفت:

-زن داداش کجایی؟

-خونه تازه رسیدم چه طور مگه؟

میثم از حرفی که می خواست به زبان بیاورد پشیمان شد و گفت:

-همین طوری آخه خونه که بودم ندیدمت بعدا می بینمت خداحافظ.

بدون این که اجازه حرف دیگه ای به ندا دهد تماس را قطع کرد با افکار جور و جوری که به ذهنش هجوم آورده بودند از حرف هایی که به نگار زده ،او را با آن حالش تنها گذاشته بود احساس پشیمانی می کرد. راه رفته را بازگشت تا به کافی شاپ رسید. پشت در مکثی کرد و رفت داخل با دیدن جای خالی نگار پوفی کشید و دوباره آن جا را ترک کرد.

نگار با حال زارش وارد خانه شد از نبود پدر و مادرش استفاده کرد و با صدای بلند زیر گریه زد. هر چه می گریست و اشک می ریخت. احساس سبکی نمی کرد. هر بار به یاد حرف های سرد و بی عاطفه ی میثم می افتاد جیغی از سر ناراحتی می کشید و به هق هقش اضافه می کرد.

با صدای زنگ تلفنش آن را از کیفش بیرون کشید با دیدن اسم نفسم که روی صفحه چشمک می زد. هق هق کنان نفس گرفت و اشک بی صدا روی گونه هایش جاری شد. با تردید صفحه را لمس کرد و گوشی را دم گوشش قرار داد با شنیدن صدای مضطرب و نگران میثم هق هقش بیش تر شد.

-نگار عزیزم کجا رفتی حالت خوبه؟

اما صدایی جز صدای هق هق او به گوشش نرسید.

-نگار خواهش می کنم یه چیزی بگو من... من رو ببخش خیریت کردم احمق بودم که اون حرف ها رو به تو زدم من می رم و باز به دست و پای مادرم می افتم نگار تورو خدا با من حرف بزن.

نگار به نقطه ای نامعلوم خیره شد و با لحن بی روح و سرد گفت:

-این حرف ها رو فقط به خاطر دل خوشی من می زنی می دونم تو تقصیری نداری خواهش می کنم برو بذار من با درد خودم بسوزم.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت و باز نای گریه سر داد.

از شدت گریه و ناراحتی احساس سنگینی در سرش می کرد دلش می خواست با یکی درد و دل کند دلش می خواست دردش را بیرون بریزد اما کسی کنارش نبود میان گریه و هق هق زدن هایش به ندا فکر کرد در آن لحظه به وجود خواهرش نیاز داشت دلش می خواست در آغوش او گریه کند و سبک شود. گوشی را برداشت و شماره ندا را گرفت با شنیدن صدای ندا گریه اش شدت گرفت.

ندا با شنیدن صدای گریه و هق هق زدن های او با نگرانی و دلوپسی از جا پرید و گفت:

-نگار چه اتفاقی افتاده چرا گریه می کنی؟

نگار هق زد و نتوانست جواب خواهرش را بدهد.

-نگار آروم باش تو که من رو نصف جون کردی خواهش می کنم بگو چی شده برای مامان و بابا اتفاقی افتاده؟

نگار با سختی جلوی هق هق زدن هایش را گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

-نه مامان بابا حالشون خوبه ندا تورو خدا بیا پیشم دارم از ناراحتی دق می کنم.

-آخه چی شده عزیزم؟

-تو بیا بهت می گم.

-باشه باشه سعی کن آروم باشی تا پیام.



نگار آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-زود بیا منتظر تم.

-باشه عزیزم فعلا خداحافظ.

ندا با دلهره و دلواپسی از اتاقش بیرون رفت. تا از یحیی بخواهد او را پیش نگار ببرد.

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و پشت در پذیرایی که رسید دستگیره در را

گرفت و همان که خواست در را باز کند با شنیدن صدای یحیی در جا خشکش زد.

-آخه مادر من پیام واسه ی چی شما که دختره رو دیدی و پسندیدی اصلا چرا باید

ببینمش؟

دست ندا شل شد و از روی دستگیره سُر خورد و افتاد پایین با شنیدن حرف های

اقدس خانم ضربان قلبش چند برابر شد.

-درسته من دیدم و پسندیدم بالاخره تو هم باید نظر بدی دیگه به اون محیا گفتم با

هم بریم قبول نکرد همین فردا شب بریم خوبه؟

-نمی دونم من کلا از کارهای شما سر در نمی آورم و گیجم باشه هر کاری دوست

داری انجام بده.

-یعنی هستی نیایی فردا بگی نظرت عوض شده.

یحیی با صدایی که با خنده آمیخته بود گفت:

-نه خیالت راحت باشه هستم.

-الهی که هر چه زود تر بچه هات رو ببینم و آرزو به دل از این دنیا نمیرم.

-انشالله می بینی با اجازه برم یه جا کار دارم.

ندا با عجله از در فاصله گرفت و به اتاقش برگشت.

45

نمی دانست تفسیر آن چه شنیده را چه بگذارد می ترسید در این باره از یحیی چیزی پرسد. بعد سوء تفاهم پیش بیاید و فکر کنند که او از روی عمد پشت در گوش واستاده بود.

با ورود یحیی به او زل زد. یحیی از نگاه او تعجب کرد و پرسید:

-چیزی شده چرا رنگ و روت پریده؟

ندا دستی به صورتش کشید و جواب داد:

-نه... یعنی بله... نه... نه... نمی دونم.

یحیی به او نزدیک شد مقابلش ایستاد و به چهره ی رنگ باخته ی او چشم دوخت.

-ندا چی شده از رنگ و روت قشنگ معلومه چیزی شده؟

ندا سر به زیر انداخت و با یاد نگار و گریه های پشت تلفن او نگاهش را بالا گرفت و گفت:

-چ... چی... زه... می شه لطفا من رو بب... ری... پیش نگار نمی دونم چشه حالش خو...  
ب نیست.

یحیی با بهت به او زل زد و گفت:

-مطمئنی نگار حالش خوب نیست تو حالت خوبه؟

ندا از یحیی فاصله گرفت و گفت:

-من خوبم می بریم؟

-بله آماده شو سر راه می رسونمت.

ندا بدون هیچ حرفی در حالی که حرف هایی که از یحیی و مادرش شنیده بود در سرش می چرخید لباس عوض کرد و آماده شد.

یحیی که روی تخت نشسته و منتظر او بود لبخندی زد و گفت:

-بریم؟

-بریم.

اقدس با دیدن آن ها رو ترش کرد و رو به یحیی پرسید کجا بسلامتی مگه نگفتی بیرون کار داری؟

یحیی نگاهی به ندا که ناراحتی در او بیداد می کرد انداخت و با لحن آرامی گفت:

-درسته دارم می رم و ندا رو هم سر راهم خونه پدرش می رسونم.

از او خداحافظی کردند و رفتند. اقدس تکیه به دیوار داد و با خود نجوا کرد:

-دختره ی لوس احمق ببینم تا کی می خوای آویزونش باشی بالاخره خودت با پای خودت از این جا می ذاری می ری.

محیا از اتاقش لبخند زنان بیرون آمد و با دیدن مادرش که دستی در هوا تکان می داد. مکثی کرد و پرسید:

-چرا با خودت حرف می زنی مامان؟

اقدس خانم نیشخندی زد و گفت:

-همین طوری.

محیا سر روی شانه اش خم کرد و گفت:

-مامانی رسام می خواد بیاد دنبالم من رو ببره بیرون اجازه می دی؟

اقدس لبخندی زد و گفت:

-اون حالا شوهرته چرا که نه برو خوش باش عزیزم!

محیا گونه ی پر از چروک مادرش را کشید و گفت:

-الهی من قربون مادر خوشگلم برم خیلی ماهی.

اقدس صورتش را جمع کرد محیا را به عقب هل داد و گفت:

-عه نکن دختر خوشم نمی آد.

سپس لحن کلامش را عوض کرد و با تندی ادامه داد:

-یه زنگ بزن به اون برادرت ببین کجاست بذار بیاد کارش دارم؟

محیا که گوشی اش را در دست گرفته بود چشمی گفت و شماره تلفن میثم را گرفت که همین موقع صدای زنگ گوشی او به گوششان رسید و میثم وارد خانه شد. گوشی اش را از جیبش بیرون کشید با دیدن اسم محیا نگاهش را سمت او سوق داد. محیا تماس را قطع کرد و با دقت به چهره بی حال و ناراحت برادرش چشم دوخت و پرسید:

-داداش چیزی شده؟

میثم بی تفاوت نگاهی به او و مادرش انداخت از کنارشان گذشت و وارد اتاقش شد. از شدت ناراحتی داغ کرده بود و نمی دانست چه طوری خود را آرام کند. صدای هق هق زدن های نگار مدام در سرش می چرخید و حال او را خراب تر می کرد. از این که باعث ناراحتی او شده بود. خود را نفرین و لعنت می کرد.

اما خودش خوب می دانست کاری که انجام داده بهترین راه بود. چون دلش نمی خواست نگار جای ندا باشد و سختی های زیادی تحمل کند. از این که به خود اجازه داده و عاشق او شده بود خود را ملامت می کرد. با خود فکر می کرد ای کاش به حرف های ندا گوش می داد و عاشق خواهرش نمی شد. اوایل فکر می کرد ندا دوست ندارد خواهرش هم عروسش شود اما حالا خوب درک می کرد مخالفت ندا چه دلیلی داشت. از بس که به آن موضوع فکر می کرد سر درد شدیدی گرفته بود. روی تخت نشست و سعی کرد آرام باشد اما دست خودش نبود و افکار مانند خوره به جان او افتاده بودند. نگاهش به گلدان روی میز کنار تخت که افتاد عربده ای کشید و آن را به زمین کوبید.

اقدس خانم و محیا با شنیدن صدای شکستن شی طرف اتاق دویدند و سراسیمه وارد اتاق شدند.

اقدس با نگرانی به او نزدیک شد نگاهش که به گلدان تیکه تیکه شده افتاد. پرسید:

-میثم مادر چی شده چرا این قدر ناراحتی؟

همین سوال کافی بود تا میثم خودش را خالی و سبک کند.

با چشمان به خون نشسته اش به مادرش زل زد و گفت:

-نمی دونی چی شده؟

اقدس از برخورد او جا خورد و به او زل زد.

میثم به آرامی پا روی زمین نهاد و برخاست و باز با همان حالش ادامه داد:

-جواب بده ماما بگو نمی دونی پسرت چش شده نمی دونی چرا به این حال و روز

افتاده؟

چرا خوب می دونی اما به رو نمی آری ماما شما از دوست داشتن من نسبت به خودتون سوء استفاده کردی دیدی نمی تونم وجدانم راضی نمی شه شما رو ناراحت کنم همیشه دنبال رضایت تو و پدرم می گردم اومدی گفתי حلالم نمی کنی من رو نمی بخشی که با دختره مورد علاقه ام ازدواج کنم بهتون تبریک می گم ماما شما موفق شدی موفق شدی دل پسرت رو بشکونی موفق شدی داغونش کنی.

در حالی که از شدت عصبانیت و ناراحتی تمام بدنش می لرزید سرش را با هر دو دستش گرفت و روی لبه ی تخت نشست.

46

خیلی سعی می کرد تا جلوی ریزش اشکانش را بگیرد.

اقدس خانم با نگرانی به او نزدیک شد و گفت:

-آروم باش فدات بشم به خدا اون دختره ارزش نداره که تو این کار رو با...

با فریاد میثم سکوت کرد.

-خواهش می کنم تنهام بذار.

اما اقدس خانم دست بردار نبود و می خواست حرفش را به کرسی بنشاند عصبی شد و با تندی گفت:

-حالا کارت به جایی رسیده که صدات رو برای من بلند می کنی احسنت توقع بیش

تری ازت ندارم دستت درد نکنه اینه جواب زحمات من بده این که می خوام

خوشبختت کنم بده این که نمی خوام مثل برادرت حسرت...

میثم که هیچ کنترلی روی رفتار خود نداشت مثل فنر از جا پرید و با چشمان سرخ و از حدقه بیرون زده فریاد کشید:

-مامان خواهش می کنم تنهام بذار تا کار دست خودم ندادم.

محیا با ترس به مادرش نزدیک شد و او را به طرف در برد و با صدای آرامی گفت:

-مامان جونم بریم فعلا حالش خوب نیست بهتره تنها بمونه.

اقدس خانم نگاه غمگین و غضب ناکش را روی میثم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نگار در حالی که چهار زانو روی تخت نشسته بود. آن چه پیش آمده بود را برای ندا تعریف کرد و ادامه داد:

-ندا من میثم رو برای همیشه از دست دادم به خدا من بدون اون می میرم.

ندا او را به آغوش کشید بغضش را فرو خورد و در حالی که دست نوازشی روی موهای او می کشید گفت:

-آروم باش عزیزم می دونم سخته ولی باید با همه چیز کنار بیای.

نگار حق زد و حرفی به زبان نیاورد. ته دلش آتشفشانی به پا شده بود که در حال فوران بود. اشکش بند آمده بود. در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود تنها یک کلمه را مرتب زیر لب تکرار می کرد.

-من بدون اون می میرم.

ندا با دیدن حال خراب خواهرش از خدا یاری می خواست تا او را آرام کند. نگار که خسته شده بود کم کم سر جایش خم شد و جنین وار روی تخت خوابید و چشمانش را بست. ندا پتو را روی او کشید و بی صدا اشکش جاری شد.

از نگار که مطمئن شد به خواب فرو رفته. چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. چون پدر و مادرش خانه نبودند و رفته بودند به عیادت یکی از فامیل هاشون تصمیم گرفت شب را کنار خواهرش بماند. اما قبل از این باید به یحیی اطلاع می داد. اشکش

را پاک کرد و به اسم یحیی روی صفحه تلفنش زل زد و قطرات اشک دوباره راه باز کردند و روی گونه هایش جاری شدند. پیش خود فکر می کرد مدت زمان شادی هایش چه قدر کوتاه بود. تا دیروز کنار یحیی خود را خوشبخت ترین زن دنیا می دانست و اکنون از غم از دست دادن او در تنهایی خود اشک می ریخت.

با خود زمزمه کرد:

-تا کی می خوای خودت رو گول بزنی ندا خانم تو که نمی تونی مادر بچه هاش باشی و نمی تونی ببینی اون با یکی دیگه است چرا دست از سرش بر نمی داری چرا نمی داری یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشه اگه اون رو واقعا دوست داری ازش جدا شو نذار کینه ای ازش تو دلت بشینه.

قطرات اشک همین طور یکی پس از دیگری صورتش را خیس می کردند. نمی دانست غم و غصه ی خودش را بخورد یا خواهرش را که از غم دوری به آن حال و روز افتاده بود.

با درماندگی گوشی را گوشه ی مبل انداخت. صورتش را با هر دو دستش پوشاند و زیر گریه زد.

با صدای زنگ تلفنش نگاهش را سمت گوشی سوق داد و آن را برداشت با دیدن اسم یحیی روی صفحه ی گوشی اشکش را با هر دو دستش پس زد. آب بینی اش را بالا کشید و جواب داد:

-الو بله؟

-سلام عزیزم!

ندا برای چندمین بار آب بینی اش را بالا کشید و بینی اش را با دستمال پاک کرد و با صدای گرفته ای که هیچ تلاشی برای پنهان کردن آن نداشت جواب داد:



-سلام کجایی؟

یحیی با شنیدن صدای گرفته ی او با دلوایسی پرسید:

-ندا چی شده چرا گریه می کنی؟

ندا قطره ی که از چشمش سرازیر شده بود را با نوک انگشتش پاک کرد و جواب داد:

-هیچی نشده فقط کمی دلم گرفته بود گریه کردم می خواستم زنگ بزنم بهت بگم  
امشب پیش نگار می مونم پدر و مادرم نیستند رفتند خونه عموم اینا.

-باشه عزیزم من هم کارم که تموم شد می ام پشتون.

-نه نیازی نیست بهتره بری خونه.

-نمی شه که دو زن تنها تو خونه باشن؟

-نگران نباش چیزی نیست درها رو قفل می کنیم می خوابیم کاری نداری خداحافظ.

یحیی از برخورد ندا جا خورد اما اعتنایی نکرد.

میثم گوشی اش را در جیبش قرار داد و از خانه بیرون زد. از کنار اولین مغازه که می  
گذشت مکثی کرد و وارد مغازه شد. صاحب مغازه به او خوش آمد گفت و پرسید که  
چی لازم دارد؟

میثم با تردید از او خواست یک پاکت سیگار بدهد.

بعد از خرید از مغازه بیرون زد پاکت سیگار را باز کرد و سیگاری بیرون کشید. میان  
لبانش قرار داد و با فندک آن را روشن کرد. اولین پکی که به آن زد احساس خفگی  
کرد و به سرفه کردن افتاد. اما با پک دوم و سوم بهتر شد و با هر پکی که به سیگار  
می زد احساس خوبی بهش دست می داد و حس می کرد چیز سنگینی از توی سرش  
از بین می رفت و سبک می شد.

همان طور که زیر آسمان تاریک و پر ستاره بی هدف پرسه می زد. با خاموش شدن سیگارش بعدی را روشن می کرد.

47

ندا وارد آشپزخانه شد. تا چیزی برای شام درست کند، در یخچال را باز کرد و با مکث به محتویات آن چشم دوخت. حال و حوصله هیچ کاری را نداشت در را بست. صندلی را کشید و روی آن نشست. سرش را میان هر دو دستش قاب کرد و به نگار و میثم فکر کرد. دلش برای هر دو می سوخت اما نمی دانست چه کاری برای آن ها انجام دهد فکر این که برود و با اقدس خانم حرف بزند برای او کار مسخره ای بیش نبود. آخه چه طور می توانست از او خواهش کند اجازه دهد میثم با خواهرش ازدواج کند؟ پیش خود فکر کرد نگار اکنون گریه هایش را بکند و اشک بریزد بهتر از این است که اشک ندامت و پشیمانی از چشمانش جاری شود.

شام را بی خیال شد و با کلافگی به سالن برگشت. با شنیدن صدای زنگ تلفنش، روی مبل نشست و گوشی را برداشت با دیدن اسم میثم دلش در جا فشرده شد و جواب داد:

-الو بله؟

صدای بغض آلود میثم را که شنید قلبش ضرب گرفت.

-سلام زن داداش.

-سلام خوبی؟

-از کدوم خوبی حرف می زنی ندا داغونم به خدا؟

حال نگار چه طوره من احمق ناخوسته اون رو رنجوندم؟

ندا لحظه ای سکوت کرد و جواب داد:

-اون حالش تعریف چندانی نداره فعلا خوابه.

-ندا می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

-چی می خوای بگو؟

-خواهش می کنم مراقب نگار باش این مدت تنهات نذار من یه آدم بی عرضه ایم که نتونستم اون رو برای خودم نگه دارم.

-این حرف ها رو زن میثم می دونم که تو هیچ تقصیری نداری.

-معذرت می خوام خواهش می کنم من رو ببخش به نگار بگو انتظار ندارم من رو ببخشه فقط از من متنفر نباشه.

ندا بغضش را به سختی قورت داد و نتوانست حرفی به زبان بیاورد. با شنیدن صدای زنگ خانه نگاهش را به اف اف در دوخت و گوش به حرف های میثم داد:

-من دیگه مزاحمت نمیشم خداحافظ.

با قطع تماس از جا برخاست و به تصویر اف اف نگاه کرد با دیدن یحیی پوفی کشید و دکمه در را زد. سر جایش برگشت دستی به صورتش کشید و روی مبل نشست با دیدن یحیی که با دست پر وارد سالن می شد از جا برخاست و به سوی او رفت زیر لب سلامی گفت و خریده ها را از دست او گرفت.

-چرا زحمت کشیدی؟

یحیی لبخند گل و گشادی بر لبانش نشاند و جواب داد:

-چه زحمتی شام نخوردین مگه نه؟ گفتم دور هم سه تایی پیتزا بزنیم به رگ که

حسابی می چسبه یه فیلم هم گرفتم با هم ببینیم، نگار کو؟

ندا طرف آشپزخانه رفت و جواب داد:

-تو اتاقشه.

یحیی دنبال او رفت و گفت:

-صداش بزن تا غذا از دهن نیفتاده.

ندا خریدها را روی میز قرار داد و نگاهی گذرا به یحیی انداخت و از آشپزخانه بیرون

رفت. وارد اتاق نگار شد و نگاهی به او که هنوز خواب بود انداخت و دوباره به

آشپزخانه برگشت در حالی که پیتزاها را روی میز قرار می داد. گفت:

-نگار حالش خوب نبود الان هم خوابه.

یحیی با دقت به ندا نگاه کرد و پرسید:

-تو هم حالت خوب نیست چرا نمی خوای بگی چی شده و چرا ناراحتی؟

ندا نگاهش را به او دوخت و نشست سپس لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نه من چیزیم نیست فقط به خاطر نگار یه کم ناراحتم.

پیتزای یحیی را جلوی او قرار داد.

یحیی مکثی کرد و پرسید:

-نگار چشه چرا به خاطر اون ناراحتی؟

ندا سر به زیر انداخت و جواب داد:

-خبر نداری میثم با مادر جون صحبت کرده این که بیاد خواستگاری نگار؟

یحیی پوفی کشید و گفت:

-ای خدا من تو تمام کارهای مادرم موندم حالا تو خودت رو ناراحت نکن من بعدا

باهاش حرف می زنم شامت رو بخور.

ندا سر بزیر ته دلش نجوا کرد:

-من هم تو تموم کارهای تو موندم دیگه نمی دونم حرف هایی که جلوی خودم می زنی رو باور کنم یا پیش مادرت رو؟

-چرا نمی خوری؟

-الان می خورم.

تیکه ای از پیتزایش را برداشت و با بی اشتهایی گازی به آن زد. در این هنگام نگار با صورت پوف شده و بی حال وارد آشپزخانه شد با دیدن یحیی با لحن آرامی به او سلام کرد و روی صندلی نشست سرش را میان هر دو دستش گرفت و گفت:

-ندا جون ببین قرص سر درد نداریم دارم از سر درد می میرم؟

ندا بدون هیچ حرفی طرف سبد قرص که بالای یخچال بود رفت. یحیی نگاه نگرانش را به نگار که رنگ به رو نداشت دوخت و گفت:

-اگه حالت خوب نیست پاشو بریم دکتر.

نگار سر به زیر سری تکان داد و گفت:

-نه خوبم چیزیم نیست.

ندا قرصی جلوی او گرفت و گفت:

-بیا عزیزم!

سپس لیوان آبی دست او داد.

نگار قرص را در دهانش انداخت و لیوان آب را سر کشید و از جا برخاست.

ندا و یحیی هر دو به او زل زدند و یک صدا گفتند:

-کجا میری؟

ندا مکثی کرد و ادامه داد:

-عزیزم بشین شامت رو بخور.

نگار تشکر کرد و به اتاقش برگشت.

یحیی نفس گرفت و به صندلی تکیه داد و گفت:

-فرصت نشد با میثم حرف بزنم.

-تازه با من حرف زد خیلی ناراحت بود.

یحیی تلفن را از جیبش بیرون کشید و شماره ی میثم را گرفت. ندا از جا برخاست و رفت تا سری به نگار بزند.

همه در سکوت تلخ شب فرو رفته بودند و هر کدام فکری ذهنشان را مشغول کرده بود.

48

نگار در تنهایی خود بی صدا اشک می ریخت و به لحظات خوشی که با میثم داشت و به روزهای سخت بی او بودن فکر می کرد.

میثم تکیه به تاج تخت داده و پاهایش را دراز کرده، عمیق در فکر فرو رفته بود. فکر این که نگار از او متنفر می شود و تا آخر عمر او را نمی بخشد آتش به جانش می زد.

ندا روی مبل لم داده، در حالی که گاه گاهی نگاه غمناکش را به یحیی که چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود می انداخت و فکرهای جدید در ذهنش می پروراند.

یحیی در سکوت وهم آور به حرف ها و گفته های مادرش و در آخر به ندا و نگاه غمگینش فکر می کرد.

اقدس خانم روی صندلی متحرکش در حالی که به آرامی خود را تاب می داد.  
برای مراسم خواستگاری و نامزدی میثم خط و نشان می کشید از فکری که یهویی به سرش زد لبخندی بر لبانش نقش بست با خود فکر می کرد چه خوب می شد اگر مراسم هر دو پسرش را با هم بگیرد و تصمیم بر آن گرفت که یحیی را راضی کند تا خوش حالی او چند برابر شود. اما با یاد ندا اخمی چاشنی صورتش شد و فکر کرد چه طوری می تواند از شر او برای همیشه خلاص شود...

تنها کسی که در آن سکوت سنگین شب لبخند بر لب داشت و خالی از هر غم و غصه بود محیا بود. با خوش حالی وصف ناپذیری که چند روزه مهمان وجودش شده بود با رسام تلفنی صحبت می کرد و از ته دل قه قهه می زد و می خندید.

اقدس که برای رفتن به خواستگاری عجله داشت اما چون حال خراب میثم را دید سعی کرد کمی به او وقت بدهد تا با همه چیز کنار بیاید.

پشت در اتاق او مکث کرد سپس تقه ای به در زد و وارد اتاق شد لبخند زنان به او که پشت پنجره ایستاده بود و باغ را دید می زد نزدیک شد از بوی نامطبوعی که به مشامش رسید صورتش خود به خود جمع شد و بینی اش را با دوتا انگشت گرفت و گفت:

-میثم این بوی چیه انگار بوی سیگاره تو سیگار می کشی؟!

میثم نگاه سرد و بی تفاوتش را سمت او چرخاند پوزخندی زد و جوابی نداد.

-میثم این چه ریخت و قیافه ای واسه خودت درست کردی پاشو جمعش کن دیگه  
نبینم لب به اون کوفت و زهرماری بزنی ناسلامتی فردا می خوایم بریم برات  
خواستگاری با این قیافه می خوای بیای؟

میثم باز نگاه بی روحش را به مادرش دوخت و روی تخت نشست. امیدوار بود مادرش که حال و روزش را ببیند کوتاه بیاید و با ازدواج او با نگار موافقت کند اما تمام امیدهایش نقش بر آب شدند.

یحیی جلو آینه قدی که جایگزین آینه شکسته شده بود ایستاد با وسواس خود را بررسی کرد و رو به ندا که مات او شده بود گفت:

-به نظرت خوش تیپ شدم؟

ندا لبخند محوی زد و جواب داد:

-تو که همیشه عالی بودی حالا چرا این همه استرس داری خواستگاری تو که نمی خوان برن؟

یحیی خندید و با شوخی گفت:

-خب برادر داماد باید از داماد هم خوش تیپ تر باشه دیگه.

سپس مکثی کرد و پرسید:

-تو چرا حاضر نمی شی با ما نمی آی؟

-نه کمی حالم خوب نیست سرم درد می کنه نوشین هست من چرا بیام؟

یحیی تا خواست حرفی بزند محیا در را باز کرد و گفت:

-داداش همه منتظر تو هستیم نمی آیی؟

یحیی نگاه گذرای به ندا انداخت و طرف در رفت. ندا با قدم های آرام و آهسته دنبال او رفت. لایه در ایستاد و نگاهی به میثم انداخت با پیراهن سبز روشن و شلوار کتان کرمی و موهای به بالا شونه زده به نظرش خیلی خوش تیپ و خواستنی شده بود. نگاه



غمگین و پر التماس میثم که با نگاهی طلاق شد. یک دفعه دلش لرزید و به یاد نگار اشک توی چشمش حلقه زد.

میثم سر به زیر نگاه از او گرفت و آخرین نفر بیرون رفت.

همین موقع زنگ تلفن ندا به صدا در آمد با حال منقلبش سمت گوشی اش رفت با دیدن اسم نگار قلبش ضرب گرفت و قطره اشکی رو گونه اش غلت زد. گوشیش را دم گوشش قرار داد و بغضش را قورت داد.

-الو بله؟

نگار با صدای بغض آلود و گرفته گفت:

-ندا چرا نیومدی پیشم به خدا دارم دق می کنم؟

-معذرت می خوام ابجی جونم نتونستم پیام خواهش می کنم آروم باش عزیزم!

-نمی تونم ندا دارم آتیش می گیرم باورم نمی شه امشب برای همیشه میثم رو از دست می دم. اون که دلش با منه چه طوری رفت ندا جواب من رو بده؟

اشک که بی صدا از چشمان ندا جاری بود با لحن تلخی جواب داد:

-بمیرم برات خواهر عزیزم آروم باش خودم شنیدم میثم به مادرش می گفت دوست نداره بره اما مادرش مجبورش کرده اگه دست خودش بود هیچ وقت ولت نمی کرد نگار جونم تو باید فراموشش کنی اون از امشب دیگه برای یکی دیگه است.

نگار حق زد و سکوت کرد. ندا اشکش را پس زد و روی زمین نشست صدای گریه های خواهرش، غم خوابیده ته دلش را بیدار کرد و به روزی که یحیی رو از دست می داد فکر کرد. به روزی که جای خواهرش بنشیند و اشک فراق بریزد فکر می کرد و به گریه اش می افزود.

چند روز گذشت و اقدس از خوش حالی سر از پا نمی شناخت و برای مراسم نامزدی میثم برنامه ریزی می کرد و چون بعد از مدتی عروسی محیا بود خوش حالی او چند برابر شده بود.

میثم که هیچ احساس خوش حالی نمی کرد و با همه چیز بی تفاوت بود احساس می کرد ندا از او ناراحت و دلخور شده بود.

49

پشت در اتاق ندا ایستاد و با تردید تقه ای به در وارد کرد.

ندا از طرز در زدن میثم فهمید او پشت در است کمی خود را جمع و جور کرد و به او اجازه ورود داد.

میثم به آرامی در را باز کرد و سر به زیر وارد شد.

ندا با دیدن او از جا برخاست و سر جایش ایستاد.

میثم با فاصله چند قدمی او ایستاد و گفت:

-ندا مدتی که با من خیلی سنگین شدی از دست من ناراحتی؟

ندا نگاهش را به چشمان او دوخت و سکوت اختیار کرد. دلش نمی خواست حرفی به زبان بیاورد و او را برنجانند. میثم که سکوت او را دید با لحن گرفته ای گفت:

-درست حدس زدم تو به خاطر نگ...

ندا به حرف او پرید و گفت:

-نه میثم من ناراحت نیستم ولی درکم کن نمی تونم خوشحال باشم معذرت می خوام.

میثم در حالی که با بی قراری با پایش روی زمین را ضرب گرفته بود با تردید گفت:

-حال نگار چه طوره؟

ندا پوزخندی زد و جواب داد:

-خودت چی فکر می کنی؟

میثم با شرمندگی سر به زیر انداخت و پاسخی نداد.

در این هنگام یحیی شاد و خوش حال وارد اتاق شد با دیدن میثم لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-به ببین کی این جاست آقا دوماد گل گلاب!

میثم نگاهش را سمت او چرخاند و لبخند محوی زد. یحیی به او نزدیک شد دست بر شانه ی او نهاد و گفت:

-چه خبر شاه دوماد؟

میثم نگاه از ندا گرفت و جواب داد:

-هیچ خبر سلامتی.

ندا به هر دو نگاه کرد و طرف در رفت. که یحیی صدایش کرد و خطاب به او گفت:

-ندا حاضر شو بریم بیرون.

ندا نگاه تعجب باری به او انداخت. یحیی خندید و با شیطننت گفت:

-چته یه جور نگاه می کنی که آدم به خودش هم شک می کنه.

میثم خنده ی کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد. ندا طرف یحیی برگشت و پرسید:

-کجا می خوای بری؟

یحیی روی تخت نشست و جواب داد:

-بریم خرید ناسلامتی فردا جشن نامزدیه میثم و آخر هفته عروسی محیاست نکنه قصد داری چیزی واسه خودت نخری؟

ندا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم.

یحیی دست او را کشید کنار خود نشاند و پرسید:

-تو هنوز از دست میثم ناراحتی؟

-من ناراحت نیستم اما نمی تونم خوشحال باشم معذرت می خوام تو برادرته حق داری خوشحال باشی منم کاری ندارم.

-ولی من دوست دارم تو هم خوش حال باشی.

ندا سر به زیر انداخت و حرفی نزد یحیی نفس گرفت و ادامه داد:

-می دونم ناراحتیه تو از چیه به خدا خیلی با مادرم صحبت کردم سعی کردم نظرش رو عوض کنم اما نشد فکر می کنی حالا من واقعا از ته دلم خوشحالم نه عزیزم فقط تظاهریه تا میثم کم تر احساس ناراحتی بکنه من و تو بهتر از هر کس دیگه ای می تونیم حال اون رو درک کنیم پس ازت خواهش می کنم به خاطر من که نباشه به خاطر میثم خوش حال باش.

ندا پوزخندی زد. از جا برخاست و گفت:

-من برم حاضر بشم.

دیری نگذشت که هر دو حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتند.

اقدس خانم با دیدنشان رو ترش کرد و رو به یحیی پرسید:

-کجا بسلامتی مادر؟

نگاه معناداری به ندا انداخت و ادامه داد:

-دستت درد نکنه حالا دیگه من رو می پیچونی؟

یحیی نگاه پرسشگرش را سمت او سوق داد و پرسید:

-من غلط بکنم همچین قصدی داشته باشم حالا مگه چی شده؟

اقدس خانم با نیش زبان پاسخ داد:

-از قولی که بهم دادی چند روز گذشته اما تو عین خیالت هم نیست یه دفعه بگو داری بازیم می دی دیگه.

یحیی با تغییر یهویی که در چهره اش نمایان شد لبخند خشکی به مادرش زد. نگاهی به ندا انداخت. ندا قبل از این که یحیی حرفی به زبان بیاورد سر به زیر طرف ماشین رفت. یحیی سری تکان داد و رو به مادرش گفت:

-مادر فکر نمی کنی اصلا موقع این حرف ها نیست؟

مادرش اخمی کرد و با تشر گفت:

-چرا خوب هم وقت این حرف هاست دختر ابلیس بذار بدونه که دیگه به درد زندگی با تو نمی خوره آه والا.

یحیی که نمی دانست جواب او را چه بدهد چند باری لبانش را تکان داد اما حرفی نزد و سمت ماشینش رفت. ماشین را بیرون حیاط برد و منتظر ماند تا ندا سوار شود.

با سوار شدن ندا استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد. مسافتی را بدون این که کلمه ای بینشان رد و بدل شود سپری کردند. یحیی که از سکوت غمگین ندا در عذاب بود. تک سرفه ای کرد و گفت:

-ساکتی عزیزم؟

ندا در حالی که رو از یحیی گرفته و نگاهش را به خودروهای در حال رفت و برگشته بیرون دوخته بود با لحن سردی جواب داد:

-چی بگم؟

-هر چی، بگو چی فکرت رو درگیر کرده؟

ندا پوزخندی زد و نگاهش را سمت یحیی چرخاند و لحظه ای به نیمرخ او زل زد. سپس نگاهش را به رو به رویش سوق داد.

با این که حرف های اقدس خوره به جان او انداخته بودند. اما سعی می کرد بی تفاوت باشد می دانست تا بخواهد بحث را شروع کند اشک امانش نخواهد داد.

-نمی خوام چیزی بگی؟

-حرفی ندارم ولی ای کاش اجازه می دادی فردا پیش نگار بمونم حال و حوصله ی جشن و پا کوبی ندارم.

یحیی نگاهش کرد و گفت:

-این طوری که میثم رو ناراحت و دلخور می کنی.

-من کاری به کسی ندارم می خواهم پیش خواهرم باشم چون تو شرایط بدی قرار گرفته.

یحیی نفس پر سر و صدایی کشید و سکوت کرد.

50

ندا با ذهنی آشفته و بی حال همراه یحیی از آن مغازه به این مغازه می رفت تا یحیی لباسی با سلیقه ی خود برای او انتخاب کند. بعد از کمی گشت و گذار بالاخره پیراهن زرشکی رنگ بلند با آستین تور که از قسمت پشت و جلو با سنگ های براق و زیبایی

تزیین شده بود، نظر او را گرفت. ندا هم چون از پوشیده بودن لباس خوشش آمده بود. آن را پسندید و همان را خریداری کردند.

فروشنده به آن ها تبریک گفت و لباس کاور شده را تقدیم آن ها کرد.

از مغازه خارج شدند. ندا با خود پوزخند زد و به رفتار عادی و صمیمی یحیی فکر می کرد. طوری با او رفتار می کرد که انگار حرف های چند ساعت پیش مادرش را ندا نشنیده بود. با این که می دانست از حرف های مادرش ناراحت اما سعی می کرد به رو نیابد و ندا فکر می کرد باید هر چه زود تر تکلیف خودش را با او روشن کند. دلش نمی خواست تا زمانی که پیش او بود یحیی به کس دیگه ای فکر کند چ رسد به ازدواج. با این افکار بغضش گرفت و خود را آدمی شکست خورده می دید که حتی نمی توانست عشق خودش را برای همیشه داشته باشد. با فشرده شدن دست سردش میان دست گرم و مردونه ی یحیی به خود آمد و نگاهی به او انداخت.

-چرا تو خودتی عزیزم؟

-چیزی نیست.

-به چیز دیگه ای نیاز نداری؟

-نه ممنون.

بریم خونه یا بمونیم شام بیرون بخوریم؟

-بریم خونه.

در این هنگام صدای جیغ مانند زنی آن ها را متوجه خودش کرد.

-سلام آقا یحیی خوبید؟

نگاهشان روی دختر جوانی که با لبخند نگاهش می کرد افتاد.

ندا با بهت و تعجب یه نگاه به آن دختره که موشکافانه لبخند می زد و به یحیی که دست پاچه به نظر می رسید انداخت. دختره باز با همان لحن شادش ادامه داد:

-عه من رو نشناختی؟!

یحیی کمی خود را جمع و جور کرد و با لبخند خشکی جواب داد:

-چرا چرا شناختم ممنون شما خوب هسیتن فریبا خانم؟

-خوبم ولی شما رو که دیدم عالی شدم.

ندا با بهت خیره ی هر دو بود و فکر می کرد که آن دختر کی بود و یحیی او را از کجا می شناخت؟

فریبا با کمی ناز و عشوه نگاهش را طرف ندا چرخاند، حالتی به ابروهای پهن و خوش حالتش داد و پرسید:

-آقا یحیی ایشون خانم شماست؟

یحیی با گیجی نگاهش را سمت ندا سوق داد و جواب داد:

-بله ایشون ندا خانم، خانم بنده.

فریبا با اکراه دستش را طرف او دراز کرد و گفت:

-خوش بختم.

ندا با تردید دست در دست او گذاشت و با لحن سردی جواب داد:

-ممنون.

و رو به یحیی ادامه داد:

-بریم؟



یحیی لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم!

سپس از فریبا که نگاه تندی به ندا می انداخت خداحافظی کرد و دنبال ندا که از او چند قدمی دور شده بود رفت.

-صبر کن عزیزم من هم بیام!

ندا پوزخند زد و به راهش ادامه داد. تا به ماشین رسیدند با عصبانیت سوار شد و رو از یحیی گرفت. یحیی ماشین را به حرکت در آورد با ابروهایی بر هم رفته پرسید:

-یک دفعه چت شد؟

ندا با خود کلنجار می رفت تا خودنسرودی اش را حفظ کند. نمی دانست چرا وقتی برخورد فریبا با یحیی را دید یک دفعه عصبی و ناراحت شد. با خود فکر می کرد اگه روزی یحیی ازدواج کند محال است لحظه ای تحمل کند و دوام بیاورد.

-ندا با توام چرا جواب نمی دی؟

-چیزی نیست فقط کمی خسته ام.

-خسته نیستی ولی نمی خوای بگی چی تو دلته؟

ندا نفس گرفت و سعی کرد آرام باشد دلش نمی خواست حرفی به زبان بیاورد که بعد موجب پشیمانی اش شود.

دم در پیاده شد و بدون هیچ حرفی عرض حیاط را پیمود و از کنار اقدس خانم و محیا که خیره خیره نگاهش می کردند، گذشت و وارد اتاقش شد.

یحیی همراه کاور لباسی که برای ندا گرفته بود. وارد حیاط شد به مادر و خواهرش سلام کرد و در حالی که طرف اتاقشان می رفت با صدای مادرش ایستاد.

-این چیه تو دستت؟

یحیی لبخندی زد. سمت او چرخید و جواب داد:

-لباس برای ندا گرفتم.

محیا با شنیدن این حرف از جا پرید و کاور را از دست یحیی کشید و گفت:

-عه بده ببینم.

لباس را از کاورش بیرون آورد و مقابل چشمانش گرفت و با شگفتی گفت:

-وای خدا چه قشنگه مامان نگاه کن خیلی نازه خوش به حال ندا که این رو تن می کنه!

در این هنگام ندا که دم در اتاق ایستاده و آن ها را نگاه می کرد با نیشخند دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و گفت:

-اگه بخوای می تونی ببریش.

یحیی نگاه متعجبش را طرف او سوق داد. که محیا با خوش حالی لباس را روی تن خود قرار داد. دور خود چرخ می زد و گفت:

-وای من این رو بپوشم چی می شم؟

یحیی با نارضایتی طرف ندا رفت. ندا بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد و روی مبل دو نفره ای که گوشه ی اتاق قرار داشت نشست. یحیی با عصبانیت مقابل او ایستاد و گفت:

-چرا این کار رو کردی؟

ندا در حالی که انگشت های دستش را به هم قلاب می کرد جواب داد:

-چون محیا دوستش داشت.

-ندا تو چشم های من نگاه کن بگو چرا این کار رو کردی تو که می دونی خیلی ازش خوشم اومده بود و برات گرفتمش کارت از روی عمد بوده؟

ندا شانه ای بالا انداخت و جوابی نداد.

51

یه چیزی ته دلش جوش می خورد و قلیان می کرد حرف هایی که می خواست بزند تا نوک زبانش می رسید اما حرفی نمی زد. نمی خواست کدورتی بینشان رخ دهد حداقل تا بعد از مراسم نامزدی میثم و عروسی محیا...

یحیی که سکوت ندا کلافه اش کرده بود. پوفی کشید انگشتانش را میان موهایش فرو برد و گفت:

-پس نمی خوام حرف بزنی تا حرصم رو در بیاری انگاری به خاطر خواهرت حتی با من هم سر لج افتادی؟

ندا با چشمان گرد شده از جا برخاست و با بغض گفت:

-چرا هی خواهرم رو به رخم می کشی اصلا می دونی چیه از این که نگار عروس شماها نشده خوشحالم.

یحیی با عصبانیت برایش دست زد و گفت:

-خب خب دیگه چی، بریز بیرون ندا خانم انگاری دلت از ما خیلی پره چیه از زندگی با من خسته شدی؟

ندا با چشمان پر از اشک خیره اش شد و حرفی نزد.

سر به زیر انداخت و اشکش جاری شد.

یحیی دست مشت شده اش را در هوا گرفت و از اتاق خارج شد.

ندا خود را روی مبل پرت کرد و نای گریه سر داد.

با شنیدن سر و صدا هایی که از بیرون می آمد دستی به صورتش کشید و گوش به صداها داد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت با دیدن عده ای که خانه را چراغانی می کردند. از پنجره فاصله گرفت. حوصله اش سر رفته بود و نمی دانست چه کار باید بکند وقتی به فردا و جشنی که پیش رو داشتند فکر می کرد به یاد نگار غصه اش می گرفت. از برخورد تند یحیی دلخور بود. گوشی اش را برداشت و با نگار تماس گرفت. نگار که مشغول کتاب خواندن بود، نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت با دیدن اسم ندا با تمام غم هایی که ته دلش سنگینی می کرد لبخندی بر لبانش نشانید و جواب او را داد:

-سلام اجی خوشگلم خوبی؟

ندا بغضش را فرو خورد و در حالی که سعی می کرد صدایش لرزشی نداشته باشد. گفت:

-سلام ممنون تو خوبی مامان بابا چه طورن؟

-شکر همگی خوبیم از تو و یحیی چه خبر؟

-هیچ خبر خاصی نیست.

نگار که متوجه گرفتگیه صدای خواهرش شده بود. مکثی کرد و پرسید:

-ندا حالت خوبه چرا صدات گرفته؟

با این سوال نگار، اشک بی اختیار از چشمان ندا روی گونه هایش جاری شد و گفت:

-دلم بد جور گرفته نمی دونم چه کار کنم؟

-فدات بشم عزیزم چرا دلت گرفته با یحیی حرفت شده؟

ندا ناخواسته حرفی که نمی خواست به زبان براند را زد و گفت:

-از حال و هوای این خونه حالم به هم می خوره دوست ندارم یک لحظه این جا بمونم  
بخصوص که می خوان اون جشن مزخرف رو بگیرن.

نگار شوک زده زمزمه کرد:

-جشن نامزدیه میثم درسته؟

ندا عصبی شد و گفت:

-نگار ولشون کن تو حق نداری به خاطر اون ها ناراحت بشی کسی که قدرت رو  
ندونست ، چرا باید غصه اش رو بخوری چرا باید برایش اشک بریزی هان چرا؟

نگار اشک جاری اش را پاک کرد و با تایید حرف خواهرش با تلخی گفت:

-تو راست می گی ابجی حق با تو من دیگه بهش فکر نمی کنم معذرت می خوام که  
قبل از این ها به حرف هایت گوش نکردم ولی درد تو این نیست ندا بگو چی ناراحتت  
کرده؟

ندا گوشی را در دستش جا به جا کرد و جواب داد:

-نمی دونم نگار احساس سنگینی می کنم احساس می کنم دارم خفه می شم از همه  
چیز و همه کس بی زارم دوست ندارم این جا بمونم ولی یحیی اجازه نمی ده پیام  
پیشت می گه باید تو جشن میثم حضور داشته باشم.

-آروم باش عزیزم اگه به خاطر منه بهت قول می دم ناراحت نباشم و دیگه بهش فکر  
هم نمی کنم اصلا همه چیز رو از یاد می برم فقط تو خودت رو ناراحت نکن تو کم

ناراحتی نداری که این هم بشه قوزه بالا قوز قربونت برم به خاطر شوهرت سعی کن خوشحال باشی.

ندا به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود به یاد حرف های مادر شوهرش و رفتار غیر منتظره ی یحیی زمزمه وار حرف نگار را تکرار کرد.

-به خاطر شوهرم!

پوزخندی زد و با خود نجوا کرد:

-خبر نداری تازگی ها شوهرم با مادرش هم عقیده شده.

-الو ندا هستی؟

-باید قطع کنم نگار بعدا تماس می گیرم.

-باشه عزیزم مراقب خودت باش.

-به مامان و بابا سلام برسون خدانگه دار.

-خدانگهدار.

در این هنگام دو تقه به در وارد شد. سپس در به آرامی باز شد و محیا آمد داخل ندا رو از او گرفت و زود اشکش را پاک کرد.

محیا از همان جا که ایستاده بود با دقت نگاهش کرد و گفت:

-مادرم کارت داره.

ندا با همان حال که بود جواب داد:

-الان میام.

محیا مکثی کرد و از اتاق بیرون رفت. دیدن اشک ندا حال او را دگرگون کرد و با خود اندیشید چه چیزی باعث ناراحتی او شده بود؟

وقتی جوابی نداشت به خود بدهد شانه ای بالا انداخت و نزد مادرش به سالن رفت. اقدس خانم در حالی که به طول و عرض سالن نگاه می کرد با چشمان ریز شده گفت: -پس این دختره کجاست گفتی بیاد؟

باید این مبل و میزها رو از این جا برداره تا جایگاه عروس و دوماد رو این طرف بذارن می خوام تا فردا همه کارها انجام شده باشه بدون هیچ کم و کسری. محیا روی مبل تک نفره ای لم داد و گفت:

-مامان من که بهت گفتم جشن رو تو تالار بگیر بهتره.

اقدس خانم اخمی چاشنی صورتش کرد و رو به او گفت:

-وا مگه خونه ی خودمون چشه؟ می خوام جشن پسر رو همین جا بگیرم

52

و کلی شادی کنم تا چشم حسودا در بیاد.

در این هنگام ندا وارد سالن شد و حرف های اقدس را شنید با بی حالی جلو رفت و گفت:

-بله مادر جون کارم داشتی؟

اقدس رو ترش کرد و با تشر جواب داد:

-کارت نداشتم از کاخ سفید بیرون نمی کشوندمت بیا این مبل ها رو یه جوری کنار هم بچین که این وسط قشنگ برای جایگاه عروس و داماد جا باز بشه.

ندا با تعجب نگاه گذرای به مبل ها و سالن انداخت و گفت:

-خودم دست تنها؟! -

-چیه نکنه می خوام کارگر بگیرم بیارم کمکت کنه؟ -

ندا پوزخندی زد و گفت:

-فکر نکنم بتونم تنهایی این کار رو بکنم بذار یحیی بیاد چشم انجام می دم.

اقدس خانم با لحن تندی گفت:

-من همین الان می خوام این کار رو بکنی.

در این هنگام زنگ تلفن محیا به صدا در آمد با ناز و عشوه از جا برخاست و رو به مادرش گفت:

-مامان من رفتم تو اتاقم عشقم زنگ زد.

-برو عزیزم!

ندا با اکراه به راه رفتن عشوه گری محیا چشم دوخت و با خود نیشخندی زد.

اقدس خانم تای ابرو اش را بالا انداخت. با اشاره به مبل ها گفت:

-منتظر چی هستی شروع کن دیگه؟ -

ندا با لحن مصمم جواب داد:

-منتظر یحیی می مونم گفتم که تنهایی نمی تونم.

اقدس خانم با حرص دندان هایش را به هم فشرد و چشم به رفتن ندا دوخت و با حرفی که به زبان آورد او را سر جایش میخکوب کرد.



-گوش کن چی بهت می گم بهتره هر چه زود تر تکلیفت رو مشخص کنی چون من دختر مناسب برای پسرم پیدا کردم انشالله بعد از نامزدی میثم نوبت اونه که براش خوشحالی و شادی کنم تو هم اگه می خوای بمونی و کلفتی بچه هاش رو بکنی مختاری گفتم که بعدا ننه من غریبم واسه من در نیاری. سعی هم نکن یحیی رو از این کار منصرف کنی چون خودت می دونی به ضررت تموم می شه.

ندا سر به زیر وارد اتاقش شد. حرف های مادر شوهرش مدام در سرش می چرخیدند و اکو می شدند و حال او از آن چه بود بدتر می شد.

خودش می دانست و قبول داشت به آخر خط رسیده می دانست باید به فکر جدایی باشد. تا یحیی به تمام آرزوهایش برسد. با این که این تصمیم برایش سخت و طاقت فرسا بود اما راه دیگه ای نداشت با خود مدارا می کرد. تا بعد از عروسی محیا به همه چیز خاتمه دهد چون طاقت نداشت بماند و شاهد پر پر شدن خودش باشد.

با هر حالی که داشت در حالی که یحیی با او قهر کرده بود برای جشن آماده شد و یک پیراهن آبی فیروزه ای بلند ساده و در عین حال زیبا پوشید و آرایش ساده ای روی صورت بی حال و غمگینش پیاده کرد.

صدای بلند آهنگ و موسیقی که به گوشش می رسید حالش را بدتر می کرد اما چاره ای نداشت باید همه چیز را تحمل کند.

قبل از این که از اتاق بیرون برود یحیی وارد اتاق شد با دیدن او لحظه ای ماتش برد و به او خیره ماند. سپس تکانی خورد و گفت:

-چه قدر لفتش می دی بیا بیرون دیگه؟

ندا بدون هیچ حرفی قبل از او بیرون رفت. لبخند مصنوعی بر لبان بسته اش نشاند و کنار مادرش که تنها آمده بود جا گرفت و حال نگار را پرسید مادرش با تبسم جوابش

را داد و گفت که حالش خوب است و رفته خونه یکی از دوستانش ندا سر به زیر به او فکر کرد خوب می دانست در دل خواهرش چه می گذشت و اکنون در چه حال است نخواست تحت تاثیر قرار بگیرد سر بلند کرد و به میثم که مدام او را نگاه می کرد چشم دوخت و لبخند بی جانی تحویل او داد. سپس نگاهش را سمت محیا که با ناز در حالی که لباسی که یحیی برای ندا گرفته بود را تن کرده و میان دیگر دخترها خودش را تکان می داد و می رقصید سوق داد. از جا برخاست و کنار نوشین جا گرفت اما با دیدن شخصی که کنار اقدس خانم نشسته و قهقهه می خندید یک دفعه ماتش برد و به او چشم دوخت و از نوشین پرسید:

-تو اون دختره رو می شناسی؟

با انگشت اشاره ای به او کرد. نوشین به جایی که ندا اشاره کرده بود نگاه کرد با دیدن فریبا صورتش جمع شد و گفت:

-ایشش دختره ی از خود راضی اون این جا چه کار می کنه؟

-یعنی می شناسیش؟

-مگه تو نمی شناسی؟

-نوچ

-یکی از فامیل های مادر جونه فکر نمی کردم اونم دعوت کرده باشه.

-مگه نباید دعوت می کرد؟

نوشین به آرامی روی پیشانی اش زد و گفت:

-وای دختر تو چه قدر ساده رویی اصلا می دونی چیه بی خیال فریبا و امثالش بیا خوش باشیم باشه؟

ندا عمیق به فکر فرو رفت و با برخورد خودمونی فریبا با یحیی فکر کرد.

لحظات کشداری رو به سختی سپری می کرد. تا بالاخره جشن به پایان رسید و کم کم مهمان ها در حال ترک مجلس شدند. ندا نگاه از میثم و بهار نامزد او گرفت و رفت تا لباس هایش را عوض کند.

بعد از تعویض لباس دوباره به سالن برگشت حالا همه مهمان ها رفته بودند و کلی کار به جا مانده تا انجام دهد.

میثم همراه بهار از اتاق بیرون آمدند و بهار با ناز و عشوه نزد اقدس خانم رفت و گفت:

-با اجازه مامان جون خانواده ام رفتن من هم باید برم ممنون بابت یه همچین جشن با شکوهی که برای ما برگزار کردین خیلی زحمت کشیدین.

اقدس چشم غره ای به ندا رفت و گفت:

-تازه کجاش رو دیدی یه جشن عقدی براتون بگیرم همه انگشت به دهن بمونن عزیزم!

53

تنها کاری که از تو می خوام اینه که پسر من رو خوشحال و خوشبخت کنی.

میثم که با اعصاب خورد شده به صحبت های آن دو گوش می داد با دندان قرچه ای گفت:

-بهار خانم راه بیفت برسونمت کلی کار دارم ها.

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-باشه عزیزم بریم.

سپس رو به اقدس خانم خداحافظی کرد و رفت.

ندا بدون هیچ حرف و کلامی دست به کار شد و در حالی که سعی می کرد تیکه و کنایه های اقدس خانم را نشنیده بگیرد به کارهایش رسیدگی می کرد.

از اول جشن که یحیی رو دیده بود دیگه ندیده و خبر از او نداشت.

با صدای غیر منتظره ی باقر آقا که به او خسته نباشید می گفت در حالی که روی میز را دستمال می کشید در جا پرید با دیدن او لبخند محوی بر لبانش ظاهر شد و تشکر کرد. باقر آقا به ساعت که دوازده و نیم نصف شب را نشان می داد نگاه کرد و گفت: -دخترم امروز خیلی زحمت کشیدی بهتره بری استراحت کنی دیر وقته بابا جون.

ندا با خستگی سر به زیر انداخت و گفت:

-چیزی نمونده بابا جون الان می رم.

باقر آقا دستمال در دست او را کشید و با اخم گفت:

-گفتم برو استراحت کن رنگ به روت نمونده می خوای خودت رو از بین ببری.

ندا سرش را بر شانه اش خم کرد و زمزمه کنان گفت:

-چشم.

باقر آقا لبخندی زد و وارد اتاقش شد با دیدن اقدس خانم که موهایش را شانه می کرد، گفت:

-خانم این دختره جونش رو از سر راه نیاورده ها چرا این قدر بهش فشار می آرید آخه؟

اقدس خانم تای ابرو اش را بالا زد و گفت:

-وا چه حرفا می زنی حاجی کی مجبورش کرده این وقت شب کار کنه بهش گفتم بره بخوابه و فردا با کمک محیا کارها رو انجام بدن اما می دونی که دختره... استغفرالله چه قدر لجبازه به حرف کی گوش می ده که از من حساب ببره؟

باقر آقا دراز کشید و گفت:

خداییش یحیی باید به خاطر داشتن همچین زنی مدام خدش رو شکر کنه.

اقدس خانم که از این حرف باقر آقا خوشش نیامده با ابروهایی بر هم سر جایش دراز کشید و گفت:

-بهتره بخوابیم امروز خیلی خسته شدم ولی خوشحالم بالاخره میثم چشم از خواهر ندا برداشت و به این زودی فراموشش کرد. حالا دیگه خیالم راحت شد. حاجی باید بجنبیم تا هر چه زود تر مراسم عروسی رو برگزار کنیم. آهان راستی فریبا رو دیدی چه دختره ماهی شده بود.

باقر آقا ساعدش را روی پیشانی اش قرار داد و پرسید:

-کدوم فریبا؟

-فریبا دختر عمه ام دختر ناصر آقا یادت نمی آد؟

-چرا انگاری یه چیزهایی یادم آمد ولی مگه اون ها نرفته بودن قزوین مگه برگشتن شیراز؟

-خبر نداری مثل این که بیچاره فریبا قزوین که بودن ازدواج می کنه بعد از یک سال و خورده ای سر اختلافات زیادی جدا می شه گناه داره یه پسر چند ماهه داشت که بعد از طلاق ازش گرفتن چند ماهی هست که برگشتن شیراز.

-اوهمم تا جایی که یادمه تو و عمه ات میونه خوبی نداشتی چی شد یک دفعه مهربون شدی؟

اقدس با لبخند غلیظ رو به باقر آقا کرد و با لحن شادی گفت:

-می دونی چیه حاجی از وقتی فریبا رو دیدم تو این فکرم که اون رو برای یحیی خواستگاری کنم دختره بچه دار هم می شه نظر تو چیه؟

باقر آقا یک دفعه ساعدش را از روی پیشانی اش برداشت و گفت:

-خانم شما باز هم برگشتی سر این قضیه اصلا یحیی بخواد سر ندا هوو بیاره خودم می کشمش این حرف ها یعنی چی چرا می خوای با زندگی دختر مردم بازی کنی؟

اقدس خانم سر جایش نشست و با لحن تندی گفت:

-انتظار نداری که دست رو دست بذارم و کاری واسه پسرم نکنم؟

باقر آقا با عصبانیت در حالی که یه چیزهایی زیر لب می گفت پشت به اقدس خانم کرد و چشم هایش را بست.

ندا که از خستگی احساس کمر درد می کرد مرتب سر جایش غلط می خورد و نمی توانست پلک هایش را روی هم بگذارد. از یک طرف درد مثل خوره به جان او افتاده بود و از طرف دیگر جای خالی یحیی که خبر از او نداشت کجاست کلافه اش کرده بود.

سر جایش نشست و با یاد حرف های مادر شوهرش افتاد.

سعی کرد به همه چیز بی اعتنا باشد و به خواب فکر بکند تا کم تر احساس درد داشته باشد.

دوباره دراز کشید و چشمانش را بست نمی دانست چه قدر طول کشید تا بالاخره به خواب فرو رفت.

یحیی به آرامی وارد اتاق شد با دیدن او که خواب بود با مکت لباس هایش را با لباس راحتی عوض کرد و سر جایش دراز کشید. نگاهش را به سقف دوخت و به فکر فرو رفت. با صدای حق حق کسی به خود آمد و نگاهش را سمت ندا که در خواب می گریست و حق می زد چرخاند، روی آرنجش تکیه داد و به آرامی شانه ی ندا را تکان داد:

-ندا عزیزم حالت خوبه؟

ندا چشمانش را نیمه باز کرد نگاهی به یحیی انداخت و جوابی نداد. با یاد خوابی که می دید دلش در جا فشرده شد. پشت به یحیی کرد و چشمانش را بست.

باز خوابش مثل فیلم روی پرده ی پلک هایش ظاهر شد.

کنار جوی آب جاری نشسته بود. انگاری انتظار کسی را می کشید با شنیدن صدای بچه ای از جا برخاست و به دنبال صدا گشت هر چه جلو می رفت صدا نزدیک و نزدیک تر می شد. تا به زن و مردی که پشت شان به او بود و بچه ای در بغل داشتند رسید.

54

با قدم های آرام و کرخت خود

را به آن ها رساند با دیدن یحیی که خوش حال بود. به بچه ای که در آغوش داشت اشاره کرد. لبخندی زد و دستش را طرف بچه دراز کرد. اما یحیی و آن زن اجازه ندادند دستش به بچه برسد و از او دور شدند. دنبالشان دوید و یحیی را صدا زد. اما یحیی غرق در شادی با داشتن بچه بی اعتنا از او دور و دور تر می شد. ندا در حالی که گریه می کرد و اشک می ریخت از او خواهش می کرد تا تنهایش نگذارد.

با به یاد آوردن خوابی که دیده بود اشکش بی صدا جاری شد. در این هنگام یحیی روی او خم شد و سرش را بر شانه اش قرار داد و با لحن آرامی گفت:

-خانمی با من قهری؟

ندا به همان حال که بود ماند و حرکتی نکرد.

-نمی خوام جواب من رو بدی؟

من معذرت می خوام کمی عصبی شده بودم من رو نمی بخشی؟

ندا باز سکوت کرد اما ته دلش آتش به پا شده بود دلش می خواست با صدای بلند بزند زیر گریه و زجه بکشد تا دلش سبک شود. دلش می خواست هر آن چه آزارش می داد را بیرون بریزد اما آدم کم جراتی بود و شهامت این کارها را نداشت و باز مانند همیشه سکوت را جایز دانست.

-باشه هر جور راحتی عزیزم!

طاق باز خوابید و چشمانش را بست.

میثم ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و دود سیگار را همراه با نفس عمیق بیرون داد و دستی روی موهایش کشید، فکر و ذهنش درگیر نگار بود و نمی توانست برای یک لحظه او را از یاد ببرد. گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و وارد لیست مخاطبین شد. از بین آن ها روی اسم نگار که هستی ام نوشته بود نگاهش را زوم کرد. تمام وجودش از او می خواست تا برای یک لحظه که شده صدای او را بشنود، تردید را از خود دور کرد و روی اسم نگار را لمس کرد. سیگار دیگری روشن نمود، آرنجش را روی شیشه پنجره قرار داد و سرش را به روی کف دستش تکیه داد. از این که منتظر بود صدای آرام و دلنشین نگار را بعد از مدت طولانی بشنود دل در دلش نبود و قلبش به تندی می تپید.



نگار خیره به صفحه ی تلفن با خود کلنچار می رفت تا بر قلب و احساسش غلبه کند و جواب میثم را ندهد. تماس که قطع شد اشک در چشمانش جوشید و دست بر قلب ناآرام و بی قرارش نهاد، از شدت بغض سبیک گلویش بالا و پایین می شد. با خود نجوا کرد. اگر بار دیگر تماس بگیرد جواب او را خواهد داد.

میثم با ناراحتی گوشی را در مشتش فشرد و پک محکمی به سیگارش زد. خود را روی مبل تک نفره ای که کنارش قرار داشت انداخت و بر زانوهایش تکیه داد. گوشی اش را بین هر دو دستش گرفت و ته دل با خود گفت فقط این بار تماس بگیرد و اگر نگار بار دیگر جواب او را ندهد دست از تلاش بردارد.

نگار با دیدن اسم عشقش که بار دیگر روی صفحه تلفنش چشمک می زد لبخند تلخی بر لبان بسته اش نشست با دست لرزان روی صفحه را لمس کرد و گوشی را دم گوشش قرار داد.

با برقراری ارتباط میثم ناباورانه مثل آدم های مسخ شده از جا پرید و گفت:  
-الو نگار خودتی؟

نگار با بغض سکوت کرد و با شنیدن صدای میثم اشکش جاری گشت.

-نگار عزیزم سکوت نکن حرف بزن بذار صدات رو بشنوم.

نگار دست روی دهانش گذاشت و صدای گریه اش را خفه کرد.

برایش سخت بود در این اوضاع کلمه ای به زبان بیاورد پس سکوت را ترجیح داد.

-نگار تورو خدا یه چیزی بگو سکوت نکن خواهش می کنم.

با آشفته گی ادامه داد:

-ازت انتظار ندارم من رو ببخشی فقط خواهش می کنم خودت رو به خاطر من احمق بی عرضه ناراحت نکن به خدا من لیاقت عشق پاکت رو نداشتم، بلد نبودم چه طوری ازت محافظت کنم من یه آدم بزدلی هستم که نتونستم برای داشتنت برای به دست آوردنت بیش تر تلاش و پا فشاری کنم.

با شنیدن صدای هق هق زدن های نگار با آشفستگی و کلافگی دور خود می چرخید و نمی دانست چگونه او را آرام کند؟

-نگار جونم عزیزم خواهش می کنم گریه نکن آروم باش یه چیزی بگو بذار صدات رو بشنوم.

نگار چند باری آب بینی اش را بالا کشید و با بغض گفت:

-تو یه کاری با دلم کردی که نمی تونم فراموشش کنم اما باز با این همه هنوز هم دوستت دارم...

تماس را قطع کرد و صورتش را با هر دو دستش پوشاند و با صدای آرامی گریست. میثم گوشی اش را با عصبانیت هر چه تمام به زمین کوبید و باعث شد به چند تیکه تبدیل شود و روی زمین پخش و پلا شود. با لحن غضبناک و پر از نفرت با خود تکرار می کرد:

-لعنت به من لعنت به من که دلش رو شکوندم.

با بی قراری روی لبه ی تخت نشست اما ناراحتی و حس پشیمانی در او بیداد می کرد و نمی توانست آرام بگیرد. از ماندن در اتاق احساس خفگی می کرد و دلش هوای آزاد می خواست. بدون در نظر گرفتن وقت و زمان با حال خراب و داغونش از خانه بیرون زد.

طبق معمول ندا صبح زود بیدار شد بعد از به جا آوردن نماز صبح وارد آشپزخانه شد و صبحانه را آماده کرد. در حالی که هنوز اثری از درد و خستگی دیشب بر چهره ی بیمار گونه اش مشاهده می شد. سعی می نمود عادی جلوه دهد.

از آشپزخانه بیرون رفت با دیدن میثم که با سر و وضع آشفته ای وارد خانه شد.

55

دست بر دهانش قرار داد و هین بلندی کشید با دلواپسی خود را به او رساند و پرسید:

-میثم حالت خوبه؟

میثم با چشمان خسته و غمگین که حکایت از بی خوابی شب گذشته می داد، ندا را نگریست. بدون این که حرفی بزند تلو تلو خوران خود را به پشت در اتاقش رساند در را هل داد و داخل شد. ندا با نگرانی پشت سرش وارد اتاق شد.

میثم روی تخت نشست و سرش را میان هر دو دستش قاب گرفت. ندا جلو تر رفت و پرسد:

-میثم کجا بودی چرا این ریختی شدی حالت خوبه؟

میثم نگاه نم دارش را بالا گرفت و با عجز گفت:

-من باختم ندا من همه چیزم رو باختم من یه آدم...

ندا به حرف او آمد و با لحن آرامی گفت:

-نه تو نباختی داداش شاید قسمت این بوده چرا باید خودت رو زجر و عذاب بدی؟ حالا دیگه باید با همه چیز کنار بیای و فراموش کنی باید به فکر خودت و بهار خانم باشی اون دختره خیلی خوبیه می تونی با اون هم خوشبخت باشی.

میثم با چشمان متورم و به خون نشسته اش به ندا زل زد و غرور مردونه اش را زیر پا گذاشت و اجازه داد اشکان جان سوزش جلوی ندا جاری شوند با بغض که گلویش را می فشرد گفت:

-من نگار رو با تمام وجود دوست دارم نمی تونم فراموشش کنم وقتی... وقتی دیشب بهم گفت هنوز هم من رو دوست داره داغون شدم ندا له شدم ببین من به جای به دست آوردنش با اون چه کار کردم عذابش دادم رنجوندمش دلش رو شکوندم.

ندا با دیدن اشکان جاری میثم در خود فرو رفت و بار غمش سنگین تر شد. در حالی که سعی می کرد او را آرام کند بغضش را فرو خورد و گفت:

-میثم جون داداشم تو الان حالت خوب نیست بهتره کمی استراحت کنی خواهش می کنم آرام باش.

من می رم بیرون تو هم سعی کن بخوابی.

با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. در این هنگام اقدس او را دید که از اتاق میثم بیرون می آمد اخمی چاشنی صورتش کرد. صدایش زد و گفت:

-هوی با توام تو اتاق پسرم چه کار داشتی اول صبحی؟

ندا زیر لب استغفراللهی زمزمه کرد و بدون آن که به او پاسخی بدهد طرف اتاقش قدم برداشت.

-هوی مگه من با تو نیستم برگرد این جا ببینم؟

دست ندا از عصبانیت مشت شد و در اتاقش را باز کرد همین موقع با یحیی بر خورد که قصد بیرون آمدن از اتاق را داشت با شنیدن صدای بیداد مادرش رو به ندا پرسید:

-چی شده؟

ندا سر به زیر شانه ای بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت. یحیی از اتاق خارج شد. به مادرش سلام و صبح بخیر گفت و پرسید:

-خیره چی شدی مادر اول صبحی؟

اقدس خانم با خشم دندان هایش را به هم فشرد و جواب داد:

-تا زمانی که این دختره جلو روی من باشه هیچ خیری نصیب من نمی شه.

یحیی با تعجب به مادرش زل زد و گفت:

-مادر این دختره که این طوری ازش حرف می زنید زنده ها؟!

اقدس در حالی که طرف آشپزخانه می رفت دستی در هوا تکان داد و با تشر گفت:

-مرده شور زنت رو ببرن من راحت بشم بگو امین.

یحیی با نارضایتی سری از روی تاسف جنباند و برگشت تو اتاق. ندا در حالی که رو

تختی را مرتب می کرد، نگاه گذرای به یحیی انداخت. یحیی مکثی کرد و گفت:

-به دل نگیر حتما مادرم دلش از یه جای دیگه پر بود سر تو خالی کرد.

ندا بی تفاوت پرده را کنار کشید و باز سکوت کرد.

یحیی به او نزدیک شد. زیر بازوی او را گرفت و گفت:

-ندا چرا ساکتی چرا نمی خوای چیزی بگی بگو چی باعث ناراحتی ات شده؟

ندا به چشمان صاف و حرصی او زل زد. بازویش را آزاد کرد و زمزمه وار گفت:

-هیچی.

یحیی پوف عصبی کشید و گفت:

-سر هیچی تمام دیشب رو گریه می کردی؟

ندا سر به زیر انداخت و پاسخی نداد.

-ندا تو هیچی نگي هم من مي فهمم يه چيزيت هست بهم بگو؟

ندا بحث را عوض كرد و با لحن ملايمي گفت:

-حال ميثم خوب نيست تمام ديشب رو بيرون بوده بشين يه كمی باهاش حرف بزن.

يحيی حالتی به ابروهايش داد و پرسيد:

-چشه؟

-وقتی ببينيش متوجه مي شي چشه من برم به كارم برسم تو نمی ري سركار؟

يحيی پشت گردنش را خاراند و گفت:

-نه امروز يه جا كار دارم كه بايد برم ولی قبل از نهار بر مي گردم.

ندا نگاه معنا دارش را از او گرفت و بيرون رفت.

وارد آشپزخانه شد با ديدن باقر آقا به او سلام و صبح بخير گفت و نگاه سردش را سمت اقدس سوق داد. و پرسيد كه برای نهار غذا چی درست كند؟ اقدس دهانش را كج كرد و جواب داد:

-امروز مهمون داريم يه غذای خوش مزه درست كن.

باقر آقا خنده ی کوتاهی كرد و گفت:

-دستپخت عروس خوشگلم همیشه خوش مزه بوده.

اقدس چشم غره ای به او رفت و رو به ندا گفت:

-سبزی درست كن با چندتا دسر، زياد درست كن چون احتمالا رسام هم برای نهار مياد.

ندا چشمی گفت و رفت تا دست به کار شود.

اقدس خانم با حالتی که نشان می داد ناراحتی گفت:

-امروز روز آخریه که محیا با ماست وای خدا دلم برای دخترکم تنگ می شه.

باقر آقا لبخندی زد و گفت:

-رسمه زندگی اینه خانم ناراحتی نداره دعا کن که خوشبخت بشه.

ندا مشغول به کار شد و سعی کرد گوش به حرف های تیکه دار مادر شوهرش ندهد. به خود که آمد خبری از اقدس خانم و باقر آقا نبود.

56

روی میز را جمع کرد و ظرف ها را شست حدود دو ساعت تو آشپزخانه مشغول بود و خبر از آمدن مهمان هایشان نداشت. از آشپزخانه بیرون رفت خواست به اتاقش برود اما فکر کرد زشت است اگر نرود و به مهمان ها سلام نکند. دستی به لباس هایش کشید روسری اش را مرتب کرد و وارد پذیرایی شد با دیدن فریبا و یک خانم مسن کنار او جا خورد و با بهت خیره شان شد. اما زود به خود آمد و با آن ها سلام و احوال پرسی کرد.

اقدس لبخند خبیث و مصلحتی زد و گفت:

-عمه جون این زن یحیی که می گفتم بچه دار نمی شه.

ندا یک دفعه یکه خورد و به مادر شوهرش زل زد. فریبا خنده ای کرد و گفت:

-بله قبلا این افتخار رو داشتم و ایشون رو با یحیی دیده بودم.

ندا از این که فریبا اسم یحیی را بدون هیچ پسوندی به زبان آورده بود عصبی شد اما به روی خود نیاورد با نفرت نگاهش را از فریبا گرفت و با گفتن با اجازه از پذیرایی بیرون رفت از کنار اتاق میثم که رد می شد کمی مکث کرد سپس وارد اتاقش شد. از حضور فریبا نا آرام بود و دلش نمی خواست یحیی این هنگام به خانه باز گردد. با یاد حرف یحیی که به او گفته بود قبل از ناهار بر می گردد به ناراحتی اش اضافه شده بود. خدا خدا می کرد تا تحمل کند و بعد از جشن عروسی محیا تصمیمی که گرفته بود را عملی کند.

در این هنگام ضربه ای به در وارد شد سپس محیا آمد داخل و گفت:

-اجازه هست مزاحم که نیستم؟

ندا نگاهی به او انداخت و گفت:

-مزاحمی.

محیا جلو آمد. من و من کنان گفت:

-ندا می دونی که امروز آخرین روزی که من این جام.

ندا منتظر چشم به دهان او دوخت محیا در حالی که انگشتان دستش را به بازی گرفته بود ادامه داد:

-مم... می... خوام... من... رو... یعن...نی... من معذرت می خوام.

ندا با بهت خیره اش شده بود و حرفی نمی زد.

محیا به چشمان او زل زد و گفت:

-دوست ندارم از این جا برم و تو از من ناراحت باشی.

ندا که احساس بد حالی می کرد روی مبل نشست و باز سکوت مهر لبانش شد.



محیا دستش را روی شانه ی ندا نهاد و گفت:

-امیدوارم من رو ببخشی!

بعد از رفتن محیا ندا تکیه به پشتی مبل داد و چشمانش را بست از افکار جورواجوری که در سرش می چرخیدند کلافه بود.

با حس اینکه شخصی بالای سرش بود چشمانش را گشود با دیدن یحیی در جا، جا به جا شد و سر به زیر انداخت.

-چرا این جا نشستی؟

-حال ندارم سرم درد می کنه کی اومدی؟

-یه رب پیش دیدم خبری ازت نیست اومدم ببینم کجایی؟

-پدر جون اومد؟

-بله.

ندا نفسش را حبس کرد و از جا برخاست و گفت:

-برم ناهار رو بکشم.

یحیی چند باری لبانش را تکان داد و خواست او را صدا بزند. اما تردید کرد.

ندا با کمک محیا که سعی می کرد دلخوری را از دل او در بیاورد میز ناهار را چید. همگی که دور میز جمع شدند. ندا نگاهی به میثم انداخت و رو به روی یحیی کنار محیا جا گرفت و نشست. کمی غذا کشید و با بی اشتهایی نگاهی به آن انداخت و گوش به صحبت ها و گفته های اقدس و عمه اش داد. تا این جای صحبت ها و حدیث ها عادی بود. تا این که فریبا با لحن عشوه گری رو به یحیی پرسید:

-راستی یحیی چه طوری این همه سال رو تونستی بدون بچه تحمل کنی و به فکر ازدواج مجدد نیفتادی.

با سلقمه ای که از طرف مادرش به پهلوه اش وارد شد صورتش جمع شد و گفت:  
-وا مامان.

یحیی نگاه پریشانش را سمت ندا که سر به زیر وانمود می کرد مشغول غذا خوردن بود سوق داد.

به غیر از نگاه یحیی تمام نگاه ها سمت ندا کشیده شد. اما ندا عکس العملی از خود نشان نداد. ولی کی می دانست چی ته دل او می گذشت و چه آشوبی به پا شده بود. مادر فریبا لبخندی محوی زد و گفت:

-شرمنده فریبا منظوری نداشت دخترم به دل نگیر.

ندا نگاه سرد و بی تفاوتش را به همه دوخت و از جا برخاست و گفت:

-خواهش می کنم راحت باشید با اجازه.

با قدم های سست و کرخت پذیرایی را ترک کرد و با بدترین حال ممکن به اتاقش برگشت. مثل مجسمه خشک شده بود نه اشک می ریخت و نه گریه می کرد. بدون هیچ عکس العملی روی تخت نشست و به نقطه ای نامعلوم خیره ماند. در این هنگام یحیی وارد اتاق شد با دیدن او با تردید جلو رفت و گفت:

-ناراحت نباش عزیزم فریبا منظره...

ندا با صدایی خشک به حرف او آمد و گفت:

-نمی خوام توضیح بدی من خوب منظورش رو فهمیدم. تو هم مجبور نیستی توضیح بدی.

-ندا من...

-یحیی ازت خواهش می کنم.

یحیی سکوت کرد و با نگاه نگرانش ندا را نگریست و از اتاق بیرون رفت.

ندا با خود پوزخندی زد و سعی کرد هیچ اشکی نریزد.

با هر حالی که بود آن روز را به روز دیگر رساند و کم کم آماده می شد تا به تالار برود. یحیی هر چه به او اصرار کرد تا به آرایشگاه برود قبول نکرد و به همان آرایش ساده اکتفا کرد.

سوار ماشین شد. نگاهی به لبان خندان یحیی انداخت و به رو به رو چشم دوخت یحیی که سکوت او را می دید سعی کرد با به یاد آوردن خاطرات روز عروسیشان کمی او را از آن حال و احوال بیرون بکشد اما ندا فقط به نیشخند اکتفا کرد و باز سکوت و سکوت همراه او بود.

57

وارد سالن مخصوص خانم ها شد. محیا هنوز نیامده بود، دنبال نوشین گشت با یافتن او نزدش رفت. بعد از سلام و احوال پرسی میزی انتخاب کردند و کنار هم نشستند. صدای موسیقی که بلند بود نوشین با صدای بلند با او صحبت می کرد. ندا هم با لبخند و با تکان دادن سر جواب او را می داد.

در این هنگام همه ای به پا شد و همگی کنار درب ورودی جمع شدند. نوشین از جا برخاست و گفت:

-عروس و داماد آمدند.

ندا نگاهش را به آن سمت چرخاند. اما از جمعیت زیاد نمی توانست محیا و رسام را ببیند. تا کم کم همگی کنار رفتند و محیا دست در دست رسام به طرف جایگاه

مخصوص عروس و داماد قدم برمی داشتند و دیگر دخترها پشت سرشان پا یکوبی می کردند و می رقصیدند. نوشین لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-پاشو بریم جلو.

ندا با تبسم جواب داد:

-تو برو من الان می آم.

نوشین حرفی نزد و در حالی که گوشه لباس بلندش را کمی بالا گرفته بود طرف محیا رفت.

ندا نگاهش را به اطراف چرخاند با دیدن مادر شوهرش که دست فریبا را گرفته و دنبال خود می کشاند و طرف محیا می رفتند غمی ته دلش نشست و با خود فکر کرد دیر یا زود فریبا یکی از اعضای آن خانواده خواهد شد و یحیی را برای همیشه از دست خواهد داد.

با این افکار بغضش گرفت و قطره اشکی روی گونه اش غلطید. نخواست زیاد با این افکار دست و پا بزند و غرق شود. هر دو دستش را به میز زد و از جا برخاست تا برود و به محیا تبریک بگوید؛ اما همان که سر جایش ایستاد با حس سرگیجه شدید. برای جلوگیری از افتادنش صندلی را گرفت و سر جایش نشست. شقیقه اش را فشرد و سعی کرد به چیزهای منفی فکر نکند. با شنیدن صدای پر از عشو فریبا نگاهش را بالا گرفت:

-عه شما هم این جایید پس چرا تنها نشستی؟

ندا با بغض نگاهش کرد و جوابی نداشت چون اصلا دلش نمی خواست با او هم کلام شود.

-ندا جون تو این جایی سلام ببخشید نمی دونستم این جا نشستنی خوبی؟

ندا با بهت به بهار زل زد. از بر خورد صمیمی و دوست داشتنی او خوشش آمده بود لبخندی زد و در حالی که به میز تکیه داده بود سر جایش ایستاد و دست در دست او گذاشت و با مهربانی جواب او را داد. چون نمی توانست خود را سر پا نگه دارد زود سر جایش برگشت.

بهار که از رنگ و روی پریده ندا متوجه تغییر حال او شده بود صندلی رو به رویش را کشید، نشست و گفت:

-حالت خوبه؟

فریبا پشت چشمی نازک کرد و در حال رفتن گفت:

-از فکر کردن زیاده.

ندا چشم به او دوخت. بهار اخمی کرد و گفت:

-ولش کن از فامیل هاتونه؟

ندا طرف او برگشت و با لحن آرامی جواب داد:

-از فامیل مادر جونه.

بهار با گفتن آهان چشم به دختران در حال رقص دوخت. سپس طرف ندا برگشت و گفت:

-یه چیزی ازت بپرسم قول می دی راستش رو بهم بگی؟

ندا نگاه پرسشگرش را به او دوخت و منتظر سوال او ماند.

بهار مکثی کرد و گفت:

-این جا نمی شه حرف زد بریم بیرون صدای موسیقی نمی ذاره.

به دنبال حرفش از جا برخاست و منتظر ندا شد. ندا با آرامی از جا برخاست کمی مکث کرد تا سر گیجه اش کمی بهتر شود لبخند کمرنگی بر لبانش نشانند و پشت سر بهار به راه افتاد. آن قدر درگیر خودش بود که حال و حوصله نداشت به این که بهار چه می خواهد از او بپرسد فکر بکند.

بهار چند پله را طی کرد و منتظر چشم به ندا دوخت. ندا با احتیاط پله ها رو پایین رفت و همراه بهار وارد محوطه سر سبز تالار شد.

روی نیمکت که این حوالی بود نشست و نگاهی به بچه هایی که در حال بازی بودند انداخت با صدای بهار سمت او برگشت.

-ندا خانم مطمئنی حالت خوبه؟

-بله عزیزم خوبم بگو چی می خواستی بگی؟

بهار بدون حاشیه رفتن و مقدمه چینی گفت:

-فقط خواهش می کنم حقیقت رو بهم بگو.

ندا چشم به دهان او دوخت.

بهار نگاه گذرایی آن سمت باغ که جمعیت مردها به چشم می خورد انداخت و گفت:

-میشم قبلا به یه دختر دیگه علاقه داشت؟

ندا با بهت به او زل زد. تپش قلبش چند برابر شد و نمی دانست چه جوابی باید می داد؟

-ندا خانم ازت خواهش کردم.

-چرا این سوال رو از خودش نمی پرسی چرا اومدی از من...

بهار به حرف او آمد و با لحن ملیحی گفت:

-پرسیدم جواب نداد اما رفتار سرد و بی عاطفه اش با من نشون از این می داد که اون بر خلاف خواسته اش با من نامزد کرده درست نمی گم؟

ندا ته دلش به این همه متانت و با هوشی بهار احسنت گفت لبخندی زد و جواب داد.

-دختر خیلی خوبی هستی و می تونی کمکش کنی همه چیز رو فراموش کنه.

-پس حدسم درسته؟

ندا با تمام ضعفی که داشت لبخندی زد و گفت:

-زیاد خودت رو درگیر این مسئله نکن میثم پسر خوبیه و قلب مهربونی داره اون رو به دست بیار.

بهار با اطمینان خاطر لبخندی زد. از جا برخاست. تشکر کرد و گفت:

-برگردیم داخل معذرت می خوام وقتت رو گرفتم.

ندا که احساس می کرد حال راه رفتن ندارد از او خواست برود و بعد خودش به او ملحق می شود. بهار او را تنها گذاشت و رفت.

ندا از همان جایی که نشسته بود نگاهش را طرف مردها سوق داد با دیدن رسام با آن کت و شلوار خاکستری لبخندی چاشنی صورتش شد.

58

از جا برخاست و کشان کشان خود را به سالن رساند. سر جایش برگشت با نگاه دنبال نوشین گشت اما میان آن همه شلوغی پیدا کردن او سخت بود.

گوشی اش را بیرون کشید خواست با یحیی تماس بگیرد که او تماس گرفت. ندا که نمی توانست صدای او را بشنود از جا برخاست و باز بیرون رفت.

-الو ندا کجایی چرا زود تر جواب ندادی؟

ندا شقیقه هایش را فشرد و جواب داد:

-صدای موسیقی نمی گذاشت صدای زنگ رو بشنوم.

-نگرانت بودم چون موقع رفتن حالت مساعد نبود حالت خوبه؟

ندا لبانش را تکان داد و خواست از او بخواهد دنبالش بیاید اما با تردید گفت:

-چیزیم نیست خوبم.

-خیالم راحت شد پس هر وقت خواستی برگردی زنگ بزن منتظرتم.

ندا که نمی توانست بیش تر از این خود را سر پا نگه دارد. خم شد و روی پله ها نشست. در این هنگام خانمی که از کنارش رد می شد با دلوپسی به او نزدیک شد. دست بر شانه ی او نهاد و پرسید:

-خانم حالت خوبه؟

ندا نگاه بیمارگونه اش را به او دوخت و سری تکان داد.

یحیی که هنوز پشت خط بود و صدای آن زن را شنید با لحن نگران ندا را صدا زد و گفت:

-ندا چی شده جواب بده؟

ندا که احساس می کرد هر لحظه ممکن بود از حال برود خواست جواب یحیی را بدهد اما قدرت حرف زدن نداشت.

یحیی باز با نگرانی داد زد:

-ندا پرسیدم چی شده جواب بده؟



آن خانم که حال ندا را دید گوشی را از او کشید و دم گوشش قرار داد و با لحن آرامی گفت:

-الو ببخشید شما چه نسبتی با این خانم دارید؟

یحیی با پریشانی جواب داد:

-همسر بنده است چی شده خانم ایشون حالش خوبه؟

-نمی دونم یک دفعه حالش بد شد بهتره هر چه زود تر بیایید دنبالش.

یحیی با التماس گفت:

-معذرت می خوام خانم می شه به مادر بنده اقدس خانم خبر بدین که عرووش

حالش خوب نیست تا من برسم؟

-باشه حتما.

بعد از قطع تماس گوشی را سمت ندا که سرش را روی زانوهای خم کرده بود گرفت و گفت:

-تو عروس اقدس خانمی همین جا بمون تا برم بهش خبر بدم.

با گفتن این حرف ندا را تنها گذاشت و وارد سالن شد. ندا که نمی خواست مادر شوهرش جلوی این همه آدم ضایعش کند با هر حالی که داشت از جا برخاست و تکیه به دیوار وارد سالن که در تاریکی فرو رفته و با نور رقصان کمی روشن شده بود، شد. از صدای بلند موسیقی احساس می کرد می خواهد بالا بیاورد. با تنه ای که بهش خورد دور خود چرخید. دستی او را نگه داشت و مانع زمین خوردن او شد.

-حالت خوبه؟

با شنیدن صدای آشنایی نگاهش را بالا گرفت و به چشمان براق او زل زد.

خود را به زور سر پا نگه داشت و جواب خدیجه خاله ی یحیی را داد و گفت:  
-ممنون بله خوبم.

چون سالن تاریک بود خدیجه نتوانست پی به بد حالی او ببرد. ندا از او فاصله گرفت.  
همین موقع چراغ ها روشن شدند ندا نفس آسوده ای کشید و سمت میزی که  
قبلانجا نشسته بود، رفت. کیفش را برداشت و با دیدن نوشین دستی برای او تکان  
داد.

نوشین با قدم های تند خود را به او رساند و با دلواپسی گفت:

-کجا غیبت زد دختر دلم هزار راه رفت؟ متوجه حال دگرگون ندا که شد دست سرد  
او را گرفت و گفت:

-حالت خوبه چرا رنگ به روت نمونده؟

او را نشانده و با عجله از روی میز بغلی لیوان آبی آورد و مقابل ندا گرفت و گفت:

-یک دفعه چت شده دختر؟

ندا لیوان آب را پس زد و جواب داد:

-چیزی نیست بهتره من برم خونه یحیی داره می آد دنبالم.

-می خوای باهات بیام؟

-نه عزیزم تو بمون از طرف من به محیا هم تبریک بگو بهش بگو برام کار پیش آمد و  
نتونستم بمونم.

از جا برخاست و صندلی را نگه داشت. نوشین زیر بازوی او را گرفت و گفت:

-صبر کن لباس عوض کنم زود می ام لجبازی نکن تو حالت خوب نیست کجا می  
خوای بری تنهایی؟

ندا که حال مساعدی نداشت حرفی نزد. نوشین تند و سریع وارد پرو شد لباس عوض کرد. با دیدن اقدس خانم نزد او رفت و به او اطلاع داد که حال ندا بهم خورده و می خواهد او را به خانه ببرد. سپس پیش ندا که سرش را روی میز خم کرده بود، برگشت.

-خیلی خوب عزیزم پاشو بریم تا حالا حتما یحیی رسیده

وقتی جوابی از ندا نشنید با نگرانی او را تکان داد. ندا به آرامی سرش را بلند کرد و بدون هیچ حرفی با کمک نوشین بلند شد. یحیی با دیدن آن ها طرفشان پا تند کرد. نگاه نگرانش را به ندا دوخت و از نوشین پرسید:

-چش شده؟

نوشین جواب داد:

-فکر کنم افت فشاره.

یحیی در ماشین را باز کرد و کمک کرد تا ندا سوار شود. سپس با عجله سوار شد و منتظر ماند تا نوشین سوار شود. ندا چشمانش را بست و تکیه به صندلی داد. احساس سنگینی در سرش می کرد و حالت تهوع داشت، هر لحظه احساس می کرد می خواهد بالا بیاورد با هر بار عوق زدن دستش را جلو دهانش قرار می داد.

یحیی در حال رانندگی با لحن ملامت آمیز گفت:

-بیش تر از دو روزه لب به غذا نزده معلومه حالش از این که هست هم بدتر می شه.

ندا که احساس می کرد تمام محتویات معده اش بالا آمده با مشت به شیشه ماشین زد و از یحیی خواست تا نکه دارد. یحیی یک دفعه ترمز کرد و ماشین را متوقف کرد.

ندا بدون معطلی در را باز کرد و خود را از ماشین بیرون انداخت و عوق زد. یحیی بطری آب تو ماشین را برداشت و پیاده شد.

نوشین در را باز کرد در حال پیاده شدن گفت:

-بهتره هر چه زودتر بریم دکتر.

ندا با چشمان از حدقه در آمده صورتش را شست و گفت:

-نمی خوام می خوام برم خونه.

دوباره سوار شد چند برگ دستمال کشید و صورت خود را خشک کرد.

نوشین سمت او خم شد و گفت:

-با این حالت می خوای بری خونه که تا صبح دوام نیاری؟

ندا پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-دیگه چه بهتر.

یحیی با عصبانیت از این حرف او استارت زد و خطاب به نوشین گفت:

-تو اگه بخوای با این کل کل کنی به نتیجه ای نمی رسی؟

ندا چشم بسته نالید:

-نمی خوام برم پیش دکتر من رو ببر خونه خواهش می کنم.

یحیی عصبانی شد و گفت:

-بی غیرت نیستم که ببرمت خونه و شاهد جون دادنت باشم.

ندا باز با پوزخند زمزمه وار گفت:

-مدت هاست که جون می دادم و شاهد بودی.

نوشین پا در میانی کرد و گفت:

-اشکال نداره یحیی بریم خونه من هواش رو دارم.

یحیی مشتی به فرمان زد و به سرعتش افزود.

نوشین با آرامی ندا را روی تخت خواباند و دست سرد او را گرفت و گفت:

-عزیزم به خدا حالت خوب نیست قبول کن بریم پیش دکتر.

ندا بی حال نالید:

-کمی استراحت کنم خوب می شم نگران نباش من رو ببخش که تو رو به زحمت انداختم و از جشن عروسی کشوندمت.

نوشین اخمی کرد و گفت:

-ای خدا ببین من چی می گم این چی می گه معلومه که حالت اصلا سر جاش نیست.

یحیی با لیوان آب قند وارد اتاق شد. تخت را دور زد و روی تخت کنار ندا نشست، لیوان را مقابل او گرفت و گفت:

-پاشو عزیزم این رو بخور حالت جا بیاد.

نوشین لیوان را از دست او گرفت و سر ندا را کمی بالا آورد. ندا چند قلوپ از آب قند خورد و آن را پس زد.

یحیی با کلافگی دستی به موهایش کشید و خواست حرفی به زبان بیاورد که با اشاره نوشین سکوت کرد و نگاهش را به ندا که چشمانش را بسته بود دوخت.

نوشین از جا برخاست و در حالی که قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت با ایما و اشاره از یحیی خواست دنبالش برود.

یحیی نفس گرفت و از جا برخاست. پتو را روی ندا کشید و دنبال نوشین رفت.

میثم که وارد خانه می شد با دیدن آن ها نگران شد و پرسید:

-چی شده؟

نوشین جواب داد:

-چیزی نشده ندا کمی حالش مساعد نبود آوردیمش خونه.

میثم با دلوپسی گفت:

-چرا حالش خوب نبود چرا آوردینش این جا؟ و نبردین بیمارستان؟

نوشین شانه ای بالا انداخت و یحیی جواب داد:

-قبول نکرد.

میثم پوفی کشید و انگشتانش را میان موهایش فرو برد.

نوشین رو به هر دو گفت:

-بهتره کمی استراحت کنه.

سپس رو به یحیی ادامه داد:

-اگه بخوای امشب رو این جا می مونم؟

یحیی تشکر کرد و گفت:

-نه زن داداش تا این جا کلی بهت زحمت دادیم بهتره بری پیش سمیر و بچه ها.

نوشین لبخندی زد و گفت:

نگران نباش انشاالله که چیزیش نیست.

یحیی نفس پر سر و صدایی کشید و گفت:

-امیدوارم.

سپس سوئیچ را مقابل میثم گرفت و گفت:

-برسونس خونه.

نوشین تشکر و خداحافظی کرد.

بعد از رفتن آن ها یحیی به اتاق برگشت. دستی روی پیشانی عرق کرده ی ندا کشید

و کنارش نشست. می دانست خودش را به خواب زده بود و نخوابیده با لحن آرام و

مهربانی گفت:

-بهتر شدی عزیزم:

ندا بغضش را فرو خورد و جوابی نداد.

-آخه عزیز من تو چرا این قدر خودت رو ناراحت می کنی و اصلا به فکر سلامتیت

نیستی؟

ندا به آرامی سر جاش غلت خورد و نالید:

-شما خودت رو درگیر من نکن به اندازه کافی مشکلات خاص خودت رو داری.

یحیی با گیجی مکثی کرد و گفت:

-تو زن منی چه طوری به فکر نباشم؟

ندا باز با همان حال گفت:

-تا به مدت معین.

یحیی که از حرف های او سر در نمی آورد از جا برخاست و حرفی نزد پیش خود فکر کرد بهتر است اجازه دهد او استراحت کند.

ندا که تازه به خواب فرو رفته بود با بیداد صدای مادر شوهرش با عجز چشمانش را گشود. سرش را کمی از بالشت فاصله داد اما با حس سردرد و سر گیجه سر جایش برگشت. در حالی که از درد صورتش جمع شده بود با شنیدن حرف های اقدس خانم که درباره ی او بود. اشکش جاری شد.

-این دختره آخرش من رو سخته می ده وای وای خدا دارم می میرم عجب دختر ابلیزی این دختره چه فیلم هایی بازی می کنه تا فقط من رو دق بده ای خدا دیدی چه طوری خودش رو به موش مردگی زد تا جشن عروسی تنها دخترم رو خراب و به کامم تلخ کنه.

یحیی اگه به فکر من نباشی شیرم رو حلال نمی کنم.

من دیگه یک روز این دختره رو تحمل نمی کنم حسرت یه نوه تو دل هامون گذاشته بس نیست حالا واسه من بازیگر هم شده.

یحیی با کلافگی و عصبانیت در حالی که نمی خواست صدای مادرش به گوش ندا برسد با لحن خواهش مندانه گفت:

-مادر بس کن تورو خدا آخه نصف شبی وقت این حرف هاست زشته صداتون شنیده می شه.

اقدس خانم دهان باز کرد و خواست حرفی بزند که با داد باقر آقا مهر سکوت به لبانش زده شد.



-بس کن خانم خسته ام کردی چپ میری راست می آیی گیر دادی به این دختره  
مگه چه بدی در حق تو کرده؟

60

یحیی سر به زیر سری از روی تاسف جنباند و وارد اتاقش شد. ندا که متوجه ورود او شد چشمانش را بست و اشک پهنای صورتش را پوشاند. سعی کرد هق هقش را خفه کند اما نتوانست. یحیی که متوجه او شد با نگرانی به او نزدیک شد. کنارش نشست و گفت:

-ندا خوبی؟

ندا هق زد و جوابی نداد. یحیی دست زیر سر او برد و سر جایش نشاندش اشکش را پاک کرد و سر او را روی سینه اش فشرد. می دانست ندا تمام حرف های مادرش را شنیده بود به خاطر همین نمی دانست چه به او بگوید و چگونه آرامش کند  
ندا با بی حالی سعی کرد خود را از یحیی جدا کند اما زورش نمی رسید هق هق کنان گفت:

-ولم کن می دونم تو هم دیگه من رو نمی خوای نمی خواد تظاهر کنی برات مهمم  
همتون عین همید ولم کن.

یحیی ب\*و\*سه ای بر سر او زد و گفت:

-آروم باش هیچی نگو نذار حالت از این که هست بدتر بشه.

-ولم کن.

یحیی به آرامی از او جدا شد و گفت:

-باشه باشه فقط آروم باش.

ندا جنین وار تو خودش جمع شد و حرفی نزد. دلش می خواست پیش پدر، مادر و خواهرش باشد. دلش فقط آن ها را می خواست. اما باید تا طلوع آفتاب صبر می کرد و طاقت می آورد. همان طور که حق می زد. خوابش برد.

یحیی با ناراحتی پتو را روی او کشید و به حرف های بی رحمانه ی مادرش فکر می کرد. میثم که خوابش نمی برد و دلواپس حال ندا بود از اتاق بیرون رفت و پشت در اتاق یحیی ایستاد و ضربه ی آرامی به در زد. یحیی در را به روی او گشود و او را به داخل دعوت کرد. میثم تشکر کرد و حال ندا را پرسید.

یحیی دستی پشت لبش کشید و گفت:

-حالش خوب نیست تازه خوابش برد اون تمام حرف های مادر رو شنیده بود.

میثم دست مشت شده اش را به آرامی به دیوار زد و گفت:

-چرا نبردیش دکتر؟

-قبول نکرد نخواستم بهش فشار بيارم و حالش رو بدتر کنم.

-حالا می خوامی چه کار کنی؟

-نمی دونم شاید فردا ببرمش خونه پدرش چند روزی اون جا استراحت کنه.

-باشه داداش کاری نداری شب بخیر.

-شب بخیر.

تمام شب را بیدار بود و فکر می کرد و مراقب حال ندا که در خواب ناله می کرد بود.

صبح زود ندا با حال خرابش بیدار شد. از گریه های شب گذشته سرش سنگین و چشمانش ورم و باد کرده بود.

یحیی با حس این که او بیدار شده چشمانش را گشود و سر جایش نشست. و گفت:

-حالت چه طوره بهتری عزیزم.

ندا نگاه سرد و بی حسش را به او دوخت و جوابی نداد:

دل یحیی از نگاه او لرزید اما به رو نیاورد و در حالی که از تخت پایین می رفت گفت:

-تا تو صورتت رو بشوری من یه صبحونه ی...

با حرف ندا حرفش ناتمام ماند.

-می خوام برم خونه پدرم.

مکثی کرد و جواب داد:

-باشه عزیزم می برمت اول باید ص...

باز ندا حرف او را برید و با تحکم گفت:

-همین الان می خوام برم دوست ندارم این جا بمونم.

یحیی با بهت نگاهش کرد و با لحن آشفته گفت:

-چشم همین الان می برمت.

ندا کشان کشان از تخت پایین رفت اما همان که ایستاد تعادلش رو از دست داد و

خواست بیفتد که یحیی مانعش شد و او را سمت خودش کشید و گفت:

-تبت خیلی بالاست آماده شو اول بریم دکتر.

ندا از او جدا شد. و رفت تا دست و رویش را بشورد. وارد سرویس شد شیر آب را باز کرد و مشت آب سردی به صورتش زد. نگاهی به تصویر خود در آینه انداخت با دیدن رنگ و روی پریده اش و چشمان متورمش با خود پوزخندی زد و به اتاق برگشت با عجز و ناتوانی لباس عوض کرد و تن تبارش را روی تخت انداخت و سرش را میان هر

دو دستش گرفت. یحیی وارد اتاق شد با دیدن او جلو رفت. زیر بازوانش را گرفت و زمزمه کرد:

-بریم.

او را سوار ماشین کرد بعد در را باز کرد و ماشین را بیرون برد. پیاده شد در را بست و سپس حرکت کرد.

ندا که توان باز نگه داشتن چشمانش را نداشت آن ها را بست و گفت:

-من رو ببر خونه پدرم.

-ولی تو حالت خوب نیست.

ندا مانند آدم آهنی که انگار کوکش خراب شده بود باز تکرار کرد:

-من رو ببر خونه پدرم.

یحیی حرفی نزد و طرف خانه ی پدر او راند. آن قدر نگرانش بود که نمی خواست با مخالفت حال او را بدتر کند.

دم در پیاده شد. با تردید زنگ در را فشرد. می دانست این وقت صبح آن ها را نگران خواهد کرد اما نمی توانست چیزی به ندا بگوید؛ با ظاهر شدن پدر ندا لای در، در حالی که هول شده بود. سلام و صبح بخیر گفت پدر ندا که از دیدن غیره منتظره ی او جا خورده بود، مکثی کرد و با دلواپسی پرسید:

-اتفاقی افتاده پسرم؟

یحیی من و من کنان جواب داد:

-نه راستش حال ندا کمی خوب نبود اومدم دنبال مادر چون تا با ما بیاد بریم دکتر.

پدر ندا با نگرانی چشماش را تا آخر گشود و گفت:

-دخترم چشمه؟

-نگران نباشید باور کنید چیزی نیست.

در این هنگام مادر ندا آمد و پرسید:

-کیه اول صبحی رضا؟

پدر ندا نگاهی به او انداخت و جوابی نداد.

دکتر بعد از معاینه ی ندا رو به پدر، مادر او و یحیی پرسید:

-باردار که نیست؟

یحیی نگاهی به پدر و مادر ندا انداخت و مادر ندا جواب داد:

-نخیر آقای دکتر.

دکتر بسیار خوبی زیر لب گفت و برگه ای را مهر زد و گفت:

-جای نگرانی نیست افت فشاره.

61

نگار دست ندا را گرفت و به آرامی روی تخت خواباند. کنار او نشست دستی بر صورت

بی رمق او کشید و گفت:

-ببین چه به روز خودت آوردی فدات بشم؟

-سعی کن بخوابی تا کاملا حالت خوب نشده اجازه نمی دم بری خونه.

ندا با بغض رو از او گرفت و گفت:

-دیگه هیچ وقت بر نمی گردم اون جا.

نگار با تعجب از آن چه شنیده فشاری روی شانه ی او وارد کرد و گفت:

-بهتره استراحت کنی گلم من می رم بیرون تو بخواب.

از جا برخاست با دیدن یحیی که در آستانه در ایستاده بود سر به زیر از اتاق خارج شد. یحیی با قدم های آرام به تخت نزدیک شد با دیدن اشک جاری ندا اخمی کرد و با لحن مهربان و ملایم گفت:

-ندا تو حالت خوب نیست چرا به فکر خودت نیستی آخه عزیزم.

ندا چشمانش را بست و حق هق آرامی زد. با خود درگیر بود و نمی دانست تصمیمی که گرفته درست بود یا اشتباه؟ اما با خود کلنچار می رفت تا از تصمیمش صرف نظر نکند.

یحیی که باز مثل همیشه با سکوت او مواجه شد. با آشفتگی پوفی کشید و گفت:

-تا کی می خوای به این سکوت آزار دهنده ات ادامه دهی حداقل بهم بگو چی تو رو...

ندا با بغض سنگین فین فین کنان به حرف او آمد و گفت:  
-تو.

یحیی با این حرف او یکه خورد و با بهت زمزمه کرد:  
-من.

ندا با عجز سر جایش نشست و گفت:

-یحیی من دیگه نمی خوام به این زندگی ادامه بدم برو تو مختاری با هر کی که دلت می خواد ازدواج کنی تو مجبور نیستی به خاطر من از پدر شدن محروم بشی حق با مادر جونه تا کی می خوای به پای من بسوزی و بسازی چرا باید ازدواج مخفیانه داشته باشی تو مردی می تونی هر کاری بکنی من دیگه بریدم دیگه نمی تونم نمی

کشم از همه کس و همه چیز خسته شدم. نمی خوام با داشتن خاطره ای بد ازت جدا بشم پس همون بهتر الان جدا شیم.

قطرات درشت اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایش جاری می شدند و روی دستش می چکیدند. یحیی ناباورانه به حرف های تلخ او گوش داده بود. در باورش نمی گنجید که ندا یک روزی به فکر جدایی بیفتد.

پیش خود فکر می کرد چون حالش خوب نیست این حرف ها را می زند. اما نمی دانست این تصمیم نهایی ندا بود. چند روز گذشت ندا کم کم سلامتی اش را به دست آورده بود اما پیش تر از قبل تو خودش فرو رفته و با هیچ کس حرف نمی زد و دردهای خودش را درون خودش فرو می برد چند باری که یحیی به دیدن او می آمد او را رد می کرد و راضی نمی شد با او رو به رو شود و تنها از او می خواست تا با خواسته اش موافقت کند. هر چه پدر و مادرش با او صحبت کردند. باز از تصمیمش صرف نظر نکرد و پیش تر از قبل بر آن پا فشاری می کرد.

خبر که به گوش اقدس رسید با خوش حالی رو به یحیی که از ناراحتی چند روزه حال مساعدی نداشت گفت:

-خودت رو ناراحت نکن مادر خودم یه زن برات می آرم خانم اگه فریبا رو نمی خوای می گردم یکی دیگه برات پیدا می کنم ناراحت نباش خوش حال باش که بالاخره اون دختره ابلیس با پای خودش از زندگیت بیرون رفته. دیگه چه بهتر خودش که متوجه شد نمی تونه بچه ای برات بیاره تصمیم رفتن گرفت. کاری که چند سال قبل باید انجام می داد.

یحیی که کلمه کلمه حرف های مادرش آتش به هستی اش می زد. دست مشت شده اش را به مبل کوبید و تا خواست حرفی بزند. میثم از او سبقت گرفت و با عصبانیت گفت:

-از شما که یه مادری این حرف ها بعیده مادر واقعا آدم تو کار شما می مونه آخه ندا چه بدی در حقت کرده که تا این حد ازش متنفری.

اقدس خانم با لحن تند و تشر جواب داد:

-تو خفه شو دخالت نکن اگه واقعا مردی کلاحت رو بگیر باد نبره بعد برای من بلبل زبونی کن.

میثم نیشخندی زد و گفت:

-حق با شماست شما درست می گی من اگه مرد بودم به اون سادگی ها دست از نگار نمی کشیدم.

اقدس تا اسم نگار را شنید از جا پرید انگشت اشاره اش را طرف یحیی و میثم گرفت و با عصبانیت گفت:

-شما دوتا معلوم هست چتون شده آره دیگه دوتا خواهر خوب بلد بودن چه طوری دل شماها رو به بازی بگیرند.

یحیی با چشمان به خون نشسته از جا برخاست و در حالی که سعی می کرد صدایش را بالا نبرد به مادرش زل زد و گفت:

-شما چی فکر کردی مادر فکر کردی واقعا من قصد داشتم ازدواج کنم من اگه همچین قصدی داشتم همون چند سال پیش ازدواج می کردم مادر من زنم رو دوست دارم نمی تونم جز با اون با کس دیگه ای باشم من صدتا مثل امثال فریبا رو با یه تار موی ندا عوض نمی کنم.

-این قدر واسه من زنم زنم نکن زن ذلیل بچه بزرگ کردم بیا این هم آخر عاقبتشون شد. که به خاطر... استغفرالله؛

رو به میثم با تندی ادامه داد:



-تو چرا خودت رو قاطی ماجرا می کنی برو به زندگی و نامزدت بچسب.

میثم پوزخند عصبی کرد و جواب داد:

-متاسفم یادم رفت بهت بگم من نمی تونم با اون باشم می خوام نامزدی رو بهم بزنم  
من هیچ حسی نسبت به اون ندارم.

اقدس با چشمان گرد شده بهش زل زد و داد کشید:

62

تو می خوای چه غلطی بکنی یه بار دیگه بگو؟ نه مثل این که واقعا بچه های من دسته  
جمعی خل شدن و می خوان ابروی من رو ببرن.

یحیی سری از روی تاسف جنباند و در حالی که از کنار مادرش رد می شد. سرش را  
سمت او کج کرد و زمزمه کرد:

-هر مادری آرزوش اینه که خوشبختی بچه هاش رو ببینه اما شما بر عکسین.

با بیرون رفتن او میثم هم با عصبانیت غیر قابل کنترل از کنار او رد شد و از خانه  
بیرون زد.

چند روزی میشد که اوضاع خانه بهم ریخته بودو هیچ کس با دیگری حرفی نمی زد و  
اقدس از وضع پیش آمده مدام ندا را لعنت و نفرین می کرد.

یحیی که از خانه بیرون می رفت با پستیچی رو به رو شد. پستیچی اسم و فامیل او را  
پرسید. سپس پاکت نامه ای که به نام او بود تحویلش داد و رفت. یحیی با بهت پاکت  
نامه را باز کرد و با مواجه شدن با احضاریه دادگاه و درخواست طلاق ناباورانه دور خود  
چرخ زد و برگه را در مشتش مچاله کرد. با حال پریشان سوار ماشین شد و طرف خانه  
ی پدر ندا راند. چنان با سرعت می راند که مسافت نیم ساعت را کمتر از پانزده دقیقه  
طی کرد. دم در رسید، سعی نمود خونسردی اش را حفظ کند با دستی که از شدت

عصبانیت می لرزید زنگ در را فشرد با باز شدن در به داخل رفت با اولین نفری که بر خورد پدر ندا بود. بعد از سلام و احوال پرسی سراغ ندا را گرفت.

مادر ندا جواب داد:

-تو اتاقشه حالش خوب نبود رفت استراحت کنه.

یحیی قدمی طرف اتاق برداشت و با صدای پدر ندا سرجایش میخکوب شد.

-ندا حرفی با شما نداره.

طرف او برگشت و پرسید:

-یعنی چی؟! ولی من دارم.

-هر حرفی داری بذار برای روز دادگاه برو دختر من رو بیش تر از این زجر نده.

یحیی که نمی دانست چه عکس العملی از خود نشان دهد. عصبی شد و گفت:

کدوم روز دادگاه پدر جون من ندا رو طلاقش نمی دم من زنم رو می خوام.

نگار در حالی که دستانش را روی سینه جمع کرده بود و تکیه به در اتاقش داده بود با لحن غمگین و سردی گفت:

-ولی اون تو رو دیگه نمی خواد.

یحیی دیوانه وار طرف نگار چرخید و گفت:

-دارید شوخی می کنید بگید ندا بیاد.

ندا که صدای پریشان او را می شنید سعی می کرد جلوی ریزش اشکانش را بگیرد اما هر بار اشکش را پاک می کرد اشکانش با سماجت بیش تر می ریختند.

با تردید دستگیره ی در را کشید و لای در ظاهر شد با چشمان بی فروغش نگاه غمگین و خیسش را به یحیی که به نظرش در آن مدت خیلی شکسته شده بود انداخت و با لحنی که از شدت بغض می لرزید گفت:

-کسی قصد شوخی با تو رو نداره من دیگه بر نمی گردم.

یحیی با دیدن رنگ و روی پریده و چشمان خیس و متورم او طرفش پا تند کرد و گفت:

-من حق رو به تو می دم ولی خواهش می کنم ندا با من این کار رو نکن بیا برگرد قول می دم یه خونه جدا برات می گیرم دیگه نمی دارم مادرم...

ندا با تخیسی به حرف او آمد و گفت:

-خونه بدون بچه هیچ صفایی نداره نمی خوام تمام عمرت به پای من بسوزی.

با حس سر گیجه چشمانش سیاهی رفت و قبل از این که نقش زمین شود به دیوار تکیه داد.

نگار طرف او دوید و او را به اتاق برگرداند.

مادر ندا اشکش را پاک کرد و گفت:

-پسرم لطفا بیش تر از این دختر من رو عذاب نده شیش ساله با خوب و بد مادرت ساخته وقتی قسمت نیست بچه ای که می خوای رو برات بیاره چرا باید بمونه و رنج بکشه؟

یحیی سر به زیر بدون هیچ حرفی آن جا را ترک کرد. فهمید که باید شکست را قبول می کرد و به خاطر ندا که شده باید با درخواست او موافقت می کرد.

محیا که با خوش حالی آماده شده بود و منتظر رسام تا آماده بشه و او را به خانه پدرش برساند. رسام شانه را روی میز قرار داد و تا دهان باز کرد و خواست حرفی به زبان بیاورد دو تقه به در اتاقشان وارد شد با گفتن بیا تو.

سارا خواهر او وارد اتاق شد.

لبخندی زد و گفت:

-رسام داداشی می شه لطف کنی من رو برسونی کلاس داره دیر می شه؟

رسام نگاه گذرای به محیا که به او زل زده و منتظر جواب رد او بود انداخت و جواب داد:

-مگه من چند تا سارا خانم دارم معلومه که می رسونم.

محیا با حرص چشمانش را تا آخر باز کرد و گفت:

-ولی مسیر ما به کلاس سارا نمی خوره چه طوری می خوام برسونیش بهتره با تاکسی بره؟

رسام اخمی کرد و گفت:

-وقتی ماشین من هست چرا با تاکسی بره حالا امروز نشد فردا می برمت پیش مادرت مشکلی نیست.

سارا لبخند پیروز مندانه ای بر لب نشانده و با ناز گفت:

-شرمنده زن داداش بای.

محیا با خشم و عصبانیت بعد از خارج شدن رسام کیفش را به زمین کوبید و خود را روی صندلی انداخت.

در این هنگام رسام از در به داخل اتاق سرک کشید و گفت:

-راستی بهتره تا برگردم یه دستی به خونه بکشی امشب مهمون دارم.

محیا چنگی به موهایش زد و جیغ خفه ای کشید.

به ناچار لباس عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

قبل از هر کاری با اعصاب خورد شده جارو برقی را برداشت و به برق زد اما همان که خواست روشنش کند مادر شوهرش اخم کرده گفت:

-از جارو دستی استفاده کن.

محیا که زبانش بند آمده بود لبانش را تکان داد اما نتوانست حرفی به زبان بیاورد.

63

با تخریص کارهای لازم را انجام داد و وارد اتاقش شد. تلفن را برداشت و با مادرش تماس گرفت و تا می توانست از مادر و خواهر شوهرش بد و بی راه گفت، مادر رسام که در سالن نشسته بود. کم و پیش حرف های او را شنیده بود اما به رو نیاورد. چون خوب می دانست چه طوری تلافی کند.

اقدس که از وضع زندگی دخترش ناراحت بود. مدام مادر رسام را لعنت می کرد که تو زندگی محیا دخالت می کنی و زندگی را به کام دخترش تلخ کرده است.

چند باری خواست شکایت زندگی او را نزد یحیی و میثم و پدرشان بکند اما با دیدن آن ها که هر کدام در یک عالم دیگه ای سیر می کردند تردید می کرد و از محیا می خواست تا تحمل کند.

اما محیا هر قدر که دندان رو جیگر می گذاشت نمی توانست ناز و ادا در آوردن سارا را تحمل کند و دخالت های بی جای مادر شوهرش را نادیده بگیرد. هر بار هم پیش رسام گریه و زاری می کرد رسام بی اعتنا از او می گذشت و می گفت:

-تو زیادی حساسی والا مادر و خواهرم کاری به کار تو ندارن.

از این که می دید رسام بیش تر طرف مادر و خواهرش بود. حرصش می گرفت.

تصمیم گرفت کمی کوتاه بیايد تا بالاخره رسام رفتار بی تفاوتش را با او بهتر کند.

کنار او که روی تخت دراز کشیده بود نشست و گفت:

-عزیزم؟

-باز چی شده؟

-چیزی نشده.

-چه بهتر پس برو بذار بخوابم.

-ولی می...

-محیا گفتم برو گیر نده آه.

محیا با چشمان پر از اشک از کنار او برخاست گوشی اش را برداشت و با نوشین تماس گرفت دلش گرفته بود و دوست داشت با کسی درد و دل کند. با شنیدن صدای نوشین بغضش شکست.

نوشین با شنیدن صدای گرفته و بغض الود او با نگرانی پرسید:

-محیا چیزی شده عزیزم حالت خوبه؟

اشک از چشمان محیا جاری شد و هر چی تو دلش بود برای نوشین گفت و ادامه داد:

-رفتم تا بهش بگم تا این خبر رو بهش بدم که داره پدر می شه، اما نخواست به حرف هام گوش بده.

-آروم باش عزیزم خوب حتما خسته بوده اجازه بده استراحت کنه بعد بهش بگو من مطمئنم خوش حال می شه.

محیا سعی کرد آرام باشد. اشکش را پاک کرد و سراغ ندا و یحیی را گرفت و پرسید:  
-ندا هنوز هم قهره؟

نوشین با ناراحتی جواب داد:

-خبر نداری دو هفته ای هست که درخواست طلاق داده.

اشک بی صدا از چشمان محیا جاری شد و زمزمه کرد:  
-طلاق؟!!

ندا در حالی که بالشت را روی زانوهایش قرار داده و روی آن خم شده و به صفحه ی تلویزیون زل زده بود. رو به مادرش کرد و سراغ نگار را گرفت.  
مادرش جواب داد:

-رفت بیرون گفت کار داره.

ندا آهانی گفت و دیگر حرفی نزد. مثل همیشه ناخواسته فکرش سوی یحیی کشیده شد و به این که اکنون در چه حالیست و چه کار می کند فکر می کرد.

از روزی که قهر کرده تلفنش را خاموش کرده بود. از جا برخاست و به اتاقش رفت. از پشت پنجره به آسمان ابری که گواهی از بارش باران می داد. چشم دوخت. با یاد نگار از قعر افکارش بیرون آمد. یادش آمد شب گذشته صدای او را شنیده بود که تلفنی حرف می زد و می گفت:

-این رو از من نخواه نمی تونم بذار فراموش کنم تو حالا دیگه متعلق به کس دیگه ای هستی نباید به من فکر کنی.

با عصبانیت با کف دست روی پیشانی اش زد. حدس این که نگار به دیدن میثم رفته او را بیش تر از همیشه عصبانی و کلافه می کرد.

با شنیدن صدای سلام کردن نگار دستگیره در را کشید و با چشمانی که از آن ها شرار بیرون می زد. نگار را صدا کرد.

نگار با دیدن حال و روز پریشان او با نگرانی پرسید:

-چیزی شده ابجی جونم.

همین هنگام کف ندا روی گونه ی او نشست. با بهت دست روی جای سیلی گذاشت و با چشمان اشکی به ندا زل زد.

ندا با خشم و نگاه آتشین به او خیره شد و با بغض و صدای لرزان گفت:

-چرا غرورت رو می ذاری زیر پات چرا رفتی دیدنش؟ تو که گفتی فراموشش کردی؟

نگار سکوت کرد. قطره اشک لجوجانه روی گونه اش جاری شد. بغضش را فرو خورد و گفت:

-دروغ گفتم نمی توئم فراموشش کنم من دوستش دارم همین طور که تو نمی تونی یحیی رو فراموش کنی و دوستش داری.

ندا اشکی که روی گونه اش جاری شده را پاک کرد و گفت:

-داشتم ولی دیگه ندارم.

نگار خنده ی عصبی کرد و گفت:

-می دونی که آدم دروغگوی خوبی نیستی وقتی دروغ می گی چشمت رسوات می کنن.

-بس کن نگار.



-دیدي حتی طاقت نداری حرفی از اون پیش تو بزنم. ندا تو فقط داری خودت رو گول می زنی ما رو که نمی تونی گول بزنی تو هنوز یحیی رو دوست داری اون رو دوست داری دوستش داری!

ندا داستان لرزانش را روی گوش هایش قرار داد و فریاد کشید:

-بس کن گفتم بس کن نمی خوام چیزی بشنوم.

به نگار با نگاه سردی زل زد و دادمه داد:

-د آخه بدبخت من واسه خاطر خودت می گم تو یه دختری دختر هم باید غرور داشته باشه اون نمی تونه تو رو داشته باشه ولش کن نرو سمتش خودت رو داغون نکن.

نگار با عجز روی مبل نشست. صورتش را با هر دو دستش پوشاند و زیر گریه زد.

ندا کنار او نشست و او را به آغوش گرفت دست نوازشی بر سر او کشید و گفت:

-فراموشش کن تا من هم بتونم فراموش کنم.

64

نم نم باران تازه شروع به بارش کرده و باد سرد پاییزی در حال وزیدن بود.

میثم زیر آسمان تاریک و بی ستاره به یاد حرف های نگار پرسه می زد و پک های محکمی به سیگارش می زد.

-میثم برو زندگی ات را بکن بذار من هم با درد خودم بمیرم اگه برات عزیز بودم به این آسونی رهام نمی کردی تو خیلی زود اخم به ابرو آوردی میثم تو من رو شکوندی خواهش می کنم دیگه نیا سراغم بذار کم کم این زخم دلم التهام پیدا کنه البته سخت می دونم بتونم با همه چیز کنار بیام ولی سعی خودم رو می کنم.

تو عشق اول من بودی و اولین ضربه را از تو خوردم. فکر می کردم واقعا اون زندگی که ازش دم می زدی رو برام می سازی به خاطر تو حرف های خواهرم که خیر و صلاح من رو می خواست نشنیده گرفتم اما تو...

-نگار خواهش می کنم اجازه بده حرف هام رو بزخم من مجبور بودم فکر می کردم می توئم فراموش کنم فکر می کردم فراموش کردن آسونه نگار من... من هنوز تنها تو رو دوست دارم خواهش می کنم اجازه بده دوباره با هم باشیم قول می دم جبران کنم. اشک از چشمان نگار جاری شد و با بغض گفت:

-جبران کنی دِ آخه چی رو می خوای جبران کنی دل شکسته ام رو چیزی که می شکنه سخته به حالت سابقش بر گرده دوستم داری این رو دیگه نباید به من بگی برو چون حالا تو تنها نیستی و یکی هست چشم به راهه تا بری دیدنش اون دختر هم گناه داره دل اون رو هم نشکن من وجدانم راضی نمی شه دیگه تو رو از اون بگیرم خداحافظ برای همیشه.

اشک همراه دود سیگار که در هوا پخش شده بود روی گونه ی میثم جاری شد. اقدس خانم در حالی که عکسی در دست داشت لبخند بر لب وارد اتاق یحیی شد. یحیی که از پشت پنجره به بارش باران که چند روزه یک بند می بارید چشم دوخته بود. نگاه گذرایی به مادرش انداخت و رو از او گرفت. اقدس رو به روی او ایستاد و با مهربانی گفت:

-مادر تا کی می خوای زانوی غم بغل بگیری دیدی پدرت هم که رفت و باهاش صحبت کرد راضی نشد برگرده حالا که اون می خواد جدا بشه چرا باید غصه اش رو بخوری تو هنوز جوونی و هزارتا دختر آرزوشون اینه که شوهری مثل تو نصیبشون بشه تو هنوز فرصت داری عزیزم تو فقط اراده کن خودم بهترین عروسی رو برات می

گیرم بیا ببین این دختره حکمت آقا خیلی دختره ماهیه با مادرش صحبت کردم اگه پذیرفتیش همین امروز می ریم خواستگاریش هان نظرت چیه؟

یحیی نگاه سردش را به مادرش دوخت و عکس را از او گرفت و بهش زل زد...

ندا با پاهای سست و کرخت از ماشین پیاده شد. با چشمان اشکی به بنای بلند و چراغانی شده زل زد با شنیدن صدای موسیقی و آهنگ حالش از آن که بود بدتر شد با قدم های لرزان به جلو رفت. با هر قدم که به جلو می نهاد ریزش اشکانش بیش تر و شدیدتر می شدند. در باورش نمی گنجید که یحیی به این زودی فراموشش کرده و امشب عروسی او بود؟

با حال خرابش به ورودی سالن رسید. با دیدن آن همه جمعیت در سالن قلبش در جا فشرده شد. پیش خود فکر می کرد مردم چه نامرد هستند چه طوری می توانستند برای آدمی که در دل یکی دیگه جا داشت آن همه خوش حالی بکنند؟

چشمش به اقدس خانم افتاد که از سر خوشحالی یک جا بند نبود و خنده از روی لبانش محو نمی شد. ریزش اشکانش شدت پیدا کرد.

یک قدم داخل سالن برداشت همه در حال دست زدن و پایکوبی بودند و کسی متوجه حضورش نشده بود همه به جز او حال خوبی داشتند و می خندیدند و شادی می کردند. باز جلو تر رفت. با نگاهش دنبال یک نفر می گشت که تشنه به دیدار او بود سستی پاهاش بیش تر شد و دیگر قادر به برداشتن یک قدم نبود. با سختی خود را سر پا نگه داشته بود. در حالی که حق می زد کشان کشان خود را به جلو هدایت کرد. انگاری حاضرین تازه متوجه حضور او شده بودند با دیدنش از هر دو طرف راه را برای او باز کردند و چشم به او دوختند. نگاهش به شخصی که او را به این حال و روز انداخته بود افتاد. که کنار دختر زیبا رویی با لباس سفید نشسته و لبخند صورت او را پر کرده بود.

اشک مزاحم که اجازه نمی داد او را با آن کت و شلوار مشکی دامادی اش خوب دید  
بزند با پشت دست پس زد.

زانوهایش خم شد و رو به روی او با ضرب روی زمین افتاد. همه حضار با تعجب از  
گریه ها و زجه هایی که می کشید نگاهش می کردند. و رد نگاهش که به یحیی بود را  
دنبال می کردند. چه سخت دیدن آن لحظات درد آور برای او که با تمام وجود  
دوستش داشت و حالا شاهد دوباره داماد شدنش بوده. با عجز تکانی به تن سنگینش  
داد تا از جا برخیزد

که دستی او را به عقب کشید، نگاه خیسش را به آن سمت سوق داد با دیدن اقدس  
خانم با التماس به چشمان او زل زد. اما اقدس خانم با اخم و عصبانیت او را از آن جا  
کشید و دم در بیرون انداخت. با عجز از او خواهش کرد تا اجازه دهد برای آخرین بار  
اجازه دهد او را ببیند.

اما با دیدن نگاه سرد و بی تفاوت یحیی در خود فرو رفت و شکست. نگاه التماس  
گرش را به او دوخت ولی یحیی پشت به او کرد و نزد عروس رفت. دست در دست او  
از جایگاهشان فاصله گرفتند و سمت ماشین گل گلی شده شان قدم برداشتند.

65

یحیی نگاه از عکس گرفت و آن را جلوی مادرش گرفت و تکه تکه کرد، با عصبانیت  
گفت:

-مادر دست از سرم بردار خواهش می کنم من اگه نخوام زن بگیرم کیو باید ببینم؟  
زندگی ام رو به جهنم کشیدی بس نبود. دیگه چی از جونم می خوای این که من بعد  
از ندا زن بگیرم رو فراموش کنید. چون هیچ وقت این اتفاق نمی افته....  
نگار با نگرانی ندا را که در خواب ناله و گریه می کرد بیدار کرد.

ندا بی حال چشمانش را باز کرد و به خواهرش خیره شد.

نگار عرق نشسته روی پیشانی او را پاک کرد و گفت:

-خواب بد می دیدی؟

ندا نگاهش را به سقف دوخت و جوابی نداد.

نگار دست او را گرفت و گفت:

-ابجی جونم چی تو دلته بریز بیرون چرا همه اش ساکتی بگو چی تو رو آزار می ده؟

ندا با چشمان خواب آلود و نمدار خیره ی خواهرش ماند.

نگار دست او را گرفت و فشار آرامی روی آن وارد کرد و گفت:

-ندا تو مطمئنی می خوای جدا بشی دو روز دیگه وقت دادگاه داری.

اشک از گوشه چشمان ندا جاری شد و با بغض گفت:

-بله.

نگار با نوک انگشت اشک او را پاک کرد و با لحن گرفته ای گفت:

-نمی خوای فرصت دیگه ای بهش بدی خودت که می دونی یحیی آدم خوبیه گناه

داره که...

ندا با بغض به حرف او آمد و گفت:

-چون آدم خوبیه، چون نمی خوام بیش تر از این به پای من بسوزه، چون دوستش

دارم می خوام جدا بشم.

-اما ندا تو...

-هیچی نگو نگار نمی خوام چیزی بشنوم.

نگار از جا برخاست در حال رفتن نگاهی به او انداخت و از اتاق خارج شد. به اتاقش رفت با شنیدن صدای زنگ تلفنش طرف آن قدم تند کرد با دیدن اسم میثم دلش در جا لرزید و خیره به صفحه ی گوشی، چشم دوخت با خودش در گیر ماند که آیا جواب بدهد یا نه؟ قلبش می گفت جواب بده و عقلش مانع او می شد. ولی قلبش به عقلش پیروز شد و با تردید جواب داد:

-بله؟

صدای گرفته و غمگین میثم در گوش او طنین انداخت:

-سلام نگارم خوبی؟

-سلام ممنون چرا زنگ زدی؟

-نگار خواهش می کنم...

-میثم من تمام حرف هایی که باید می شنیدی رو بهت گفتم پس من ازت خواهش می کنم دیگه با من تماس نگیر کاری نکن که خطم رو عوض کنم.

-نگار تو که این جوری نبودی خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده.

نگار شقیقه اش را فشرد و بغضش را فرو خورد و گفت:

-متاسفم.

قطرات اشک از چشمان خسته و خمار میثم جاری شد. از این که نمی توانست نگار را داشته باشد ناآرام بود. همان طور که بی هدف هنگام غروب پرسه می زد و سیگار می کشید. در حالی که از جاده عبور می کرد چون حواسش به رفت و آمد نبود. موتوری که با سرعت به سمتش می آمد، نظرش را جلب کرد با یک حرکت سریع از جلوی موتور کنار رفت. اما راننده موتور تعادلش را از دست داده بود با موتور و نفر دیگه ای

که پشت سرش سوار بود نقش زمین شدند. میثم با دیدن این صحنه با نگرانی سمت آن ها دوید و گفت:

-حالتون خوبه؟

هر دو موتور سوار با درد و صورت جمع شده با لحن لاتی به میثم توپیدند.

-هی حیوون حواست کجاست چرا مثل گاو سرتو انداختی و میری.

میثم از لحن آن ها خوشش نیامد و با عصبانیت گفت:

-مواظب حرف زدنتون باشید حیوون شماها و امثالتونین، می خواستین با سرعت نرونین؟

یکی از آن ها با دهان کجی نیشخندی زد و گفت:

-موتور ناز نازی من داغون شده اون وقت شاکی هم هستی!

دستش را جلو برد و میثم را به عقب هل داد.

میثم دست او را پایین انداخت و با تندی گفت:

-برو گم شو.

موتور سوار ابروهای پهن و بهم ریخته اش را بر هم کشید و در حالی که آدامسش را

در دهانش می چرخاند و باد می کرد گفت:

-جهان جونم این مثل این که تنش می خواره و نمی دونه با کی طرفه؟

میثم خنده ی مسخره آمیزی کرد و گفت:

-کدوم خری هستی که می خوی تنم رو بخارونی؟

جهان دست رفیقش را کشید و با لحن نگرانی گفت:

-بیا بریم رسول ولش کن.

رسول دستش را کشید و گفت:

-نه صبر کن بذار حالیش کنم خر کیه؟

چند قدم به میثم نزدیک شد و گفت:

-یا معذرت خواهی می کنی یا خسارت موتور عزیزم رو می دی، بهت نمی آد از اون

دسته آدم های بدبخت باشی حتما وضع جیبیت هم توپه؟

میثم با دلهره و دلوپسی او را به عقب هل داد و با تشر گفت:

-برید گم شید، تا زنگ نزدم پلیس بیاد از این جا جمعتون کنه.

-هی هی زیاد تند نرو فکر نکن از پلیس و امثالشون می تونی لرزه به جونم بندازی.

-رسول بریم تا مردم رو جمع نکردی یادت نره ما کجا داشتیم می رفتیم؟

رسول عصبی شد و گفت:

-دِ خفه شو تو هم.

میثم سری از روی تاسف جنباند و گفت:

-از حال و روزتون مشخصه که چه کاره اید برید رده کارتون.

به دنبال حرفش از آنها فاصله گرفت. که یک دفعه به عقب کشیده شد و روی اسفالت

غلطید. از حمله ی ناگهانی رسول نتوانست هیچ عکس العملی از خود نشان دهد و از

خود دفاع کند. با این اوصاف در حالی که زیر باد لگدهای بی رحمانه ی رسول اسیر

شده بود درد کشان از جا برخاست و این بار خودش رسول را به باد کتک گرفت.



جهان موتور را از جا بلند کرد. سوارش شد و به مردم که کم طرف آن ها می دویدند و تجمع می کردند.

نگاه کرد و با صدای بلند فریاد کشید:

-رسول خر نشو بیا دیگه تا گیر نیفتادیم.

رسول از شدت کتک هایی که از میثم خورده عصبانی و خشمگین شده بود چاقوی ضامنش را از جیبش بیرون کشید و به پهلوی میثم زد. در حالیکه اعتنایی به میثم که از شدت درد دور خودش می پیچید نمی کرد با عجله جیب های او را خالی کرد و پا به فرار گذاشت. سوار موتور شد و از آن جا دور شدند.

محیا چند باری اشکی که لجوجانه روی گونه هایش جاری می شد را پاک کرد و با بغض رو به رسام که با بی خیالی و بی اعتنا با گوشی اش ور می رفت، کرد و گفت:

-رسام تو چرا این کارها رو می کنی بین مگه چند وقته که زندگیمون رو شروع کردیم؟ چرا تو این قدر به همه چیز بی تفاوتی؟

رسام با خونسردی بدون این که نگاهی به او بیندازد جواب داد:

-خب انتظار داری چه کاری برات بکنم داریم مثل آدم زندگیمون رو می کنیم دیگه تو از چی ناراحتی؟

-رسام وقتی با من حرف می زنی سرت تو این لعنتی نباشه یه کمی نگاهم کن آخه کجا رفت اون همه دوستت دارم و عاشقتم های قبل از ازدواج یعنی اون همه کشک بود همشون الکی بودن؟

-ای بابا محیا ول کن تو رو به جون مادرت ای خدا گناه من چی بود که زن نق نقو نصیبم شد؟

-تو هیچ معلوم هست چی داری می گی حالا من شدم نق نقو؟

رسام پوف عصبی کشید و از جا برخاست و با لحن تندی رو به محیا که به او زل زده بود و اشک در چشمانش می جوشید گفت:

-خسته م کردی خوبه که خودت می دونی مدت زیادی نیست با هم هستیم اما ببین با نق زدن هات زندگی م رو جهنم کردی چپ می ری راست می آیی از مادر و خواهرم ایراد می گیری و بد اون ها رو می گی آخه کی تحمل همچین زنی رو داره که من داشته باشم؟ من اینیم که می بینی اول مادرم دوم خواهرم بعد هم زنم رو می تونم دوست داشته باشم ناراحتی از این وضع خوست نمی آد مختاری عزیزم در باز جاده دراز.

محیا ناباورانه زمزمه کرد:

-رسام تو داری از خونه ات بیرونم می کنی؟

-هر چی می خوای اسمش رو بذار من از روز اول بهت گفتم خانواده ام تمام هستی من هستن نه تو صدتا هم مثل تو نمی تونن من رو از خانواده ام جدا کنند.

-تو داری پدر می شی رسام یعنی نباید به فکر خانواده ی خودت هم باشی؟

رسام پوف کشید و با عصبانیت از اتاق خارج شد. محیا با عجز روی مبل نشست صورتش را با هر دو دستش پوشاند و با صدای بلند زد زیر گریه.

نوشین در حالی که وضعیت بیماری را چک می کرد با دوست پرستار دیگه اش شوخی می کرد و می خندید.

دست در جیب روپوش سفیدش گذاشت و هر دو وارد سالن اورژانس شدند. در این هنگام جوانی را از آمبولانس پیاده کردند. نوشین و دوستش با دیدن او هر دو پوفی کشیدند و پرستار گفت:

-مثل این که قسمت نیست کمی سر ما خلوت بشه.

نوشین لبخندی زد و جلو رفت. با دیدن دیگر پرستارها و دکتر که دور جوان جمع شده بودند. پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

پرستاری که جای زخم را گرفته و سعی می کرد جلوی خون ریزی جوان را بگیرد با صورت جمع شده جواب داد.

-طبق معمول دعوا و چاقو کشیه.

نوشین سر از روی تاسف جنباند و رو به دکتر پرسید:

-علائم حیاتی‌ش چه طوره دکتر؟

دکتر در حالی که نبض جوان را می گرفت گفت:

-خون زیادی از دست داده باید هر چه زود تر بهش خون برسونیم.

سپس رو به پرستار ادامه داد:

-یاوری زود گروه خونس رو چک کن تا دیر نشده.

نوشین تخت را دور زد و بالا سر بیمار رسید با دیدن قیافه ی آشنای او با گلویی خشک زمزمه کرد:

-یا خدا.

نگاه همه سمت او چرخید و پرستاری دیگر پرسید:

-چی شده تو این جوون رو می شناسی؟

نوشین ناباورانه باز زمزمه وار جواب داد:

-برادر شوهر منه.

پرستار دیگه ای که حال خرابش را دید او را کناری کشید و روی صندلی نشاند و گفت:

-آروم باش انشالله که چیزیش نمی شه.

نوشین گوشی اش را برداشت و شماره سمیر را گرفت در حالی که گریه می کرد با بدترین حال ممکن خبر را به او رساند.

با حال پریشانش نزد میثم برگشت و رو به دکتر پرسید:

-آقای دکتر حالش چه طوره خواهش می کنم بگید که زنده می مونه؟

دکتر با تاسف سری جنباند و جواب داد:

-فعلا چیزی مشخص نیست بعد از عمل معلوم می شه.

پرستارها تخت روان را از کنار نوشین رد کردند و طرف اتاق عمل رفتند. نوشین که نای ایستادن نداشت زانوهایش خم شد و روی میز نشست. در این هنگام سمیر همراه یحیی با دلواپسی و نگرانی سراسیمه وارد بخش اورژانس شدند. سمیر با دیدن نوشین سمت او پا تند کرد تا رسید کنار او زانو زد و با لحن پریشان و مضطرب پرسید:

-چی شده عزیزم میثم حالش چه طوره؟

نوشین نگاهی به یحیی که با رنگ و روی پریده نگاهش می کرد انداخت و با بغض جواب داد:

-فعلا چیزی مشخص نیست بردنش اتاق عمل.

یحیی با عصبانیت دست مشت شده اش را به آن کف دستش زد و زیر لب نالید:

-لعنتی.

سمیر در حالی که سعی کرد نوشین را آرام کند، گفت:

-عزیزم تنها کسی که می تونه ببینه میثم تو چه حاله فقط تویی خواهش می کنم  
آروم باش و برو ببین حالش چه طوره؟

نوشین بغضش را فرو خورد با تایید سری تکان داد و از جا برخاست با دور شدن او  
یحیی دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

-مگه این که ندونم کی این بلا رو سرش آورده؟

سمیر دست بر شانه ی او نهاد و ازش خواست تا آرامشش را حفظ کند.

هر دو با قلبی ناآرام و بی قرار دم در اتاق عمل منتظر ایستادند.

در این هنگام نوشین بیرون آمد و با بهت به هر دو نگاه کرد، لبانش را به آرامی تکان  
داد و گفت:

-خونریزی شدیدی کرده دعا کنید زنده بمونه.

یحیی با عصبانیت مشتش را به دیوار کوبید. سمیر به دیوار تکیه داد و با بغض گفت:

-خدای من این چه بلایی بود سر ما اومد؟

محیا گوشی اش را برداشت و تصمیم گرفت با یحیی تماس بگیرد تا دنبالش برود. با  
شنیدن صدای گرفته و بغض آلود برادرش نگران شد و پرسید:

-داداش چی شده چرا صدات گرفته اتفاقی برای ندا افتاده؟

با شنیدن این که میثم در اتاق عمل است جیغ بلندی کشید و زیر گریه زد. با صدای  
جیغ او رسام سراسیمه همراه مادر و خواهرش به اتاق آمد و پرسید:

-چی شده محیا؟

محیا با چشمان اشکی ازش خواهش کرد تا او را به بیمارستان ببرد.

ساعتی بعد همه در بیمارستان بودند و برای سلامتی میثم دعا می کردند.

میثم را که از اتاق عمل به آی سی یو منتقل کردند. دکتر گفت:

-به دلیل ضربه ای که به پهلواش وارد شده کلیه اش را از دست داده و در حال حاضر خطر رفع نشده.

اقدس خانم با شنیدن این خبر در جا غش کرد و افتاد. نوشین با کمک سمیر او را روی تخت خواباند و به دیگر پرستارها سپرد تا مراقب حال او باشند.

نگار بعد از آخرین مکالمه ای که با میثم داشت بی قرار شده و آرام و قرار نداشت.

چند باری که با او تماس گرفت با خاموش بودن تلفنش مواجه شد. از این که باعث ناراحتی او شده بود احساس پشیمانی می کرد.

نگاهی به ساعت که یک بعد از نصف شب را نشان می داد انداخت و از اتاق بیرون رفت. پشت در اتاق ندا مکث کرد سپس بدون تردید دستگیره را کشید و رفت داخل با دیدن جای خالی ندا نگران شد و همان که خواست بیرون برود ندا با رنگ و روی پریده و چشمان خیس وارد اتاق شد. نگار با دیدن او هینی کشید و گفت:

-ندا حالت خوبه؟

ندا بی حال روی صندلی نشست و گفت:

-نه فکر نکنم خوب باشم.

نگار جلوی او زانو زد و با دلوپسی پرسید:

-چت شده ابجی جونم نگاه رنگت عین هو گچ شده بذار برم به مامان بگم.

ندا دست او را کشید و مانعش شد و گفت:

-نه نرو خوبم بیدارش نکن نگران می شه.

-ولی ندا...

-نگران نباش خوبم، تو چرا تا حالا نخوابیدی؟

نگار روی لبه ی تخت نشست و جواب داد:

-راستش نتونستم بخوابم نمی دونم چرا دلم شور می زنه؟

-شور چی رو می زنه عزیزم؟!

نگار سر به زیر جواب داد:

-میثم.

-چرا مگه باز هم باهاش حرف زدی؟

-اوهم از من می خواست بهش فرصت بدم.

ندا سکوت کرد و سرش که درد می کرد را میان هر دو دستش گرفت.

نگار ادامه داد:

-نمی دونم چرا هر چه زنگ می زنم تلفنش خاموشه؟

ندا نگاه بی فروغش را بالا گرفت و گفت:

-تلفنت رو بده بذار به نوشین زنگ بزنم امشب شیفته حتما الان بیداره.

نگار لبخند محوی زد و تلفنش را مقابل ندا گرفت.

ندا شماره نوشین را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد. بار اول جواب نداد اما بار دوم

نوشین با حال گرفته ای جواب داد:

ندا با شنیدن صدای دو رگه و غمگین او با نگرانی پرسید:

-نوشین اتفاقی افتاده؟

نوشین که نمی خواست او را نگران کند بغض را فرو خورد و ناخواسته حرفی که نمی خواست به زبان بیاورد را زد و گفت:

-میثم تو بیمارستانه حالش هم خیلی بده.

یک دفعه ندا از جا پرید هین بلندی کشید و گفت:

-چی داری می گی نوشین چه اتفاقی براش افتاده؟

نوشین نگاه گذرای به یحیی که نگاه پرسشگرش را به او دوخته بود. انداخت و جواب داد:

-دقیق نمی دونیم ولی چاقو خورده.

اشک از چشمان ندا جاری شد و گفت:

-کدوم بیمارستانه؟

نوشین آدرس بیمارستان را داد و تماس را قطع کرد. یحیی مکثی کرد و پرسید:

-کی بود؟

نوشین سر به زیر جواب داد:

-ندا.

یحیی با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

-نباید بهش می گفتی اون همین طوریش هم حالش خوب نیست.

-معذرت می خوام.



یحیی پوفی کشید و حرفی نزد. از این که بعد از مدت ها قرار است ندا را ببیند دل تو دلش نبود. اما نگرانی و دلواپسیه حال میثم تمام شوق و ذوق او را کور کرده بود. ندا در حالی که سعی می کرد عادی رفتار کند لباس عوض کرد. نگار با دلهره با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

-ندا یک دفعه چت شده کجا داری می ری با این حالت این وقت شب نوشین چی بهت گفت؟

ندا شال سرش کرد و جواب داد:

-چیزی نشده حال دختر نوشین خوب نیست باید برم دیدنش.

-این وقت شب؟

-اگه نرم زشت می شه ابجی جونم نگران نباش من حالم خوبه لطفا به مامان اگه بیدار شد بگو کجام تا نگران نباشه.

نگار با بهت خیره ی او شده بود.

68

ندا کیفش را برداشت گونه ی

نگار را کشید و گفت:

-نگران نباش زود بر می گردم خداحافظ

از خانه بیرون رفت و سوار تاکسی که از قبل خبر کرده بود، شد.

از شدت استرس و نگرانی آرام و قرار نداشت. قبل از پیاده شدن کرایه را پرداخت و با عجله پیاده شد. با قدم های کرخت وارد سالن بیمارستان شد با نگاه جستجو گری به دنبال نوشین گشت اما او را نیافت. از قسمت پرستاری سراغ میثم را گرفت که بهش

خبر دادند ممنوع الملاقات است. پرستاری او را سمت بخش آی سی یو راهنمایی کرد و رفت. ندا با حال خرابی که داشت با قدم های آهسته وارد سالن شد از همان جایی که بود نگاهش را ته سالن دوخت با دیدن یحیی که تکیه به دیوار سر به زیر انداخته بود. اشکش بی اختیار جاری شد. اما جرات جلو رفتن نداشت. پاهایش سست شد. برای جلو گیری از افتادن با دست به دیوار تکیه داد. و سعی کرد نفس عمیقی بکشد اما احساس می کرد نفس در سینه اش حبس شده و قادر نبود نفس بکشد، صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنید و از استرس دست و پاهایش به لرزه افتادند. از آمدنش پشیمان شد. سر به زیر راهش را کج کرد و همان که خواست قدم بردارد، صدای گرفته ی یحیی او را سر جا میخکوب کرد و ضربان قلبش را بیش تر کرد.

-ندا؟

تکیه به دیوار داد و بدون این که سمت او برگردد سرش را بیش تر پایین انداخت انگار از نگاه کردن به او فرار می کرد و واهمه داشت؟

-چرا اومدی؟

با بغض و صدای دو رگه جواب داد:

-نگران حال میثم بودم نمی تونستم نیام.

یحیی که پی به بد حالیه او برده بود زیر بازوی او را گرفت. که ندا با نگاه غمگینش به چشمان متورم او که گواهی از گریه کردنش می داد. دوخت.

-ندا تو حالت خوب نیست اون وقت تنهایی پاشدی اومدی این جا؟

ندا با آرامی خود را از او جدا کرد و گفت:

-من حالم خوبه.

در این هنگام نوشین که این طرف می آمد با دیدن ندا جیغ خفه ای کشید و با خوشحالی گفت:

-ندا تو این جا چه کار می کنی؟

او را به آغوش کشید و هر دو زیر گریه زدند.

ندا که نای گریستن نداشت اشکش را پاک کرد و گفت:

-حال میثم چه طوره چه طوری این اتفاق براش افتاد؟

نوشین که متوجه بد حالی و رنگ پریدگی او شد روی صندلی نشاندش و گفت:

-کسی نمی دونه منتظریم تا میثم بهوش بیاد.

کنار ندا نشست و با لحن ملامت آمیزی گفت:

-دختر چی به روزت اومده چه قدر لاغر شدی؟

یحیی که با فاصله ای چند قدم دور از آن ها ایستاده بود با این سوال نوشین خیره ی ندا شد.

ندا با دست پاچگی جواب داد:

-من همینم هیچ تغییری هم نکردم.

نوشین از جا برخاست معذرت خواهی کرد و گفت:

-الان بر می گردم.

بعد از رفتن او ندا نگاهی به یحیی که چشم از او بر نمی داشت انداخت و با استرس که مهمان وجودش شده بود انگشتانش را به بازی گرفت.

یحیی به او نزدیک شد و کنارش نشست. ندا کمی از او فاصله گرفت و کیفش را بغل کرد.

یحیی با این حرکت او نیشخندی زد و گفت:

-از من می ترسی؟

ندا سکوت کرد.

یحیی روی زانوهایش خم شد و در حالی که به سرامیک های زیر پایش نگاه می کرد با لحن سردی گفت:

-اگه من جای میثم اون تو خوابیده بودم بازم این وقت شب می اومدی دیدنم؟

ندا با چشمان خیس نگاهش کرد و دست روی قلب بی قرارش که احساس می کرد هر لحظه ممکن بود از سینه اش بیرون بزند نهاد. یحیی با همان حالت که بود سرش را طرف او چرخاند. همان موقع قطرات درشت اشک از چشمان ندا سرازیر شد. یحیی با دیدن اشک جاری او پریشان شد و تا خواست حرفی بزند ندا از جا برخاست و با قدم های آرام کشان کشان از او فاصله گرفت. که یک دفعه به عقب کشیده شد و در آغوش مردونه ی یحیی جا گرفت.

برای یک لحظه احساس آرامش بهش دست داد و تمام استرسی که داشت پر کشید و از بین رفت. دلش می خواست همچنان اسیر آغوش گرم او بماند. اما نمی توانست از تصمیمی که

گرفته بود صرف نظر کند با ناتوانی او را به عقب هل داد و گفت:

-معذرت می خوام باید برم.

یحیی که دلش نمی خواست برود و تنهایش بگذارد با لحن گرفته ای گفت:

-ندا می شه برگردی؟ خواهش می کنم.

ندا بدون آن که جواب او را بدهد طرف درب خروجی قدم برداشت ترسید بیش تر بماند و رفتن برایش سخت شود چون خودش خوب می دانست هنوز هم ته دل یحیی را دوست دارد و او را می خواست.

بی سر و صدا وارد خانه شد و به اتاقش پناه برد. نگار که انتظار او را می کشید نزد او آمد با دیدن حال و روز پریشان و گریان او نگران شد و پرسید:

-ندا چی شده چه اتفاقی افتاده حرف بزن؟

ندا آب بینی اش را بالا کشید و با بی حالی جواب داد:

-نگار من دروغ گفتم.

-چی رو دروغ گفتی عزیزم؟

-من... من یحیی را هنوزم دوست دارم نمی دونم چه طوری باید ازش جدا بشم؟ نگار او را به آغوش کشید و ازش خواست آرام باشد. اما حال ندا آتشفشانی بود که در حال فورانه، با حق هق گفت:

-نگار میثم تو بیمارستانه حال اون خوب نیست خواهش می کنم براش دعا کن خدا به دعای عاشقا گوش می ده.

نگار ناباورانه با دهان باز به خواهرش چشم دوخت و گفت:

-چی داری می گی ندا حالت خوبه؟

69

اشک همچنان بی وقفه روی گونه های پژمرده ی ندا جاری بود. چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

-نگار خوب نیستم احساس بدبختی می کنم اما مهم نیست فقط دعا کن میثم زنده بمونه.

نگار خنده ی عصبی کرد و گفت:

-ندا بس کن حتما میثم این حرف ها رو بهت گفته به من بگی که دوباره با اون باشم مگه نه؟

ندا صورت خواهرش را قاب گرفت و در حالی که سخت به هق هق افتاده بود گفت:

-همین طور که من یحیی رو از دست می دم تو هم داری عشقت رو از دست می دی.

نگار با دیدن حال خراب خواهرش هر چه شنیده بود را فراموش کرد و هر دو دست لرزان ندا را گرفت و گفت:

-آروم باش عزیزم تورو خدا آروم باش.

ب\*و\*سه ای پشت هر دو دست او زد و ادامه داد:

-من که بهت گفتم دیگه بهش فکر نمی کنم دیگه برام مهم نیست ابجی جونم آروم باش.

ندا از بس که هق هق می کرد سکسکه اش گرفت و بی حال روی مبل افتاد و نالید:

-دروغ می گی همون طور که من دروغ می گفتم.

نگار با چشمان از حدقه در آمده به خواهرش زل زد و بیرون دوید.

با دیدن پدرش که از اتاق بیرون می آمد با گلویی خشک و نگران به طرف اتاق ندا اشاره کرد و گفت:

-بابا حال ندا خوب نیست.

دکتر رو به پدر و مادر ندا که با نگرانی چشم به او دوخته بودند. کرد و گفت:

-فعلا با آرام بخشی که بهش تزریق کردم خوابه جای نگرانی نیست.

سپیده دم و آسمان کم کم روشن می شد و آفتاب طلوع می کرد. یحیی که بعد از دیدن ندا آرام و قرار نداشت با حال پریشانش وارد محوطه بیمارستان شد تا هوای تازه ای استنشاق کند. در حالی که روی چمن های نمدار قدم می زد، نگاهش را به اطراف چرخاند با دیدن نگار که از آن اطراف می گذشت چینی به ابروهایش داد و طرف او رفت.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

-نگار تو این جا چه کار می کنی؟!

نگار با دیدن یحیی جا خورد سپس پیش خود فکر کرد شاید به خاطر وضع دختر برادرش به این جا آمده لبخند ملیحی زد و گفت:

-سلام.

-سلام.

-شرمنده نتونستیم خدمت برسیم حال کوثر چه طوره انشالله که بهتره؟

یحیی با تعجب به او زل زد و گفت:

-از چی حرف می زنی؟

نگار با بهت جواب داد:

-ندا دیشب گفت حال دختر آقا سمیر

خوب نیست بعد اومد دیدنش یعنی شما خبر نداشتی؟

-ندا اون حالش خوبه؟

نگار سر به زیر جواب داد:

-راستش نه حالش بد بود آوردیمش این جا.

یحیی با حال وصف نشدنی با چشمان گرد شده گفت:

-چی؟! ندا چش شده الان کجاست؟

همراه نگار به بخش مورد نظر رفتند. بعد از سلام و احوال مرسی با پدر و مادر ندا حال او را پرسید مادر ندا با بغض گفت:

-طفلی دخترم از غم و غصه چند روزه حال درست و حسابی نداره اما نمیخواست به رو بیاره چه طوری من متوجهش نشدم.

یحیی باکلافگی دستی به موهایش کشید و تا خواست حرفی به زبان بیاورد تلفنش زنگ خورد با دیدن اسم نوشین نگران شد و جواب داد:

-بله زن داداش میثم بهوش اومد؟

نگار با شنیدن این حرف قلبش به تپش افتاد و به یاد حرف های ندا که درباره میثم می زد افتاد با آشوبی که ته دلش مهمان شده بود چشم به یحیی دوخت.

-چی می گی نوشین کما؟!

قلب نگار برای یک لحظه از کار افتاد و بغض ته گلویش نشست.

پدر ندا مکثی کرد و پرسید:

-اتفاقی برای کسی افتاده پسرم؟

اشک از چشمان خسته و بی فروغ یحیی جاری شد و جواب داد:



-میثم تو کما رفته.

همگی پشت در شیشه ای سی یو جمع شدند و هر کدام زیر لب دعایی می خواندند. نگاردورتر از همه ایستاده خیره به دیوار اشک می ریخت و ته دل میثم را صدا می زد. حالش خراب بود و نگرانیه از دست دادن میثم مانند خوره به جانش افتاده بود با دیدن اقدس خانم که با کمک محیا راه می رفت با نفرت نگاهش کرد و از سالن بیرون دوید.

سعی کرد کمی آرام باشد تا ندا پی به همه چیز نبرد.

پرستار برگه های آزمایش را روی میز جلوی دکتر قرار داد و گفت:

-بفرمایید خانم دکتر.

دکتر در حالی که برگه هارو بررسی می کرد سری تکان داد و زمزمه کرد.

-اوهوم مثبته

سپس نگاهش را بالا گرفت و از پشت عینک ریزش پرستار را نگاه کرد و گفت:

-بگید همراهش بیان.

پرستار چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

با نگاه دنبال نگار و پدر و مادرش گشت با دیدن نگار که گوشه ی سالن کز کرده بود او را صدا کرد.

نگار تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت او رفت.

-بله؟

-لطفا بفرمایید تو دکتر کارتون داره.

نگار سر به زیر وارد اتاق شد سلام کرد و با اشاره دکتر روی نزدیک ترین صندلی نشست.

دکتر لبخند مهربانی زد و گفت:

-چرا این قدر ناراحتی باید خوش حالی باشی چون داری خاله می شی.

نگار با ناباوری چشمان گرد شده اش را به او دوخت و اشک بی صدا از چشمانش جاری شد.

دکتر از جا برخاست میز را دور زد و مقابل نگار نشست و برگه های آزمایش را جلوی او گرفت و گفت:

-چرا گریه می کنی مگه نباید خوشحال باشی؟

نگار با بغض لبخندی زد و گفت:

-واقعا خواهر من بارداره؟!!

-اوهوم عزیزم می تونی خودت جواب رو بخونی.

حالا دوست داری یه همچین خبر خوب رو خودت بهشون بدی یا بنده زحمتش رو بکشم؟

نگار مثل آدم آهنی از جا برخاست و گفت:

-اجازه بدین خودم می گم.

70

با قدم های آرام از اتاق خارج شد. می دانست پدر و مادرش هنوز در بخش آی سی یو هستند با دو خودش را به آن جا رساند و در حالی که اشک پهنای صورتش را

پوشانده بود با قدم های سست و کرخت خود را به پدر و مادرش رساند. همگی با تعجب چشم به او دوختند. مادرش با نگرانی پرسید:

-نگار چی شده برای خواهرت اتفاقی افتاده؟

نگار در حالی که از ناراحتی و خوشحالی به حق افتاده بود. با صدایی دو رگه از شدت بغض گفت:

-ما... ما... ن... با... ن... ن... دا...

همه با نگرانی چشم به دهان او دوختند. یحیی با پریشانی به او نزدیک شد و تا خواست حرفی بزند نگار ادامه داد:

-بارداره.

همه از حرفی که نگار زده در شوک به سر می بردند. اولین نفر که به خودش آمد یحیی بود ناباورانه نیشخندی زد و گفت:

-چی می گی نگار تو این اوضاع شوخیت گرفته؟

-ب... به... خد... ا... راس... ت... میگم.

اقدس خانم که بیش تر از همه شوکه شده بود با رنگ و روی پریده به همه نگاه می کرد انگار شنیدن این حرف برایش سنگین تمام شده بود.

ندا با گیجی چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد با دیدن چند تخت خالی و پر سرش را از روی بالشت بلند کرد. اما هنوز احساس سر گیجه داشت. دستش را تکان داد با حس سوزش نگاهی به آن انداخت با دیدن سوزن سُرُم که به ساعدش وصل بود. صورتش جمع شد و چشم به در اتاق دوخت با دیدن یحیی که با رویی غمگین و لبی خندان وارد اتاق می شد دلش در جا فشرده شد و ضربانش چند برابر شد با یاد میثم بار دیگر غم مهمان وجودش شد و با لحن غمگین و گرفته ای گفت:

-حال میثم چه طوره؟

یحیی کنار تخت ایستاد و جواب داد:

-اون حالش خوبه تو چه طوری؟

ندا رو از او گرفت و سکوت کرد.

یحیی با شیطنت لبخندی زد و گفت:

-هنوز هم با من قهری خانمم؟

ندا با تعجب از لحن او چشم بهش دوخت. دکتر با رویی خندان وارد اتاق شد و یک راست طرف ندا آمد با دیدن او لبخندی زد و گفت:

-خب حالت چه طوره دخترم بهتری؟

ندا تشکر کرد و گفت:

-کی می تونم از این جا برم پدر و مادرم کجان؟

دکتر با شوخی جواب داد:

-پدر بچه ات که پیشته چه کار به پدر و مادرت داری؟

ندا با بهت نگاهی به خانم دکتر انداخت و نگاه پر سوالش را به یحیی دوخت. دکتر که معنی نگاه او را متوجه شده بود خندید و رو به یحیی گفت:

-شرمنده پس من سوپرایزتون رو خراب کردم.

یحیی تنها به یک خنده ی کوتاهی اکتفا کرد.

دکتر در حال بررسیه وضعیت ندا گفت:

-عرضم به حضورت این که داری مادر می شی بسلامتی، از این به بعد باید بیش تر مراقب حال خودت باشی.

ندا که حرف هایی که می شنید را باور نداشت پوزخندی زد و گفت:

-بله حتما.

دکتر لبخندی زد و گفت:

-اگه هر چی بگم مراعات کنی مرخصی.

با رفتن دکتر ندا باز با بهت نگاهش را خیره ی یحیی کرد.

یحیی دست او را گرفت و گفت:

-نمی دونم چی بگم ندا در بدترین شرایط زندگیم خدا به دادم رسید و تو رو بهم برگردوند.

ندا که هنوز تو شوک به سر می برد با چشمان پر از اشک گفت:

-باورم نمی شه یعنی من دارم مادر می شم؟!!

یحیی ب\*و\*سه ای پشت دست او زد چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-بله.

بهار با قدم های آرام و آهسته با لباس مخصوص به تخت میثم نزدیک شد در حالی که اشک بی وقفه از چشمانش جاری می شد. دست سرد میثم را گرفت و به آن همه دار و دستگاه که به او وصل شده بود. نگاه کرد و با بغض گفت:

-همیشه متوجه غمی که ته نگاهت بودمیشدم، میدونستم نمی خواستی بدونم اما

فهمیدم تو یکی دیگه رو دوست داری که حتی نخواستی برای من بمونی، میثم

خواهش می کنم پاشو قول می دم خودم با پای خودم از زندگی ات بیرون برم فقط

چشمات رو باز کن پاشو ببین همه خانواده ات هستند. بیش تر از این عذابشون نده دو هفته که همه رو ناراحت و غمگین کردی عزیزم پاشو خواهش می کنم.

هق هقش اوج گرفت و با اخطار پرستار صدایش را خفه کرد طاقث دیدن میثم با آن حالش را نداشت دست روی دهانش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

اقدس خانم با رویی گرفته نگاهش کرد و نتوانست حرفی به زبان بیاورد باور این که دیر یا زود پسرش را از دست می داد دیوانه اش می کرد با یاد حرف های دکتر معالج میثم برقی در چشمانش زد و از بیمارستان بیرون رفت. تاکسی گرفت به مقصد که رسید کرایه را پرداخت و پیاده شد.

دم در مکث کرد به خاطر پسرش حاضر بود هر کاری بکند و حتی غرور و تکبرش را که همواره همراه او بود زیر پا بگذارد. تردید را از خود دور کرد و زنگ در را فشرد.

لحظاتی بعد مادر ندا در را به روی او گشود و با تعجب چشم به او دوخت از اقدس خانم بعید بود به خانه ی آن ها برود و این چیز بود که تعجب مادر ندا را برانگیخته بود. سلام کرد و با تعارف مادر ندا به داخل رفت.

مادر ندا او را به نشستن دعوت کرد اما او با چشمان اشکی و بغض گفت:

-اومدم با نگار کار دارم.

مادر ندا با تعجب زمزمه کرد:

-با نگار چه کار داری.

اقدس خانم با خواهش و التماس دست مادر ندا که با بهت نگاهش می کرد را گرفت.

71

مادر ندا همان طور با تعجب به او زل زده بود. اقدس گفت:

-خواهش می کنم اجازه بده دخترت بالا سر پسر میثم بیاد میثم تنها اون رو دوست داشت من مطمئنم اگه بره حضورش رو حس می کنه دکتر گفت اون همه چیز رو می شنوه و حس می کنه اما انگیزه ای برای زندگی نداره نمی خواد برگرده، خواهش می کنم تو خودت مادری و می فهمی چی می کشم باهش حرف بزنی بذار بیاد. شاید این طوری میثم انگیزه ای برای برگشتن به زندگی پیدا کنه التماس می کنم.

مادر ندا با بغض که گلویش را می فشرد او را روی مبل نشانده و گفت:

-لطفا آرام باشید درکت می کنم بخدا می فهمم چی می گی اما نمی توانم اجازه بدم دخترم بره و امیدهای پوچ و الکی بهش بده این طوری بیش تر ضربه می خوره هم دخترم هم پسر متاسفم.

اشک از چشمان اقدس سرازیر شد و نالید:

-خدایا مگه من چه کار کردم تقاص کدوم کار بدی رو دارم پس می دم؟

ندا خواهرش را که مانند ابر بهار اشک می ریخت و از شنیدن حرف های اقدس ناآرام می نمود در آغوش گرفت و گفت:

-نگار می خوامی بری پیش میثم شاید واقعا حضورت رو حس کنه و عکس العملی نشون بده؟

نگار با چشمان اشکی و خیسش ندا را نگاه کرد و جواب داد:

-نه حق با مامانه نمی توانم الکی به زندگی امیدوارم کنم.

-نگار خودت هم خوب می دونی این حرف ها رو از ته دل نمی زنی پاشو عزیزم به خاطر میثم بریم.

نگار به چشمان ندا زل زد و حرفی به زبان نیاورد.

ندا دست او را گرفت و هر دو از اتاق بیرون رفتند. اقدس خانم با دیدن آن ها از جا برخاست و نگاه پر تمنایش را به نگار دوخت. ندا بدون آن که اعتنایی به او بکند رو به مادرش گفت:

-مامان ما داریم می ریم پیش میثم فقط به خاطر او نه به خاطر هیچ کس دیگه ای. اقدس خانم با قلب متلاشی شده اش زانوهایش خم شد و سر جایش نشست و باز نای گریه سر داد.

مادر ندا لیوان آبی به او داد و گفت:

-نمی خوام ملامت کنم ولی کاری که تو با بچه هات کردی اون ها رو از خودت روندی دلشون رو شکوندی شاید داری تقاص این کارهات رو پس می دی به هر حال امیدوارم هر چه زود تر حال میثم خوب بشه.

اقدس خانم در حالی که مدام به حرف های مادر ندا فکر می کرد راه بیمارستان را در پیش گرفت.

نگار با لباس مخصوص وارد اتاق شد. با دیدن آن همه دار و دستگاه که به میثم وصل بود بی صدا اشک از هر دو چشمش جاری شد.

روی صندلی کنار تخت به آرامی نشست و به خطوط عمودی و افقی که در دستگاهی نمایان بودند چشم دوخت. باورش نمی شد تنها امید زنده بودن میثم بستگی به همین خطوط رنگی داشت. در حالی که اشک بی محابا روی گونه هایش می غلتید دست سرد او را گرفت و ب\*و\*سه ای بر آن زد. که قطره اشکی روی آن چکید، با صدایی که از شدت بغض می لرزید لبانش را به سختی تکان داد و گفت:

-ببین میثم من آمدم باورت می شه مادرت اومد و از من خواست پیام دیدنت پیام و باهات حرف بزنم چون فهمیده ما همدیگه رو دوست داریم میثم صدام رو می شنوی



عزیزم من معذرت می خوام بابت رفتار بدی که باهات داشتم من رو می بخشی اگه می بخشی چشمت رو باز کن نذار بیش تر از این رنج بکشم تو چشمت رو باز کن من هم بهت قول می دم دیگه تنهات ندارم باشه؟

میان گریه لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-این بار برای به هم رسیدنمون خودم با مادرت حرف می زنم دیگه از چیزی نمی ترسم فقط می خوام کنار من باشی میثم خواهش می کنم پاشو چشمت رو باز کن. پاشو ببین دارم خاله می شم و تو عمو پاشو تا توی شادی ندا و یحیی شریک باشیم. حق هقش گرفت به سختی خود را کنترل کرد که با صدای بلند زیر گریه نزنند.

بار دیگر نگاهی به خطوط رنگی انداخت و از جا برخاست به آرامی دستش را از روی دست میثم برداشت و از اتاق بیرون زد.

بدون توجه به کسی دوان دوان از سالن خارج شد. ندا با نگرانی خواست دنبالش برود اما یحیی مانع او شد و گفت:

-اجازه بده کمی تنها باشه عزیزم!

ندا نگاه غمگینش را به او دوخت و حرفی نزد.

یحیی لبخند کمرنگی زد و گفت:

-شرمنده عزیزم به خاطر وضع پیش اومده نتونستم کنارت باشم می دونم تو هم حالت خوب نیست.

ندا لبخند زیبایی بر لبانش نشانده و جواب داد:

-من خوبم فدای سرت عزیز من فقط امیدوارم حال میثم خوب بشه.

اقدس خانم کشان کشان وارد سالن شد. از حال و روزش معلوم بود که حال چندان خوبی نداشت اما نمی خواست به روی خود بیاورد.

سمیر و پدرش که متوجه او شدند باقر آقا نزد او رفت و گفت:

-خانم تو حالت خوب نیست بهتره بری خونه کمی استراحت کنی ما این جا هستیم؛

سپس رو به سمیر ادامه داد:

-سمیر بابا مادرت رو ببر خونه کمی استراحت کنه.

اقدس خانم تکیه به دیوار داد و گفت:

-نمی خوام برم می خوام پیش پسرم باشم.

یحیی با نگرانی و دلواپسی دست مادرش را گرفت و گفت:

-حق با پدر جونه شما بهتره بری استراحت کنی.

در این هنگام دکتر و چند پرستار وارد اتاق آی سی یو شدند.

اقدس خانم با دیدن آن ها با نگرانی و حال پریشانی که داشت. یحیی را پس زد و گفت:

-چی به سر پسرم اومده؟

چند قدم به جلو نهاد و نقش زمین شد.

72

با زمین خوردن او ندا جیغی کشید و همگی سمت او دویدند.

اقدس خانم را که بیهوش شده بود روی تخت خواباندند و دکتر را پیچ کردند، پرستار همه را از اتاق بیرون کرد و در را بست. یحیی با درماندگی دست بر شانه ی سمیر نهاد و گفت:

-تو همین جا باش تا برم حال میثم رو ببرم.

نگاهی به ندا انداخت دست او را گرفت و هر دو به سمت آی سی یو رفتند. از پشت شیشه در به داخل اتاق نگاهی انداختند. با دیدن این که دو پرستار در حال جدا کردن دستگاه ها از روی میثم بودند، با نگرانی همدیگر رو نگاه کردند. ندا از در فاصله گرفت و گفت:

-یحیی این تو چه اتفاقی افتاده چی به سر میثم اومده؟

یحیی به او نزدیک شد و با لحن گرفته ای جواب داد:

-نمی دونم.

با باز شدن در اتاق هر دو نگاهشان را آن سمت چرخاندند با دیدن تخت روان که میثم روی آن خوابیده با قلب بی قرار از پرستار پرسیدند:

-چی شده؟

پرستار لبخندی زد و گفت:

-خدا رو شکر بیمار تون از کما بیرون اومده داریم می بریمش تو بخش.

اشک خوشحالی از چشمان ندا و یحیی سرازیر شد و با پرستار همراه شدند. یحیی همراه میثم وارد بخش شد و چون بخش مردانه بود ندا بیرون ماند با خوشحالی خدا را شکر کرد و دنبال نگار رفت با دیدن او که روی نیمکت نشسته و سر به زیر انداخته

بود. لبخندی چاشنی لبانش شد و جلو رفت. در حالی که از خوشحالی زبانش بند آمده بود. نمی دانست چه گونه خبر را به خواهرش بدهد

-نگار تو... تو موفق شدی میثم از کما بیرون اومده.

نگار مثل فنر از جا پرید و با بغض گفت:

-دروغ می گی.

-به خدا نگار اون رو همین الان بردند بخش.

اشک از چشمان نگار جاری شد و خدا رو شکر کرد.

نوشین با ناراحتی رو به سمیر و باقر آقا کرد و گفت:

-متأسفانه مادر جون سخته کرده در حال حاضر نیاز به مراقبت داره.

میثم که بهوش آمده و حالش رو به بهبودی بود با دیدن همه که به ملاقات او آمده بودند. به جز مادرش با نگرانی سراغ او را گرفت.

پدرش لبخند محوی بر لبانش نشانده و گفت:

-مادرت حالش خوبه منتهی کمی کسالت داشت اجازه ندادم بیاد تا خودت بری دیدنش.

رسام لبخند مصنوعی زد و رو به محیا گفت:

-خب عزیزم الحمدلله میثم جون حالش بهتره ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

میثم از آن ها تشکر کرد و گفت:

-زحمت کشیدین.

محیا که دلش نمی خواست در این هنگام برود گفت:

-باشه حالا چه عجله ای داری بعد می ریم؟

رسام از میان دندان هایش که به هم فشردده بود گفت:

-یه جا کار دارم بریم دیگه.

-تو برو بعدا داداش یحیی من رو می رسونه.

-محیا گفتم بریم لجبازی در نیار.

یحیی پا در میانی کرد و رو به محیا گفت:

-عزیزم با شوهرت برو الحمدالله دیدی که حال میثم خوبه.

میثم با لحن مهربانی حرف یحیی را تایید کرد و گفت:

-بله ابجی من حالم خوبه ممنون که اومدی.

محیا بدون هیچ حرف دیگری با رویی گرفته خداحافظی کرد و رفت.

رسام با عصبانیت سوار ماشین شد و در حالی که کمر بند ایمنی اش را می بست به محیا توپید:

-چند بار باید حرفم رو تکرار کنم چرا تو حرف گوش نمی دی هان؟

محیا با ناراحتی جواب داد:

-خب چی می شه اگه یه کمی دیگه می موندیم دلم برای داداشم تنگ شده بود. تازه مادرم رو هم ندیدم.

-به نظرت چه طوره چادر بزنیم این جا تا تو هر وقت دلت خواست هم به دیدن

برادرت هم مادرت بری؟

محیا نگاه نمدارش را به او دوخت و سکوت کرد.

رسام در حالی که می راند به سرعتش افزود و قرقر کنان گفت:

-آره دیگه جواب ابلهان خاموشی است.

اشک روی گونه های محیا غلتید و رو از او گرفت.

میثم در حالی که به آرومی قدم بر می داشت همراه یحیی به دیدن مادرش می رفت.

یحیی که نمی دانست میثم با دیدن مادرش چه عکس العملی نشان خواهد داد با لحن آرامی گفت:

-یه چیزی رو بهت نگفتم این که...

سکوت کرد برایش سخت بود ادامه حرفش را به زبان بیاورد وقتی نگاه منتظر میثم را دید؛ ادامه داد؟

-مادر جون به خاطر وضع پیش اومده فعلا نمی تونه حرف بزنه یا از جاش تکون بخوره.

میثم با یک حرکت ناگهانی ایستاد از این حرکتش پهلویش تیر کشید صورتش از درد جمع شد. اما اهمیت نداد و گفت:

-یعنی چی یحیی چی داری می گی؟

یحیی با تاسف سکوت کرد و به در اتاقی اشاره کرد.

بعد از ورود او میثم وارد اتاق شد با دیدن مادرش اشکش جاری شد و کنار او نشست به آرامی خم شد و ب\*و\*سه ای پشت دست او زد و با بغض گفت:

-مامان چی شده، چرا این حال و روزته، فدات بشم الهی

اقدس خانم که عاجز از هر کاری بود با چشمان اشکی به پسرش زل زد.

میثم روی او خم شد و در حالی که می گریست او را به آغوش کشید. سخت بود مادرش را عاجز این گونه روی تخت بیمارستان ببیند.

در این هنگام در باز شد و محیا وارد اتاق شد با دیدن میثم و یحیی لبخند بی فروغی زد و سلام کرد.

یحیی زیر بازوی میثم را گرفت و از او خواهش کرد آرام باشد. بعد از خارج شدن آن ها از اتاق محیا که خود را تنها با مادرش دید با بغض در حالی که گریه می کرد دست مادرش را گرفت و گفت:

-مامان جونم قربونت برم خیلی بهت احتیاج دارم.

73

من بدون تو نمی تونم کاری بکنم مامان خیلی خسته ام از زندگی ام خسته شدم الهی من فدات بشم ای کاش جای تو بودم آخه این چه مصیبتی بود که سر ما اومده؟

اقدس خانم با دلی مملو از غم و غصه فقط به حرف های او گوش می داد و بی صدا اشک می ریخت. کسی از طوفانی که ته دلش بود خبر نداشت.

با ورود ندا و مادرش محیا از جا برخاست و با خشم به ندا چشم دوخت و به او توپید:

-واسه ی چی اومدی هان من می دونم تو همه ی ما رو نفرین کردی ببین با نفرین کردن هات ماها رو به کجا رسوندی خوشحال باش مادرم دیگه تا عمر داره نمی تونه به اون اقدس سابق برگرده بذار دلت خنک بشه.

ندا در حالی که با بهت به او نگاه می کرد. نگاهی به مادرش انداخت. مادرش که نمی توانست ساکت بماند پوزخندی زد و گفت:

-قربون حکمت خدا برم که بی صدا بندگان را به سزای اعمالشون می رسونه بهت اجازه نمی دم به دخترم همچین تهمتی بزنی فهمیدی؟

محیا نگاه غصبناکش را به هر دو دواخت و سمت مادرش برگشت. ندا بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد، بیرون دم در ایستاد و بی صدا زیر گریه زد. با ورود نگار به اتاق میثم یحیی آن ها را تنها گذاشت و بیرون رفت. نگار دست گلی که برای میثم آورده بود را روی میز قرار داد و گفت:

-امروز حالت چه طوره؟

میثم که هنوز از دیدن مادرش ناراحت بود جواب داد:

-دیدن مادرم با اون حالش حالم را بد تر کرد.

نگار سکوت کرد و حرفی نزد چون نمی دانست برای تسلای دل او چه باید می گفت؟ برای عوض کردن بحث روی صندلی نشست و گفت:

-از بهار خانم چه خبر فکر می کردم بهوش که بیای یک لحظه تنهات نمی ذاره؟

میثم سر به زیر جواب داد:

-نامزدی رو بهم زد.

نگار ناباورانه با چشمان گرد شده گفت:

-چی؟! واسه ی چی این کار رو کرد؟

-چون فهمید من بهش علاقه ندارم همون روز اول که به دیدنم اومد نامزدی رو بهم زد.

-چه بد شد گناه داشت.

میثم نگاه پر تمنایش را به نگار دواخت و گفت:



-من تنها یک نفر رو دوست دارم نمی تونم با کس دیگه ای باشم حتی موقعی که در حال مرگ بودم وجودش رو کنار خودم احساس کردم حرف هایی که بهم می گفت رو می شنیدم وقتی بهم گفت تا ابد کنارم می مونه رو هنوز یادمه.

نگار با گونه های گل انداخته سر به زیر انداخت و حرفی نزد.

یحیی با دیدن ندا که دم در ایستاده بود مکثی کرد و گفت:

-چرا این جا ایستادی عزیزم؟

ندا اشکش را با گوشه شالش پاک کرد و جواب داد:

-همین طوری.

-ندا چرا گریه می کنی؟

-هیچی کمی دلم گرفته.

مادر ندا از اتاق بیرون آمد و رو به ندا گفت:

-بریم دخترم.

ندا از یحیی خداحافظی کرد و همراه مادرش رفت.

میثم که سلامتی خودش را به دست آورد و مادرش را به خانه بردند، به این فکر بود که به خواستگاری نگار برود. مقابل مادرش که روی ویلچر نشسته بود زانو زد دست او را گرفت، به چشمان او زل زد و گفت:

-از کاری که در حق من کردی ممنونم مامان شنیدم وقتی تو کما بودم برای زنده موندنم چه کار کردی حالا هم ازت می خوام این لطف رو در حقم تمام کنی و نگار رو برای من خواستگاری کنی.

اقدس نگاه معنا داری به او دوخت اما میثم معنی نگاه او را متوجه نشد لبخندی زد و گفت:

-ممنون پس هماهنگ می کنم همین امشب می ریم باشه فدات بشم؟

ندا نگاهی به خواهرش انداخت و در حالی که به او می خندید گفت:

-وای نگار این قیافه رو به خودت نگیر خیلی خنده دار شدی خودت رو تو آینه دیدی؟

نگار با قیافه ای حق به جانب او را نگاه کرد، بالشت رو طرف او پرت کرد و گفت:

-نخند و گر نه دعا می کنم بچه ات کچل در بیاد ها؟

ندا با خنده دست روی شکمش کشید و گفت:

-از دعای گربه سیاه بارون نباریده دلت هم بخواد بچه ام عین باباش در میاد خوشگل!

در این هنگام صدای زنگ به گوششان رسید، نگار با استرس گفت:

-اومدن.

ندا پشت چشمی نازک کرد و با شوخی گفت:

-چیه برم بگم برن؟

خندید و از اتاق بیرون رفت لبخندی رو به پدر و مادرش زد و گفت:

-خودم می رم در رو باز می کنم.

پا درون حیاط نهاد در را گشود با دیدن باقر آقا و دیگر اعضای خانواده ی او لبخندش پر رنگ تر شد. بعد از سلام و خوش آمد گویی آن ها را به داخل دعوت کرد.

میثم در حالی که ویلچر مادرش را به جلو هدایت می کرد وارد خانه شد. ندا لبخند زنان ویلچر را از او گرفت و کنار یحیی قدم برداشت.

همگی که جلو تر رفتند. یحیی دست ندا را کشید و گفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده تو چی؟

ندا در حالی که با یک دست ویلچر را گرفته بود دست بر سینه ی یحیی نهاد و گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟

یحیی لبخندی زد و گفت:

-ندا حالا که همه چیز به خوبی گذشت می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم البته نه حالا فردا باشه؟

ندا خندید و با شوخی گفت:

-وای تا فردا من و این فسقلی از فضولی می میریم که.

یحیی سر خوشانه خندید و گفت:

-عه زبونت رو گاز بگیر خدا نکنه.

چنان با هم گرم صحبت شده بودند که برای یک لحظه وجود اقدس خانم را کنار خود از یاد برده بودند. اقدس خانم در سکوتی غمگین فرو رفته و تنها اشک در چشمانش می جوشید.

74

بعد از آن شب صبح زود یحیی دنبال ندا که انتظار او را می کشید رفت.

ندا سوار ماشین شد و با رویی خندان گفت:

-خب حالا بگو کجا داریم می ریم؟

یحیی با لبخند نوچ نوچی کرد و گفت:

-قرار شد هیچ نپرسی خانم.

ندا خندید و به صندلی اش تکیه داد.

با رسیدن به مقصد یحیی پیاده شد و درب را برای او باز کرد.

ندا پیاده شد و با تعجب به جایی که بود نگاه کرد و پرسید:

-این جا کجاست اومدیم این جا چه کار؟

یحیی با تبسم ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

-حالا می گم بهت اجازه بده.

به در یکی از خونه هایی که رو به روشن بود، نزدیک شد و از ندا خواست نزد او برود

کلید انداخت و درب رو باز کرد و جلوی ندا تعظیم کرد و گفت:

-به خونه ی خودتون خوش اومدین بانو.

ندا با شگفتی وارد حیاط شد و گفت:

-خونه ی خودم یعنی...

یحیی موشکافانه خندید و با شوخی گفت:

-تمام مدت که شما به بنده مشکوک بودین من مشغول تدارک این خونه بودم.

ندا با شرمندگی او را نگاه کرد و حرفی نزد. یحیی دست او را کشید و گفت:

نمی خوای داخل خانه رو ببینی؟

ندا با بغض سری تکان داد و گفت:

-ازت متشکرم عشقم!

یحیی یک دفعه ایستاد و گفت:

-جون من یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

ندا خندید، چند قدم از او فاصله گرفت و گفت دیوونه.

بعد از آن روز ندا با یحیی در خانه ی جدیدشان زندگی را از نو شروع کردند.

میثم هم بعد از برگزاری جشن عروسی همراه نگار به ماه عسل رفت. حالا فقط ماند

اقدس و باقر آقا که مدام از وضع پیش آمده قر می زد و ناراضی بود.

محیا هم با بدترین شرایط زندگی اش به خاطر بچه ای که در راه داشت می سوخت و می ساخت.

ندا که به دیدن اقدس خانم رفته بود از یحیی خواست برای مدتی او را نزد خود ببرند

تا مراقبتش کنند. همان روز باقر آقا رو به اقدس خانم گفت که قصد ازدواج دارد

اقدس خانم که عاجز از هر عکس العملی بود. تنها فقط او را با چشم اشکی نگریست.

در آن مدت که خانه یحیی بود ندا به نحوی احسن از او مراقبت می کرد اما به مرور

زمان که وزنش سنگین تر و شکمش بر جسته تر می شد. یحیی که شاهد بود ندا

سختشه از مادرش نگهداری کند در حضور مادرش به او گفت:

-عزیزم تو روز به روز داری سنگین تر می شی می دونم که سختته از مادرم مراقبت

کنی من با پدر جون صحبت کردم قرار شد پرستاری برای مادرم استخدام کنه، اون

جا حتما فریبا خانم هم هواس رو خواهد داشت.

اقدس با شنیدن اسم فریبا دلش در جا فشرده شد. باورش نمی شد دختری که یه زمانی برای پسرش اختیار کرده بود و می خواست هووی ندا شود. حالا هووی خودش شده بود.

ندا لبخند ملیحی زد و گفت:

-باشه عزیزم هر جور خودت صلاح می دونی.

در حالی که از کنار اقدس رد می شد اقدس با سختی انگشتان دستش را تکان داد و گوشه ی لباس ندا را کشید. ندا با رویی گرفته طرف او برگشت و به دست او نگاه کرد. انگار متوجه منظورش شده بود که ازش می خواست او را همان جا نگه دارند.

لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش مادر جون قول می دم اون جا هم بهتون سر بزنینم.

یحیی در حالی که ویلچر مادرش را هدایت می کرد همراه ندا وارد حیاط شد فریبا با دیدن آن ها لبخند زنان به استقبالشان آمد و ویلچر را از یحیی گرفت کمی خم شد و خطاب به اقدس گفت:

-خوبی اقدس جون به خونه ی خودت خوش اومدی.

سپس رو به یحیی و ندا ادامه داد:

-لطفا بفرمایید تو.

بعد از ورود آن ها سمیر همراه زن و بچه هایش، میثم و نگار نیز آمدند.

اقدس خانم به جمع آن ها نگاه کرد و به یاد محیا چشمش اشکی شد مدت زیادیست که او را ندیده بود و احساس دلتنگی می کرد. از بین جمع که تنها ندا می توانست معنی نگاه او را بفهمد لبخندی رو به او زد و گفت:

-محیا تو راهه یحیی زنگ زد اون و شوهرش رو هم دعوت کرده مادر جون.

اقدس با اندوه ندا را نگاه کرد و ته دل افسوس روزهای گذشته را می خورد.

با ورود محیا و شوهرش جمع تکمیل شد و کنار هم یک شب به یاد ماندنی را گذراندند.

یحیی در حالی که آرام و قرار نداشت طول و عرض سالن بیمارستان را می پیمود.

مادر ندا لبخندی زد و گفت:

-آروم باش مادر بیا بشین.

در این هنگام پرستاری بیرون آمد و اسم همراه ندا را صدا زد. مادر ندا و یحیی هر دو

طرف او پا تند کردند. پرستار لبخند زنان رو به هر دو گفت:

-تبریک می گم بچه به دنیا اومد حال مادرش هم خوبه،

یحیی با هر دو دست روی صورتش کشید نفس تازه ای کرد و گفت:

-خدایا شکرت.

ندا در حالی که دختر کوچولوش را در بغل گرفته بود با قدم های آرام و شمرده به

تخت اقدس نزدیک شد. دخترش را کنار او قرار داد و گفت:

-مادر جون این همون بچه ای که آرزوش رو داشتی.

اقدس با چشمان پر از اشک دستش را با سختی بلند کرد و نزدیک تمنا دختر یحیی

برد.

یحیی با رویی خندان همراه میثم و نگار وارد اتاق شد و در حالی که با میثم می گفت

و می خندید،

تخت را دور زد دخترش را به آغوش کشید و گفت:

-این عموت می خواد تو رو برای پسر بی ریختش خواستگاری کنه قبول نکنی یه وقت.

با خندیدن همه لبخندی بر لبان بسته ی اقدس خانم نشست.

پایان

پیشنهاد می شود

[رمان دژم | khiyal.rad](http://khiyal.rad)

[رمان جن ها، حاکمای دردسر ساز | سیده پریا حسینی](#)

[رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))